

فلاصه :

«این داستان ، حکایت انسانیایی است که در این دنیا رشد می کنند ، بزرگ میشوند ، قامت بلند می کنند . از کودکی چند ماهه می شوند مردی +۵ ساله که ریش سفید کرده و پیراهن به پیراهن پاره کرده است . اما آنها خیلی چیزها را نمی دادند...

آنها نمی دانند که " بخشیدن " وظیفه نیست ، بلکه لطفیست که هرکسی لیاقتش را ندارد!
آنها نمی دانند که زمان مرحمی بر روی زخم ها نیست ، بلکه سرپوشی برای پنهان کردن دردها از نگاه های درنده و کنجکاو مردم است!

آنها نمی دانند چه درد بدیست که تمام دارو نداشت را بدهی پای چیزی که در این دنیا طاقت و دوامی ندارد!
آنها نمیدانند که مرگ لزوما در قبر گذاشتن آدم ها نیست ، بلکه می توان آدمها را به راحتی یک حرف ، یک عکس ، یک گذشته ی دور ، یک تکرار مکرر از خاطراتی که آدمها دوستش دارند ولی همیشه در حسرت و سوختن لحظه ای تکرار آن هستند ، در خود کشت و به نابودی محض کشاند ، بدون آنکه در گور گذاشته شوند!

آنها خیلی چیزها را تا لحظه ای که به تله ای از خاک سپرده شوند نخواهند دانست.

این آدم ها پیر و فرتوت می شوند ، به گور می روند ، ولی تفکراتشان رشد نمی کند و بزرگ نمی شود!
در این میان دختری خسته از مشکلات پیچ و پیچ زندگی ، با ذهنی خسته و تنی درمانده می آید!
دختری که خودش را ، عشقش را ، زندگی اش را! دلش را ، روحش را ، جسمش را ، قشنگترین خاطرات تمام عمرش را و...

دخترانگیش را پای چیزی می فروشد ، که نمی دانست عمرش خیلی طولانی نیست و دوام چندانی نخواهد داشت ! و در آخر به فراموشی محض سپرده خواهد شد» ...

مقدمه:

شاید آن روز که سهراب نوشت ...
تا شقایق هست ، زندگی باید کرد!!
خبری از دل پر درد گل یاس نداشت ...
باید اینطور نوشت!!
چه شقایق باشی چه گل پیچک یاس!!...
زندگی اجباریست!!
آری ، زندگی زیبا نیست!!
زندگی رویا نیست!!
*زندگی اجباریست * ...

«عکس های لعنتی»...

صدا هایی گنگ و مبهم از درون مغزش ، درست جایی که نگه دارنده ی خاطرات دورش بود در گوشش اگو می شدند و روان او را به بازی می گرفتند.

تمام محتویات معده اش تا سر گلویش بالا می آمدند و به پایین فرو می رفتند، مزه ی تلخی در گلویش حس کرد.
دست هایش بی حس ، بی جان و متشنج بودند ، تمامی عکس ها را از پاکت زرد رنگ بیرون کشید.
اولین عکس : لرزش شدید بدنش ، دومین عکس : عق زد ... سومین عکس : مردمک چشمانش به بالای پلک هایش رفت و چشم هایش را سفیدی پوشاند.

چهارمین عکس : بلند شد ، زانوان کم جانش به هم میخوردند . نمی توانست تعادلش را به درستی حفظ کند . دندان هایش به هم میخوردند!

به سمت دست شویی دوید و تمام زرد آبه ای را که به دهانش هجوم آورده بود را بالا آورد...
آرام با پشت دستش به روی لب های لرزانش کشید . به آینه خیره شد ، لحظه ای از دختری که درون آن آینه ی شفاف دید ترسید و هول برش داشت.

دختری آرام ، با چشمانی بی فروغ که دودو میزدند. رنگ پریده ی صورتش همانند جنازه ای شده بود که ساعت ها از

زمان مرگش گذشته و او را تازه پیدا کرده باشند.
و او مرگ تمامی زندگیش را در یک صدم ثانیه به چشم دید!

«بازگشت به مُرداب»

به دورو برش نگاه کرد در آن نیمه شب هیچکس در آن کوچه بن بست به چشم نمی خورد .
زمین خیس بود سایه درختان تنومند اطراف آن ویلا روی آسفالت افتاده بود و فضایی وهم انگیز ایجاد میکرد.
از کلاه سویشرت رنگ و رو رفته اش آب میچکید ؛ نفسی سوزنده کشید ، دو ضربه به در چوبی روبه رویش زد ،
بالافاصله دستانش را داخل جیب لباس کرد و زیپ های باز سویشرت را با حرکت دستانش از داخل جیب هایش به هم
نزدیک کرد و در خودش مچاله شد.

درباز شد و ابی با آن لبخند همیشه کثیفش رو به روی او ایستاد.
چشمانش درخشیدند زبان در دهانش چرخاند و گفت :

"به به خانم خانما کجا بودی بابا دلمون برات تنگ شده بود !" !
و لب هایش را بیشتر از هم فاصله داد .

آرام و زمزمه کنان گفت :

"بکش کنار"

ابی تک خنده ای زد و گفت :

"شرمنده الیزابت جون نمی تونم رات بدم باید با جمشید اوکی کنی بعد اون دسته گلت اجازه ورود نداری ، تعجبم از
اینه که چرا تا الان زنده ای دختر"

"جمشید در جریان برو ازش بپرس ، اجازه ورود دارم."

ابی مبهوت دهانش را باز کرد و گفت :

"یعنی چی؟! تو حق نداری بیای اینجا ، جمشید خل شده ؟ همینجا وایسا"

در بسته شد ؛ آری جمشید به حتم خل شده بود وگرنه دیوانگیست کسی را که جرمی به این بزرگی مرتکب شده را

بپذیری! اوهم هنوز دلیل این کار جمشید را نفهمیده بود.

در گشوده شد و ابی اخم کرده گفت:

"بیا تو"

و بعد پشت به او کرد و رفت.

پایش را داخل خانه گذاشت.

رد گل کفشش رو پاراکت های خانه ماند و گند زد به زمین. پوزخندی زد انگار او باید همیشه گند میزد. همیشه...

دستمالی از جاکفشی برداشت و به کف بوت هایش کشید.

از راه رو رد شد و به سالن اصلی رسید. چشمانش را گرداند، ویلایی چند صد متری.

زنان و مردانی با پوشش های متفاوت، رفتار های متفاوت، حالت های متفاوت.

کسی را در آن جمع نمی شناخت؛ لابد نیروی جدید بودند. نیشخندی زهر آلود زد. سرش را برگرداند که بدنش قفل

شد. کسی سفت او را در بغلش می فشرد.

حدس میزد کیست. تنش را عقب کشید. صورت سرخ و چشمان آبدار آنا جلوی چشمانش نقش بست.

آنا او را دوباره در بغل فشرد و گریه سر داد کسی متوجه او نبود این خیال او را آسوده میکرد.

صدایی خش دار به گوشش رسید:

"کجا بودی لعنتی هان؟؟ کجا بودی؟؟ نگفتی یه بدبختی داره اینجا از ناراحتی دق میکنه؟"

تنش از فشار راحت شد آنا او را ول کرد و در صورتش داد زد:

"لعنت بهت گیسو، لعنت بهت چرا اینکارو کردی؟؟ چرا؟؟"

با داد آنا تمامی سالن به طرف آنها برگشتند. اخمی کرد. حالا او شده بود مرکز توجه آن چند صد نفری که داخل سالن

بودند.

مطمئن بود که اگر کسی او را ندیده باشد یا نشناسد؛ داستان او را خوب میداند. بعد از گندی که زد آوازه ی کار

شجاعانه اش در تمامی گروه های بالایی و پایینی پیچیده بود.

مردی هیکلی با کت و شلواری رسمی به سمت آنا آمد و با اخم چیزی در گوش او زمزمه کرد، آنا او را پس زد و دست او را

گرفت و بی حرف به سمت اتاقی کشید.

گیسو را در اتاق پرت کرد ، سریع در را بست و قفل کرد.

آنا به سمت او قدم برداشت لبش را روی هم فشرد و گفت :

"دختره ی بی فکر ، این چه کاری بود که کردی؟؟ تو گند زدی به همه چی!"

پوزخندی زد و پاهایش را در بغل جمع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمان براق شده از نفرتش را بست ،
حالش از این کثافت خانه ،از همه شان به هم میخورد بیشتر از همه از اویی که الان معلوم نیست کدام گوری ست و دارد
چه غلطی میکند ؟

آنا لگدی به پایش زد و گفت:

"چته؟! پوزخند میزنی! گند زدی به همه چی حالا واسه من دهنتم کج میکنی؟"

در یک ثانیه چشمانش را گشود ، از جا جهید و یقه ی لباس شب آنا را در دستش فشرد و در صورتش فریاد زد:

"خفه شو آنا ، خفه شو لعنتی!"

آنا با صورتی ترسیده خود را عقب کشید و با صدایی لرزان گفت:

"چته؟؟ چرا وحشی شدی؟"

تکانی به بدن آنا داد و آرامتر از قبل گفت:

"فقط دهنتم ببند . همین ..."

چنگ دستانش را ول کرد و یقه ی لباس آزاد شد . قطره اشکی از چشمان خاکستری رنگ آنا سرخورد و به زمین چکید.
لب های ماتیک خورده اش تکانی خورد:

"خیلی نمک شناسی گیسو . خیلی ، تو این پنج ماه به هر در زدم با هرکی فکر کنی حشر و نشر کردم تا ردتو بزنی .

کلی پول دادم رفت پای تو بی لیاقت ."

"کسی مجبورت نکرده بود"

"چرا مجبور بودم ، به خاطر دل لعنتیم ، به خاطر حس کوفتیم نسبت بهت . تمام اینا مجبورم کرد ..."

کلمات آخر جمله اش را با صدایی خش دار گفت . پس از آن دادی که زد بایدهم صدایشش خش دار شود.

"آنا؟"

سرش را به طرف در چرخاند و به سمت او گام برداشت و آرام در را باز کرد.

مردی با کت و شلواری مشکی ، سری کچل شده و گردنی که نیمی از آن رویش خالکوبی از نقش های درهم برهمی به چشم میخورد . وارد شد.

سری به نشانه ی پرسش تکان داد تا بداند آن مرد چه کاری میتواند با آن داشته باشد.
مرد نگاهی به او کرد و صورتش را از انزجار و چندش جمع کرد . انگاری که یک آشغال پسماند حال به هم زن را دارد در خیابان میبیند.

سرش را به طرف آن گرداند و با آن صدای خشن و کلفتش گفت:

"آنا ، بلند شو بیا جمشید خان کارت داره "

آنا سری تکان داد و دستی به چشمان خیسش کشید ، مرد رفت . به آن زل زد ؛ بی هیچ حرفی .

آنا به مسیر رفتن مرد نگاه کرد و آرام و زمزمه وارانه گفت:

"اسمش شاهینه دو ماه پیش باهش ازدواج کردم "

نیشخندی تمسخر آمیز زد و پرنیش و کنایه گفت:

"تا 5 ماه پیش سلیقت بهتر بود !"

آنا با درد چشمانش را بست و با بغض گفت :

"حالم ازت بهم میخوره گیسو ..."

سری تکان داد و بی تفاوت به رفتن آن خیره شد.

وقتی همه چیزت از دست رفته ، وقتی میخواهی عق بزنی روی وضعیت الانت ، ناراحت کردن بهترین دوستت جزو کم

ارزش ترین چیز در جهان هستی است!

موهایش را باز کرد و به صورت گوجه بست ، پا به سالن گذاشت. زنان با لباس های نیمه برهنه که اغلبشان یا به رنگ

سیاهی مطلع بودند یا به سرخی خون و مردان با تیپ هایی رسمی .

تنها کسی که در آن مهمانی با سوییشرتی مردانه و شلوار جینی زانو انداخته اظهار وجود میکرد او بود.

لباسش در قیاس با لباس زنان آن مجلس کاملا مضحک و خنده دار به نظر میرسید.

بوی تند تکیلا، آبجوی دانمارکی ، کنیاک ناپلئون ، اسکاچ ، بوربن ، در تمامی فضای سالن پیچیده بود.

اما.. در نقطه ای دور از سالن های ر*ق*ص اتاقکی بزرگ با میز های بیلیارد ، دخترانی با آرایش های غلیظ ، حرکاتی

زننده و چنرش اور و در آخر با لباس هایی که بیشتر همانند لباس زنان شوهر دار بود؛ مردانی با لبخند های کثیف و چشمانی هیزبه دختران می نگرستند بویی متفاوت می آمد!
بویی که شاید برای بعضی ها آزار دهنده بود اما او عاشقش بود.
ودکا!...

در این جمعیت تنها کسی که از این الکل ناب استفاده میکرد آن لعنتی بود.
پا به اتاق گذاشت به چهار چوب در تکیه زد. همه ی آن جمعیت سرگرم بودند کسی به دخترکی با آن لباس های کهنه و داغان باصورتی هم رنگ مرده ها با لبانی که قارچ خورده و خون افتاده بود نگاه نمی کرد.
انگار نه انگار او همان گیسویی بود که برایش سرو دست میشکستند. حال همانند تفاله ای نجس به او مینگریستند.
به مردی که در فاصله 15 متری او ایستاده بود خیره شد.
بلیزی چهارخانه به تن داشت با دکمه هایی باز شده و آستین هایی تاخورده تاروی آرنجش زیر آن رکابی سیاه مردانه ای به تن داشت که عضلات باد کرده ی شکمش را به رخ بیننده میکشید.
پشت میز بیلارد ایستاده بود و در یکی از دستانش چوب مخصوص بیلارد و مایعی پر از مایعی زرد رنگ که رویش کف بسته بود و دست دیگرش را دور دخترکی طناز حلقه کرده بود و منتظر چشم به میز پر از توپ های رنگی دوخته بود.
حرکاتش را ریز به ریز تشریح می کرد. هرچه بود بهتر از دیدن ر*ق*ص دختر و پسر های دلک توی سالن بود.
دستی روی شانه اش نشست. نیم رخش را به سمت آن فرد کج کرد. به مردی این روزها تمامی فکرش را پر کرده بود
نگاهی انداخت. مرد به او لبخند میزدو سر تکان میداد.

دستش را روی سینه چلپا کرد و به جمشید که با چشمانی براق به او نگاه میکرد خیره شد.

"_گیسوی بیچاره! بین به چه روزی افتادی؟"

نگاه تحقیر آمیزش به لباس های و صورت بی رنگ گیسو روانش را داغان کرد.

قهقهه ای سر داد. سرش را عقب برده بود با قهقهه هایش سرس تکان میخورد ایستاد سرش را به جلو پرت کرد و آن

دوتیله ترسناک و وهم بر انگیزش را به گیسو دوخت و گفت:

"عکسارو که یادت هست؟ قشنگ با دقت دیدیشون؟ فهمیدی که من با هیچ احد و ناسی شوخی ندارم؟ آخه دختر تو

چی فکر کردی در مورد من؟

شاخ شدی ، واسه من ! واسه جمشید خان ، شاخ شدیو فکر نکردی میام بیت تا ساختو بشکونم . الحق که نشکوندم "...
تک خندی زد:

"از ریشه در آوردمش ، الان تو حکم یه گاومیش زخمی روداری که از همه ور وامونده هم زخمیه هم گروهش و گم کرده ؛ نه راه پس داره نه راه پیش ."

دستانش را درون هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و گفت:

"اما ، یه گاو میش زخمی با همه ی زخماش با همه ی عفونت هاش قدرت کشتن یه گله گرگ و داره ! منتظر روزیم که تمام گرگای این گلرو نابود کنی . دلم یه جنگ میخواد دیگه خسته شدم از کارای تکراری !" !
پوزخندی زدو ادامه داد :

"روی جربزت و نفرت تو چشمات حساب باز میکنم نا امیدم نکن"
جمشید برای خودش ویسکی درون جام ریخت:
"میتونی بری"

بلند شد چیزی همانند یک لخته خون درون گلویش مانع تنفسش میشد . کاش میتوانست انگشت کند درون گلویش و تمام دار و ندار معده اش را روی این مرد خالی کند.
"وایسا" !

پشت به او ایستاد و سرش را بالا تر گرفت تا بفهمد چه میگوید این مردک خوک صفت .

لبی آرام تکان خورد ف نفس هایی که بوی اسکاچ آن ویسکی دُز بالا را میداد به گوشش خورد.

یک پیک از آن عقلت را میپرانند اما باید اعتراف میکرد جمشید هرچه که بود در ش*ر*ا*ب خواری با جنبه بود .

نمیگذاشت که آبرویش به خاطر کمی مستی برود و همین طور ذوست نداشت وجهه اش جلوی زبردستانش خراب شود.
صدایی در نزدیکی گوشش حس کرد:

"اینارو بهت گفتم که بدونی چرا هنوز زنده ای و اینجایی . انتظار بهترین بازی رو ازت دارم گیسو طلایی "...
و ضربه ای به کمر او زد تا حرکت کند.

مهمانی به پایان خود نزدیک میشد . زنان و مردان دوبه دو یا به گروه های چند نفره از ویلا خارج میشدند .

پوزخند دردناکی زد ؛ بی شک امشب شب استثنایی برای خیلی از دختران است اما نه به دست عشقشان یا شریک

زندگیشان بلکه به دست یک مشت آدم سگ صفت که چیزی جز تن نمی بینند.
"گیسو تویی؟"

نگاهش را از کالج های ورنی و پاهای بی جوراب فرد جلویش گرفت. پسری چهار شانه با دستانی که چهار انگشتش را داخل جیب شلوار جین مشکیش کرده بود و با لبخند به او خیره شده بود.

بی حرف به چشمان مشکی و براق پسر نگاه کرد تا بداند کارش چیست و از جان او چه میخواهد.

پسر وقتی دید صدایی از دختر جلوی رویش نمی آید کمی این پا و آن پا کرد و روی صندلی روبه رویی دختر نشست.
"خیلی حرفت و میزنی!"

اخمی میان ابروان هلالی شکلش نقش بست.

"دختر پر دل و جرعتی هستی، هر کسی جرعت اینکار و نداره."

بی تفاوت به اجزای صورتش زل زد.

"نمی خوای چیزی بگی؟"

"چند سالته؟"

"20"

"بچه ای واسه اینکار"

"شنیدم توام تو همین سن و سال اومدی اینجا!"

سکوت را بر زدن هر حرفی ترجیح داد.

"میدونی تا قبل از این زنارو به چشم یه مشت جونور ترسو و مفلوک که از سایه خودشونم میترسن میدیدم، ولی از

چیزایی که از تو شنیدم کلا نظرم تغییر کرده!"

مرداشم جرعت همچین کاریو ندارن لابد واسه همینه که تا الان زنده نگه داشتنت.

"چی میخوای؟"

پسر متعجب از لحن خشن گیسو گفت:

"اووو، حالا چرا ناراحت میشی من که چیزی نگفتم."

"تجربه ثابت کرده گربه محض رضای خدا دم تکون نمیده؛ اگه دنبال پارتنر واسه امشبته وقتتو تلف نکن اشتباه

اومدی ..."

پسرک لبخند دندون نمایی زد و گفت:

"نگران نباش همونا که بهم امارتو دادن گفتن که تو این خطا نیستی".
"خوبه"!

بلند شد هرچه چشم چرخاند نتوانست آنرا پیدا کند. به طرف در خروجی رفت. تایم مهمانی به پایان رسیده بود، همانطور که آمده بود همان طور هم رفت.

تمام شب را پیاده تا خانه اش رفت در را با پا هل داد نگاهی به ساعت روبه رویش کرد 2:15 شب.

روی کاناپه دراز کشید. به در و دیوار خانه نگاه کرد؛ درودیوار هم با او مشکل داشتند انگار میخواستند او را ببلعند.

خم شد و از میز جلوییش 2 شکلات تلخ برداشت و به داخل دهانش جا داد و جوید.

تلخی زیادش دل میزد و میخواستی بالاییاوری ولی الان به او نیاز داشت.

پلکش پرید، چشمان سرخش را باز کرد؛ صدای نواهنک موبایلش از جایی می آمد.

دستش را زیر بالش فرو برد که جسم سردی را حس کرد.

گوشی را جلوی چشمانش که دیدی تار داشتند گرفت؛ نام آن چشمش را زد.

بدون آنکه جواب دهد گوشی را آنطرف تر از خودش روی تشک پرت کرد و سرش را به بالش کوبید.

صدا قطع شد. لعنت، دیگر خوابش نمیبرد.

بلند شد و چشمانش را مالش داد و صفحه ی گوشی را لمس کرد، نگاهش روی ساعت گوشی افتاد 10:30 از تخت

پایین آمد و به سراغ فلاسک چای چند روز پیش رفت، آن را سرو ته کرد و درون ماگ بزرگش ریخت و آن را درون

ماکروفر جای داد. دیگر حتی حوصله ی چای دم کردن هم نداشت!

صدای زنگ خانه آمد. نگاهش را به سمت آیفون تصویری درون حال کوچکش دوخت و با بی حالی به سمت آن رفت.

سایه ی بلند قامت کسی روی زمین افتاده بود، میتوانست حدس بزند کیست. اخمی کرد و دکمه را فشرد و در خانه را باز گذاشت.

به سمت دستشویی رفت و آبی به صورت پف کرده و چشمان ورم کرده اش زد و از آن خارج شد.

آنا طلبکارانه روی راحتی های شکلاتی رنگش جاگیرشده و پا روی پا انداخته بود.

بی حرف از کنارش گذشت، ماگ را در آورد، دستانش را دور ماگ داغ و سوزانش حلقه کرد و روبه روی آن نشست.

آنا نیشخند زنان شیشه‌ی تقریباً خالی و دکا را از روی میز شلوغ و کثیف برداشت و دردست گرفتو با لحنی مملو از تمسخر گفت:

"از 5 سال پیش تا الان جز این به چیز دیگه ای لب نزدی. هه! از اولم همین بودی محتاط هیچوقت دنبال کشف چیزای جدید و تجربه‌های جدید نبودی وقتی از خوب بودن یه چیزی مطمئن میشدی دیگه ولش نمیکردی!" لب از لب باز کرد وبا صدایی خش دارگفت:

"محتاط نبودم که اگه بودم الان کارم به اینجا نمیرسید، وفادار بودم."

"هه، دآخه وفادارم نبودی و نیستی، وگرنه واسه چی الان وضعت اینه؟" این را گفت و ته مانده‌ی مایع درون شیشه را یک ضرب سر کشید.

چشمان سرخش را به چشمان زیبا و شهبلائی او دوخت و آرام ولی محکم گفت:
"دلیلی نداشت که به یه مشت کتافت وفادار بمونم."

آنا به جلو خم شد و انگشتان کشیده و بلندش را جلوی صورت او تکان داد و تند گفت:

"واینو هیچوقت یادت نره که تو هم جزوی از همین کتافتی! پای تو این وسط از همه گیر تره مادمازل."

با به پایان رسیدن جمله اش خودش را به عقب پرت کرد و به مبلمان تکیه زد، سیگاری در دست گرفت و آتشش زد و کامی عمیق گرفت و همراه با فوت کردنش رو به او گفت:

"دیشب یهو کجا غیبت زد؟"

پر طعنه گفت:

"دنبالت گشتم نبودی، فکر کنم باآقاتون خیلی سرگرم بودی!"

آنا از جواب رک و بی پرده‌ی گیسو رنگ عوض کرد. او چش شده بود؟! او که اهل زدن این حرف‌ها نبود.

بلند شد کیفش را برداشت و به سمت در رفت و پر حرص گفت:

"من پایین منتظر تم، جمشید گفته وسایلتو جمع کنی بیای اونجا، زود باش من حوصله‌ی منتظر موندن ندارم."

به پایین رفتن او از پله‌ها خیره شد، چشم از آن نقطه گرفت و برخاست، به سمت تک اتاق خانه رفت و تمام لوازمش را داخل کوله‌ای مشکی رنگ جا کرد.

ساپورتی مشکی رنگ به همراه مانتوی کوتاه مشکی رنگی پوشید و شالش را روی سرش کشید.

گاز و آب را بست تمامی برق خانه را از فیوز قطع کرد.

هیچ معلوم نبود کی میتوانست به این جا برگردد ، کسی چه می دانست شاید هم این آخرین باری بود که میتوانست روی سرامیک های سرد این خانه پا بگذارد.

در رابست و کلید را درون آن چرخاند و آن را قفل کرد . به پایین رفت و در ماشین مدل بالای آنرا که او همیشه آرزویش را داشت را باز کرد و درون صندلی های نرمش جاگیر شد.

سر به سمت صندلی راننده برگرداند که چشمش به آنایی افتاد که با صورتی سرخ و ملتهب گوشی را در دست میفشرد و چشمانش را محکم بسته بود و لب های ماتیک خورده اش را گاز میگرفت.

بی هیچ حرفی حرکت کردند و ساعتی بعد جلوی خانه ای ویلایی در یکی از خلوت ترین کوچه های ولنجک توقف کردند. آنآ پیاده شد و سویچ را به طرف مرد نگهبان پرت کرد تا ماشین را پارک کند.

پوزخندی زد ، حالا میفهمید که در مورد مظلومیت آنآ کاملا اشتباه کرده بود ، آنآ اگر پایش میرسید از همه ی آن جانوران رذل ترو کثیف تر می شد.

به تصمیم عاقلانه ی خود لبخندی محو زد . خوب کرده بود که پای آنآ را هم وسط کشیده بود.

صدای پر حرص و عصبی آنآ حواسش را جمع کرد:

"به چی میخندی؟"

لب هایش را با زبان خیس کرد و تخس گفت:

"فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!"

آنآ شگفت زده از جمله او عصبانی تر گفت:

"حرف دهننتو بفهمم گیسو ، اگه الان زنده ای به خاطر من وگرنه تا الان صدبار جون کنده بودی"

نیشخندی به صورت سرخ شده ی آنآ زد و کوله اش را یک وری رو شانه اش انداخت و لب زد:

"من ازت همچین چیزی خواستم؟؟ نه . پس منتشو سرم نزار! من هیچ دینی به تو و به هیچکس ندارم ، یادت نره سر

خیلی جاها من گند کاریای جناب و جمع کردم پس ساکت شو".

آنآ مبهوت از این حمله ی پیش بینی نشده بی حرف به گیسو خیره شد.

به طرف در پشتی ویلا رفت تمام زیر و روی این خانه دستش بود . 5 سال در آنجا زندگی کرده بود و تمام راه درو های

واو را در قلک ذهنش ذخیره کرده بود برای روز مبادا.
در راه رو به چند مرد برخورد که معلوم نبود دارند برای کدام بخت برگشته ای نقشه می کشیدند.
سیامک شگفت زده به سمت او آمد و با تمام وجود او را در آغوش کشید:

"خودتی گیسو؟ کجا بودی دختر؟ فکر کردم کشتنت!"

با دستش کمی تنه ی او را به عقب هل داد و گفت:

"بکش کنار سیا خفم کردی، اگه اونا نکشتم تو این کارو براشون انجام میدی."

سیامک هل او را رها کرد و در چشمش زل زد با لحنی خوش حال و مضطرب گفت:

"خیلی خوش حالم که سالم میبینمت، خیلی نگرانت بودم گیسو، خیلی!"

لبخندی به ابراز احساسات پاک و برادرانه ی سیامک زد و گفت:

"منم همینطور"

واز کنار چند مرد گذشت که سنگینی نگاهشان اخمی روی صورتش بوجود آورد.

به در چوبی قهوه ای سوخته رسید دستگیره را کشید و در باز شد همزمان با باز شدن در چراغ اتاق به طور خودکار روشن

شد و نمایی از رنگ سفید مقابل چشمانش ظاهر شد.

ساک را همان پایین پایش انداخت و با پا در رابست.

به تخت سفیدش رسید رو تختی اش به هم ریخته بود. ملافه را لمس کردو با خودش زمزمه کرد:

"یعنی کی اینجا خوابیده؟"

شانه ای بالا انداخت شاید آنا شاید هم در این مدت کسی دیگر در اینجا زندگی میکرد.

کفش هایش را در آورد و پایین تخت انداخت. با شکم روی تخت دراز کشید و صورتش را داخل بالش نرم فرو برد.

بوی ودکای اصل در مشامش پیچید. تند بود، آزار دهنده بود، تیز بود و بینیش را به سوزش می انداخت ولی هرچه که

بود او عاشقش بود.

اولین باری که این اتاق بوی ودکا به خودش گرفت را هیچوقت یادش نمی رفت. چشمانش را با درد بست. تمامی

کائنات دست در دست هم داده بودند تا او را از پا در آورند؛ آن عکس های لعنتی که به هر کجا رفت تا بفهمد که اصل

هستند یا نه و آب پاکی را روی دستانش ریختند و گفتند:

"اصل اصل هستند"

بوی ودکا روی بالشش که الان باید حالش ازش به هم میخورد ، اما اعتراف میکرد که دلتنگش است .
اشک هایش بالش را خیس و نمناک کرد . او هیچ چیز برای از دست دادن نداشت ، هیچ چیز!
لعنت بر خاطره هایی که بهترین لحظات عمرت هستند اما تو دعا می کنی که ای کاش نبودند .
"خاطرات خیلی عجیب!"

گاهی اوقات میخندم به روزایی که گریه میکردم

و گاهی اوقات گریه میکنم به یاد روزایی که میخندیدم "!!!..."

ای کاش هیچوقت وارد این بازی کثیف نمی شد . ای کاش هیچگاه عاشق یه آدم رذل نمی شد ! ای کاش هیچوقت
خوانواده اش را ترک نمی کرد .

این ای کاش های لعنتی آرام آرام خونت را می مکند و جانت را میگیرند .

حالش از خودش به هم می خورد کسی جز خودش مقصر نیست ، ولی خودش هم تقصیری نداشت ، مقصر آن سرنوشت
لعنتی است که معلوم نیست چه سری است که همه ازش می نالند پس او برای چه کسی خوب نوشته؟؟ برای چه تمامی
نزدیکانش و عزیزانش گرفتار سرنوشت و زندگی ای شومشان شدند ؟ و حالا اوهم به همین درد دچار شده بود .
او به پایان خط رسیده بود . همیشه این را بدانید — خط جایبست که مرگ برایتان بشود یک آرزوی دست نیافتنی !
جایبست که عشق به نفرت تبدیل شود ! جایبست که دیگر چشمانتان دنیا را رنگی نبیند بلکه تنها هاله ای خاکستری و
تیره رنگ را بتواند تشخیص دهد .

هر وقت به این نقطه رسیدید بدانید دقیقا روی نقطه ی — خط ایستاده اید!!

اما ؛

او شاید به پایان خط رسیده بود اما هنوز خیلی به پایان این بازی مانده بود و او هم قصد نداشت این بازی را بدون پایان
بگذارد .

پوزخندی دردناک زد ؛ پایان خوبی برای این بازی در نظر داشت .

او انتقام تمامی خورد شدنهاش را می گرفت ، از جمشید و تمامی کسانی که در این بازی دست داشتند!

پیراهن مردانه و چهارخانه ی سیاه و قرمزش را روی تاپ تیره رنگش پوشید . موهای لختش را دم اسبی بست و آستین

های بلوزش را تا روی آرنج تا زد از اینکه آسینهای بلوز روی مچش حرکت کنند بدش می آمد.

از راهرو رد شد و به سالن بزرگ رسید هرکس در گوشه ای مشغول انجام کاری بود.

آنا و آن شوهر بداخمش توی آشپزخانه ته سالن مشغول صبحانه خوردن بودند.

سیاه و چند پسرهمسن و سال خودش به فاصله 30 متر آن طرف تر داشتند در مور چیزی بحث میکردند و نظر میداند.

جمشید به همراه چند مرد و زن دورمیزی گرد پراز کاغذ و جاسیگاری جمع شده بودند و همه داشتند با دقت به دهان پسری جوان و کم سن و سال گوش میداند.

از جمشید بعید بود پسری با این سن را در کارهایش دخالت دهد. جریان آنا و سیاه هم فرق داشت و علت بودنشان قابل قبول بود.

به سمت آشپزخانه راهافتاد غیراز آنا و شوهرش زنی میانسال در حال دم کردن چای بود.

پودرنسکافه را درون ماگ مخصوص خودش خالی کرد بدون توجه به زن که خیره ی او بود آب جوش را داخل ماگ ریخت و مشغول همزدن لیوان شد.

به جمشید پپ به دست خیره شد باید از تمامی کارهایش سردرمی آورد؛ برای انتقام لازم داشت.

نگاه خیره ی کسی را روی صورتش حس کرد. سربرگرداند و به چشمان لبریز از نفرت شوهرآنا چشم دوخت.

ابرویش ناخودآگاه بالا پرید کمی از نسکافه اش را مزه کرد.

مرد بیخیال جویدن لقمه ی توی دهانش شد و آن را به ضرب قورت داد و دست به سینه و طلبکار به گیسو زل زدو گفت:

"اصلا دلیل کار جمشید و نمی فهمم، اگه من به جاش بودم زنت نمیداشتم".

لبش به پوزخندی کج شد:

"فعلا که جاش نیستی و هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی! بعدشم به جناب عالی چه دخلی داره؟ توحمالیتو بکن و پولتو بگیر. جوش الکیمن زنن یه وقت دیدی بچت نشدا! اونوقت دم و دستگاه جمشید بی وارث میمونه"

لبخند تمسخر آمیزی لبان صورتی رنگش را شکل داد.

رنگ صورت مردک به سرخی میزد؛ بلند شدو به سمت در رفت.

گیسو با زهرخندی رو به مرد که درحال ترک صحنه بود گفت:

"راستی تو این چند سال ندیده بودمت، تو کدوم گروه بودی؟ جزو دسته پائینیا؟"

وقتی جوابی از مرد نشنید رو به آنا کرد و سرش را تکان داد . آنا لبش را ترکرد و گفت:
"آره تو گروه پرویز اینا بوده "

گیسو تک خندی زد باید به این مردک میفهماند که نباید سر جنگ را با گیسو شروع می کرد ! گیسو خرد کننده ی خوبی بود و اگر روی آن دنده اش می افتاد می توانست تمام وجودت را با خاک یکسان کند!
با لحنی لبریز از تمسخر گفت:

"اوهوو، از جمشید بعید بود دخترشو به یه فروشنده ی خرده فروش مواد بده. این کارش از بخشیدن منم جالب تره!"
صورتش را برگرداند که یک دفعه تمام تنش به سرامیک سرد و یخ زمین چسبید و سنگینی غیر قابل تحمل چیزی را روی سینه هایش حس کرد.
مردک با صدایی غیر قابل کنترل و گوش خراشی فریاد کشید و همانطور که یقه ی لباس گیسو را گرفته بود و می کشید داد زد:

"خفه شو دختره ی ه*ر*ز*ه ؛ هرچی باشم از توی خیانتکار بهترم" !!
از روی بدن نحیف و لاغر دخترک بلند شد و پوزخندی به چهره ی به اخم نشسته اش کرد و گفت :
"دفعه ی دیگه اندازه دهنِت حرف بزن"

خواست برود که دستی مچش را محصور کرد ، دستش کشیده شد و هیكلش تکانی خورد . هنگامی که صورتش مُماس با صورت دخترک شد ، حس ذوق ذوق کردن گونه اش را در برگرفت.
مات و مبهوت دست زبرش را روی گونه دردناکش کشید.

"ه*ر*ز*ه تویی و هفت جد و آبادت— ، دفعه ی دیگه اول حرفه تو دهنِتو مزه مزه کن بعد بریزش بیرون چون قول نمیدم سری بد دندون سالم تو دهنِت بمونه!"

دست مردک را ول کرد و به سمت آنای ترسیده قدم برداشت . ابرویش را بالا پراند و گفت:

"به این شوهرت حالی کن که من کیم و چه کارایی از دستم برمیاد ، اگه میخوای سالم بمونه خوب شیرفهمش کن."
میز غذا خوری رادور زد و بی توجه به جمعیت جلوی در پا به سالن گذاشت . همه ی افرادی که قبل از دعوا درون سالن بودند حالا کنار آتیشخانه جمع شده بودند به جز میز جمشید که حتی افراد پشت میزش هم ذره ای تکان نخورده بودند ، مثل اینکه کاغذهای روی آن میز آنقدری ارزش داشت تا به خاطر یک دعوای ساده آن را رها نکنند.

از کنار میزشان می گذشت که صدای جمشید سکوت مرگ آور سالن را در هم شکست:
"گیسو بیا اینجا بشین"

به تنها صندلی خالی میز نگاه کرد درست بغل دست جمشید قرارداداشت؛ چند ثانیه مکث کرد و بعد به سمت صندلی چوبی حرکت کرد.

پاهای بلند و کشیده لش زیر میز کوچک دایره‌های شکل جا نمیشدند، جمعشان کرد و روی هم انداختشان.
جمشید با چشمان تیز بینش او را رصد کرد و گفت:

"تو آشپز خونه چه خبر بود؟"

سرش را به سمت جمشید چرخاند. صورت جوانی داشت؛ زیادی جوان، آن قدر که نمی توانستی باور کنی این مرد پدر آنای 25 ساله است تنها راه فهمیدن نسبت نزدیکشان چهره هایشان بود. آنا هم از این جذابیت بهره مند بود اما حیف که حتی نصف هوش جمشید را هم نداشت!!

دست به سینه شد از گوشه ی چشم نگاهی به آنای اخم کرده و آن مردک کرد، داشتند با هم بحث میکردند.

"داماد هارت رم کرده بود، با چوب زدمش که دیگه ه*و*س جفتک اندازی نکنه!"

چهره ی جمشید آرام آرام از تعجب به خنده تبدیل شد و قهقهه ای جنون آمیز سر داد.

"عالی— بود! دختر تو معرکه ای!"

تمامی جمعیت درون سالن مات خنده های غیر قابل کنترل جمشید شده بودند. لبخند جمشید آرام آرام از بین رفت و به تاریخ پیوست.

بی خیال به میز خیره شده بود که داغی نفسی رادر نزدیکی لاله ی گوشش حس کرد؛ از این کارمتنفر بود برای همین هم همیشه جمشید اینگونه با او صحبت میکرد.

"منم دل خوشی ازش ندارم، تو جای منم بتازون".

سر جمشید عقب برگشت. دستی به گوشش کشید انگار که کثیف شده باش تمیزش کرد.

دست جمشید پشت صندلی اش قرار گرفت و شانه ی ظریفش رافشرد.

خواست در خود جمع شود ولی نتوانست.

میترسید! با اینکه دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت باز هم از نگاه های گاه و بیگاه و شیطنت بار و آلوده ی این

مردک میترسید! حسی بهش میگفت که جمشید فقط به دلیل راه انداختن جنگ با گیسو او را نبخشیده است.
چشمان خسته اش راروی هم فشرد . صدای جمشید آمد:
"خب بچه ها ادامه بدین"

صدایی پسری کم سن و سال به گوشش رسید:
"اما جمشید خان؟"

حس کرد که پسرک به او اشاره کرد که جمشید تک خندی زد و خودرا به گیسو نزدیک کرد و گفت:
"بچه ها گیسو از خودمونه ، مشکلی نیست!"

چشمانش را به هم فشرد و یکدفعه باز کرد ؛ نگاهش را بین تمامی افراد دور میز چرخاند ، در تمامی چهره ها اخمی غلیظ دیده میشد ، صد در صد به علت بودن او بود ولی کسی هم جرعت اظهار نظر نداشت.
پسر جوان سری تکان داد و ادامه ی حرفش را پیش گرفت:

"باید یکی بره سر وقت شاهین فر رو تو دفتر کارش سرگرمش کنه تا متوجه قطع کردن دوربینای مدار بسته نشه ،
اونوقت ما دوربینای کل بخش و قطع میکنیم و در عرض چند دقیقه کل محموله از انبار شرکت به تریلیایی که تو کوچه
پشتی شرکت پارک شدن منتقل میشن .

من حساب کردم دو سر انبار در داره ولی در اصلیشون رو به خیابون شرکت باز میشه ولی اون یکی در مخفیشو برای
حمل اجناس قاچاقشون که به یه کوچه ی بن بست وصل میشه ، بدون هیچ دوربینی ، راحت میشه موادا رو جا به جا کرد
."

سرش را پایین انداخته بود روی تکه کاغذ روبه رویش طرح های درهم برهم رسم میکرد ، با این حال سنگینی نگاه
جمشید بد عصبی اش کرده بود!

سرش را بالا گرفت و اخمی که این روزها جزوی از صورتش شده بود به چشمان پر حرف جمشید خیره شد.
لبخندی شیطانی روی لب های کشیده ی جمشید شکل گرفت ، همان طور که به گیسو خیره شده بود پسر را مورد خطاب
قرار داد:

"امیر چه قدر وقت میخوای برای جابه کردن کل محموله ؟"
پسرک لحظه ای در فکر فرو رفت و بعد نامطمئن زمزمه کرد:
30 "تا 35 دقیقه"

پسرک زبل و باهوشی بود صد در صد برای همین در دم و دستگاه جمشید موندگار شده بود. مولای درز نقشه اش نمی رفت، این را منی که بر تمام ساختمان آن شرکت پیچیده مسلط بودم میفهمیدم.

اما باید آن فرد به خوبی از پس سرگرم کردن شاهین فر بر بیاید و گرنه کل نقشه و نیروها به درک واصل خواهند شد! جمشید سری تکان داد و رو به او کرد و گفت:

"نظرت چیه گیسو؟"

ابرویش را بالا انداخت فقط دعا میکرد آن چیزی که فکرش را میکرد به واقعیت تبدیل نشود.

"نقشه ی خوبیه، اما خب کی میخواد سر شاهین فرو گرم کنه؟"

"من میتونم سرش و گرم کنم".

سرش را به سمت صدا چرخاند؛ دخترکی با هیکلی پر و درشت با شلوارکی چسبان که داشت به وسیله ی ران های پرش پاره میشد و تاپی که برجستگی سینه هایش را به خوبی نشان می داد و صورت آرایش شده اش چشمش را زد.

پوزخندی زد و بی توجه به افراد آن دور و بر جملات از دهانش بیرون ریختند:

"مادمازل ما فقط 30 دقیقه وقت داریم، فکر کنم کارشما بیشتر طول میکشه. وقت نداریم!"

با اتمام جمله اش تمامی افراد داخل سالن به قهقهه افتادند. دختر صورتش را جلو کشید و لبان به زور ماتیک قرمز شده اش را جنباند و گفت:

"اونوقت جناب عالی از کجا فکر میکنی کار ما بیشتر از 30 دقیقه طول میکشه؟"

لبش را کج کرد و لب زد:

"نیازی به فکر کردن نیست، از تیپ و قیافت معلومه میخوای از چه شیوه ای برای سرگرم کردن شاهین فر استفاده کنی".

کلمه ی سرگرم را جوری کشید که باعث ایجاد قهقهه های دوباره شد. دختر دندان هایش را روی هم سایید و بی حرف خود را عقب کشید و روی صندلی ولو شد. دیگر صدایی نیامد.

دستش را بی حوصله روی کاغذ سیاه شده می کشید که جمشید کمی عقب کشید و به صورت ساده و بدون آرایش گیسو زل زد و با نیشخندی گفت:

"نظرت چیه خودت این کار و بر عهده بگیری؟"

مثل این که مثل همیشه دعایش مورد قبول قرار نگرفته بود.

"چرا من؟ این همه آدم دورو برته".

جمشید به صندلیش تکیه کرد و دست بر سینه گفت:

"خب میشه گفت به عنوان یه آزمایش خیلی خیلی سطحی و آسون، درثانی شاهین فر روی تو شناخت داره و میشه گفت

بگی نگی بدشم نیماذ که چند دقیقه ای و باهات بگذرونه! من بهت ایمان دارم گیسو. اوکی؟"

میخواست چیزی بگوید اما دهانش را بست، به اعتماد جمشید احتیاج داشت، باید اعتمادش را جلب میکرد.

بلند شد، محکم و استوار، انگار نه انگار که اتفاقات این چند وقت کمرش را تا کرده بودند.

"باشه"

کمی سرش را خم کرد و صدایش را پایین آورد؛

"فقط مواظب باش اون مرتیکه رو به جون من نندازی، خودت که بهتر میشناسیش".

جمشید تک خندی زد و گفت:

"سعیمو میکنم"

"دِنِ دِ باید این کار و بکنی و گرنه منم سعیمی میکنم سر شاهین فر و گرم کنم، میفهمی که چی میگم؟"

پوزخندی زد، یادش رفته بود که دارد با چه کسی حرف میزند.

هنگامی که اسم او در میان ماجرا باشد همه چیز یادش میرفت.

بی هیچ حرفی به سمت اتاقش به راه افتاد.

«بازگشتی بی مقدمه» ...

روبه روی ساختمان بلند و آسمان خراش ایستاد. نفسی گرفت و داخل سالن بزرگ و پر نور شد؛ گرمایی مطبوع صورت

بی حسش را نوازش کرد و جانی به لب های سر شده اش تزریق کرد.

به تابلویی که بر روی آن نام "انبار" حک شده بود خیره شد.

انباری مملو از اجناس قاچاق، هروئین، تریاک، کراک، شیشه، ماریو جوانا وده ها ماده ی مرگ آور دیگر که عزرائیل

خیلی از آدم های سطح این شهر بود، در همکف این ساختمان نفرت انگیز افتتاح شده بود. رقم چهار که روی صفحه دیجیتالی آسانسور شکل گرفت آوایی دل انگیز پخش شد و او همزمان خارج شد. روبه روی منشی میانسال ایستاد؛ زن با لبخند نظاره گرش بود.

"بفرمایید عزیزم؛ با کی کار داشتین؟"

دسته ی کیف جیرش را بیشتر در دست مچاله کرد و گفت:

"با آقای شاهین فر کار داشتیم".

"وقت قبلی دارین؟"

"بله، گیسو امینی هستم".

منشی به سرعت برخاست و دستش را به طرف دری که به احتمال زیاد اتاق کار شاهین فر بود دراز کرد و تند گفت:

"اوه بله ببخشید؛ بفرمایید ایشون خیلی وقته منتظر شما هستن".

منشی ضربه ای به در زد و داخل رفت و گفت:

"آقای شاهین فر خانم امینی تشریف آوردن".

صدای لبریز از شادی و سرخوشی شاهین فر پوزخندی روی لبانش شکل داد.

بی توجه به منشی پا به داخل گذاشت. شاهین فر در راس اتاق روی صندلی چرخدارش نشست یود و با کروات آبی نفتی اش درگیر بود.

خنده تا پشت لب هایش آمد اما با فکر خراب شدن نقشه درجا جایش را به اخم واگذار کرد.

به محض ورودش شاهین فر از جایش پرید و به سمت او گام برداشت. منشی را با اشاره ی دست مرخص کرد و روبه روی او قرار گرفت.

"سلام"

"سلام چطور ی دختر؟ خیلی وقته که ندیدمت!"

به دست دراز شده ی شاهین فر خیره شد. دستش را جلو برد و انگشتان کشیده اش را درون دستان بزرگ و مردانه ی او قرار داد.

"آره حدود 1-2 سالی میشه".

شاهین فر سرش را تند تند تکان داد و بی حرف به او زل زد.

به ساعت روی دیوار خیره شد ، 5 دقیقه گذشته بود . روی مبل های شکلاتی رنگ نشست و روبه رویش شاهین فر جا خوش کرد.

آن قدرها هم که فکر میکرد بد نبود . مردی چهارشانه و صورتی جا افتاده و فاقد هیچ گونه ته ریش و مو و سی سال به بالا . گزینۀ ی بدی هم نبود ؛ اما به درد او، نه اصلا به درد او نمی خورد .

"خب نگفتی چطور شده که بعده این همه مدت سراغ از ما گرفتی ؟"

لبخندی کاملا طبیعی و بدون هیچ استرسی بر لبان رنگ شده اش نشانده . نقش بازی کردن درخونش بود ، این یک استعداد خدادادی بود.

"میدونی که 5-6 ماه ایران نبودم " .

"آره خبرتو دارم " .

ابروان خوش حالتش را بالا پرتاپ کرد و با لحنی توأم با خنده گفت:

"خب ، اومدم حال دوست قدیممو پیرسم دیگه " !

هه دوست قدیمی ! او حتی نامش را هم در یاد نداشت . شاهین فر کمی به جلو خم شد و پنجه هایش را درون هم قفل کرد و به گیسوی پیچیده شده در آن پالتوی قرمز آتشی خیره شد و گفت:

"میدونی با این کارت چه قدر خوش حالم کردی ؟"

لبخندش را تجدید کرد . دمای بدنش بالارفته بود جنس پالتویش موجب این گرما شده بود . در بیرون از شرکت سرما بیداد میکرد ولی درون این اتاق دما به وسیله اسپلیت ها به طبیعی ترین درجه رسیده بود.

دکمه ی پالتویش را آرام آرام گشود . شاهین فر سرخوش از این کار گیسو سعی کرد نگاهی به لباس زیر پالتوی گیسو کند که با دیدن یقه اسکی سیاه رنگ بدجوری در ذوقش خورد . خیلی سعی کرد که به کنف شدن اود نخندد و تقریبا موفق هم شد.

چیزی درون کیفش لرزید . دستش را به درون کیف فرو برد و گوشی اش را درست گرفت با دیدن پیام ارسال شده دستانش گوشی را در خود مچاله کرد طوری که رنگ بند بند انگشتانش به سفیدی میزد.

"یه مشکلی تو متقل کردن محموله پیش اومده ، سرش و گرم کن تا 30دقیقه ی دیگه کار تمومه " .

گوشی را تمام حرصش داخل کیفش پرت کرد.

تا نیم ساعت دیگر چه غلطی باید میکرد؟

شاهین فر در کنارش در مبلی تک نفره نشست و دستان گیسو را در دست گرفت خیره در صورتش گفت:
"کی بود عزیزم؟"

دست آزادش را به دسته ی صلی فشرد. لعنت به همیشانش با این کارها و نقشه های هردمبیلشان. گرمای دستان شاهین فر دستش را می سوزاند.

صدای بحث و دعوا می آمد. منشی میانسال جیغ جیغ می کرد و کسی هم داشت عریده می کشید. استرس تمام بدنش را احاطه کرده بود. دستانش در دستان گرما بخش شاهین فر یخ زد. نکند نقشه لو رفته باشد؟
چشمان مشتاق شاهین فر خیره شد در مردمک چشمانش. با لبخندی روبه روی گیسو زانو زد.
صدای جر و بحث بالا رفت صدای پایین آمدن دستگیره ی در آمد ولی در گشوده نشده به سرعت بسته شد. شاهین فر بر روی انگشتانش ب*و*س*ه زد و پنجه دستش را داخل دستان سرد شده ی گیسو فرو برد.
آن قدر حالش بد بود که حتی نمی توانست دستانش را بکشد. صدای داد بلند تر شده بود اما انگار شاهین فر هیچی حالش نبود. هیچی!

"گیسو؟"

چشمان ترسانش را به شاهین فر دوخت.

"گیسو عزیزم، من دوست دارم، با من ازدواج..."

جمله اش نا تمام ماند، در چوبی به دیوار کوبیده شد شدت ضربه آنقدری بود که لولای بالایی در از جا در آید.

نگاهش به مردی که بی اجازه وارد آن اتاق شده بود افتاد و نگاه مردک به دستان چفت شده ی او شاهین فر بود.

مُرد. با تمام وجودش مرگ را حس می کرد. فکر میکرد در آن شب لعنتی هنگامی که عق میزد از شدت ضعف و سخته خواهد مرد، ولی انگار مراسم تدفینش امروز برپا میشد.

این مرد با آن موهای به هم ریخته، صورتی خیس از عرق آن هم در این سرمای جانکاه، رگ هایی متورم شده و بازوانی سرخ شده که انگار دارند جسمی چند تئی را می کشانند و صدای دندان هایی که برهم سائیده میشدند؛ حس بدی را به انسان القا می کرد!

مرد در یک ثانیه به سمت شاهین فر هجوم برد . همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی منشی هم نتوانست آن دیالوگ تکراری و کلیشه ای را بگوید که " : ببخشید آقای مهندس این آقا بی اجازه وارد شدند من بهشون گفتم که شما تو جلسه هستید!"

از ترس به دیوار چسبیده بود و به تصاویری که جلوی چشمانش رژه میرفتند نگاه میکرد . مرد لگدی به شکم شاهین فر زد که صدای عربده اش تمامی شیشه های دفتر را لرزاند . مشت و لگد های متوالی که مردک متجاوز به شاهین فر میزد ترسش را بیشتر میکرد . نگاهش را به سمت ساعت دیواری داد . 5 دقیقه تا پایان نقشه باقی مانده بود . او باید فرار میکرد ، گوره پدر جمشید و نقشه و تمامی آنها .

کیفش را برداشت و با سرعت به سمت در دوید که در میان راه دستی زبر و بزرگ مچش را در بر گرفت . بدنش چرخید و صورتش مُماس صورت مرد شد .

خواست لبش را تر کند که زبان از دهنش بیرون نیامده با تو دهنی مرد به داخل دهانش برگشت . چشمانش از درد بسته شد تو دهنی دوم ، در ثانیه ای بعد تو دهنی سوم ، لبانش سر و بی حس شده بودند و دهانش از خون لبریز بود . موهای لختش اسیر چنگال های مردک وحشی شده بود با هر سمت خم شدنش سرش به سوزشی درد آور می افتاد . انگار قرار نبود خشم مرد کمی فقط کمی فروکش کند .

مرد روی زمین پرتش کرد ؛ پایش پیچ خورد ، مرد به سرعت جلوی زانو زد و موهای بیرون ریخته از شالش را با حرص کشید . برایش مهم نبود که دخترک روبه رویش دارد از درد ضعف می کند . برایش هیچ چیز مهم نبود جز عذابی که در این 5 ماه کشیده بود . دم گوشه دخترک ترسیده و لرزان عربده کشید :
"اینجا چه غلطی می کنی ؟ هان ؟"

دهانش پر بود نه از حرف از خونی که بوی آهن میداد و حالش را بد میکرد . نمی توانست حرف بزند . مرد حرف نزدنش را به پای لجبازیش گذاشت . گلوی گیسو را فشرد و سرش را به دیوار فشار داد با صدایی خش گرفته و از عصبانیت گفت :

"حرف میزنی یا حالت کنم ؟"

چشمانش دودو میزد ، نمی توانست زبانش را در دهان تکان دهد و گرنه تمام خون بیرون می پاشید . ولی سیلی که در گوشش نواخته شد مقاومتش را در هم شکست تمام لباس و زمین از خون گلگون شد .

با خالی شدن دهانش از خون مزه ی آهن را بیشتر حس کرد و حالت تهوع هم به تمامی حس های بدش اضافه شد. دست بی جانش را بالا آورد و با آستین پالتویش خون های دوره دهنش را پاک کرد ، بازویش به طرز فجیعی کشیده شد .
مرد روبه شاهین فرکه به دیوار تکیه کرده بود و منشی سعی داشت خون های روی صورت او را پاک کند با لحنی تهدید آمیز و خشن گفت:

"دفعه ی دیگه سمت گیسو بیای نه تنها تیکه تیکت می کنم ، اینم باهات به گور میفرستم"
و بازوی گیسو را چند بار تکان داد .

"پس حواست باشه اگه دلت برای خود لجنتم نمی سوزه نزار عشقت پا سوز شه!"
مرد از دفتر خارج شد و گیسو همراه او روی زمین کشیده می شد . روبه روی شرکت ماشینی شاسی بلند پارک شده بود در آن لحظه فکری در ذهن خسته اش پیچ خورد : از ماشین های شاسی بلند متنفر بود.
در سمت شاگرد باز شد و او به داخل پرت شد . در سمت راننده هم گشوده شد و مردک پشت رُل جای گرفت.
به ساعت دیجیتال ماشینی خیره شد ؛ 5 دقیقه از پایان نقشه گذشته بود . نفسی آرام و بی صدا کشید تا صدایش به گوش آن مردک وحشی نرسد.
بی هیچ حرفی با نهایت سرعت به طرف ویلا حرکت می کردند.

برای جمشید داشت ، خوبش را هم داشت ! او تضمین کرده بود که همچین اتفاقی نیفتد . اما حالا چه شده است ؟
او با صورتی کمه روبه کبودی و ورم بود با چانه ای که از خون سرخ شده بود در کنار مردی که پتانسیل کشتن هر کسی را داشت نشسته بود و جرعت اینکه نفسش را کمی عمیق تر بکشد نداشت ، چون میترسید صدایش به گوش آن مردک برسد .

ماشین ایستاد در سمت او باز شد و دستش کشیده شد ، پایش به در ماشین گیر کرد و با زانو بر روی زمین سقوط کرد . صدای آخش مرد را به ستوه آورد ؛ هردو مچش اسیر دست مرد شد و به سمت در ویلا کشیده شد . در نیمه باز با لگد مرد به دیوار کوبیده شد همزمان صدای دست و سوت وجیغ تمامی ویلا را پر کرد .
پوزخندی زد که لبان یه خون افتاده اش سوخت . لابد فکر کرده اند که گیسو تنها آمده است و سرخوش از پیروزی میخواستند گیسو را تشویق کنند .

قصدهشان هم همین بود ولی وقتی که گیسو را با آن وضع صورت و موهای پریشان و لباس های خونی اش دیدند مات

ماندند.

جمشید از میانه ی جمعیت جدا شد و یه سوی آنها آمد رو به مرد کرد و گفت:
"اینجا چه خبره دایان؟"

سرش را به سمت گیسو چرخاند و با تعجب گفت:

"این چه وضعیه گیسو؟ چرا اینجوری شدی؟"

سوالش بی پاسخ ماند. دایان بی حرف به سمت اتاق گیسو رفت و گیسو را درون اتاق هل داد.

چشمان گیسو از درد بسته شد. زانوان خراش دیده اش از برخورد با سرامیک سفت و سرد اتاق درد گرفت.

صدای دایان وحشت را به جانش تزریق کرد، سرش را بالا گرفت و او را تکیه زده به چهار چوب در دید که انگشتش را
برای گیسوی بی نوا تکان میداد و تهدیدش میکرد:

"حق نداری از اینجا بیای بیرون پس بتمرگ سرجات تا وقتی که پیام سروقت".

کلید را از پشت در برداشت و در بسته شد و بعد صدای قفل شدن در باعث شد که به راحتی نفسش را آزاد کند.

تن خورده شده و خسته اش را همان لباس ها روی تخت انداخت؛ حال باید چه می کرد؟

این مرد در روزگاری دور تمام زندگیش بود قلبش برای او می تپید.

تمام داشته اش از این زندگی که جز سگ دو زدن و کار کردن و بی پولی و خستگی به او چیزی نداده بود.

این مردی که گاهی اوقات وحشی و ترسناک و غیر قابل کنترل میشد در زمانی، در روزگاری که هیچ دستی حمایتگرش
نبود، هیچ چشمی با عشق نگاهش نمی کرد هیچ دستی تن خسته اش را نوازش نمی کرد، هیچ سینه ای پناه گاهش
نبود آمد.

آرام آمد، آهسته آمد و جایی در دل مرده ی او باز کرد و جایش را محکم کرد.

اما تمامی اینها به حرف تبدیل میشوند، تمامی حس ها میمیرند، تمامی آن روزهایی که داشتند در بغل هم به آینده ای
روشن با وجود خانه ای کوچک ولی زیبا بچه هایی شرورشیطان فکر میکردند به یک رویای دور تبدیل می شوند هنگامی
که به این 5 ماه به آن شبه لعنتی و منحوس، به آن عکسهای تهوع آور، به دلیل فرارش فکر میکرد.

همه چیز در عرض 5 ماه از بین رفت. همه چیز! واو حالا با دستی خالی میخواست به جنگی نا برابر برود. جنگی در برابر

گله گرگ ها!

گرگ هایی که اگر همین مردک وحشی نبود خوب میتوانستن تکه تکه اش کنند و به ریش او بخندند.

صدای باز شدن قفل در آمد و در اتاق اکو شد . چشمان ورم کرده اش را باز کرد ، آن قدر گونه هایش ورم کرده و بالا آمده بودند که از چشمانش تنها خطی در دید بود و همین دیدش را ناواضح میکرد . دخترکی کم سن و سال با لباس خدمتکاران به درون اتاق پا گذاشت . با چهره ای که هیچ حسی در آن دیده نمی شد و سینی روی پاتختی اش گذاشت و خارج شد . گردن دردناکش را مالید و سرش را به سمت پاتختی کج کرد . یک سینی پر از باند و پماد و بتادین و سینی دیگر پر از سوپ و آمیوه و انواع تنقلات . نفسی گرفت ، الان است که دایان به سراغش بیاید .

دقایقی بعد دایان در حال تا زدن آستین های بلوز سفیدش در را باز کرد و وارد شد . موهای نمدارش حکایت از دوش های آب سردش بود . خود آزار بود و گرنه کدام آدم عاقلی همچین کاری با تن و بدن خود میکند ؟

دایان دستان سرد گیسو را دردست گرفت و مجبورش کرد بلند شود و روی تخت بنشیند . هنوز عصبی بود و منتظر یک جرعه بود تا همانند انباری پر از باروت منفجر شود . پالتوی قرمز رنگ گیسو را از تنش در آورد .

بی حرف با اخم های که ابروان پر و مردانه اش را به هم پیوند میزد صندلی میز آرایش را روبه روی گیسو گذاشت و نشست .

صورت گیسو را دردست گرفت ، چشمان گیسو از درد بسته شد . پنبه ای برداشت و آغشته به بتادین کرد و روی لب های گیسو کشید . گیسو از درد ضعف کرد .

ناراحت نبود از کاری که با گیسو کرده بود . حقش بود ، او میدانست که دایان از آن مردک و ارتباط با آن متنفر است ، پس گیسو جای هیچ اعتراضی نداشت . بی حس به درد کشیدن دخترک نگاه میکرد .

با صدایی که گیسو را از جا پراند گفت:

"بلند شو، وایسا" .

با پاهایی لرزان و بی جان ایستاد . دست دایان به سمت کمر شلوار سیاه رنگش رفت . وحشت تمام وجودش را محاصره

کرد. مچ دست او را گرفت و با چشمان بی فروغش از او التماس کرد.

دایان دست گیسو را به شدت پس زد و پوزخند زنان زمزمه کرد:

"تو این 5 ماه خیلی چیزا یادت رفته گیسو!"

با یک حرکت شلوار را از پایش بیرون کشید. چشم بست. قطره ای لچ باز و لجوج از گوشه ی چشمانش در رفت و روی گونه اش لیز خورد.

دایان پنبه ای برداشت و دوباره آغشته به بتادین کرد و روی زانوان خراش دیده ی گیسو کشید. درد تنها چیزی بود که میتوانستی در چهره ی گیسو ببینی دقیقا مثل این 5 ماه او.

دستش را بیشتر به زانوی گیسو فشار داد و درد بیشتری در چهره ی خسته ی او حس کرد. در همان حال سرش را به گوش گیسو رساند و لب زد:

"ولی نگران نباش عشق من تک تک اون چیزا رو به یادت میارم، دونه به دونشو. صبر داشته باش!"

پنبه را در سینی انداخت. گیسو خیلی وقت بود که نشسته بود و پلک هایش را روی هم فشار میداد.

دایان دستمالی برداشت و با کمی الکل نمدارش کرد. چانه ی گیسو را در دست گرفت، چشمانش ناخودآگاه گشوده شد

دستمال را دور لب های ورم کرده و چانه ی خونینش کشید. کارش تمام شده بود.

پایین بلیز یقه اسکی او را در دست گرفت. منقبض شد و دست به سینه شد تا او نتواند کاری از پیش ببرد ولی او هنوز نفهمیده بود که دایان با کلماتی همانند "نه" "نمی توان" آشنایی چندانی ندارد.

مچ دست گیسو را در دست گرفت و فشار داد. کم کم داشت عصبانی می شد. اگر گیسو عاقل بود عقب می کشید تا او کارش را انجام بدهد.

و همین هم شد گیسو عاقل تر از آنی بود که به خاطر یک لباس جانش را به خطر بیندازد و دوباره تا سر حد مرگ کتک نوش جان کند، بالاخره یک چیزهایی در خاطر داشت!

با یک حرکت لباس را از سر گیسو در آورد. بدون اینکه نگاهی به بدن بی نقص گیسو کند به سمت کمد لباس ها رفت.

این بدن را زیاد دیده بود ولی هنوز هم که هنوز بود بعد چندین سال برایش تازگی داشت. او 5 ماه بود که این تن را

لمس نکرده بود و از این پوست نرم و لطیف محروم بوده.

تا تمام این محرومیت ها را از حلقوم گیسو بیرون نمی کشید نمی گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود.

لباس خوابی بادمجانی رنگ از رگال خارج کرد . تمامی این لباس های 18+ را خودش برای گیسو خریده بود . لباس را روی تخت ، بغل گیسویی که معلوم نبود در کدام دنیا سیر می کرد انداخت و گفت :
"پوششش " .

اسپری خوش بویی برداشت و در هر نقطه اتاق زد تا بوی آزار دهنده ی الکل و بتادین کم رنگ شود . به سمت کشوی زیر کمد رفتو شلواری مشکی رنگ در آورد و تن زد . بلیز و رکابی اش را از تنش خارج کرد . بوی عرق گرفته بودند داخل سبد انداختشان و به سمت تخت قدم برداشت .

گیسو در آن لباس خیره کننده شده بود ولی ورم و کبودی های صورتش کمی فقط کمی در ذوق میزد!
روی تخت نشست و سینی غذا هارا در دست گرفت . ناخنکی به سوپ درون سینی زد ، کمی سرد شده بود ولی همین هم خوب بود .

به طرف گیسو برگشت . به زمین خیره شده بود و چشمانش آب داشت . نمی دانست در این 5 ماهر گیسو چه کرده ؟ کجا بوده است . جمشید نگذاشته بود که از چیزی مطلع شود فقط دعا می کرد که در این مدت چیزی نشده باشد که برای گیسو گران تمام شده باشد .

قاشق را داخل ظرف سوپ کرد و به سمت لب های قرمز شده ی گیسو برد .
"بخور"

حتی نگاهی هم به طرف او نینداخت .
"نقشه ی امروز و از کجا فهمیدی؟"

دایان سینی را روی پاتختی هل داد . دیگر خوردن یا نخوردن آن سوپ یخ زده اهمیتی نداشت . وقتی بحث امروز را وسط می کشید نمی دانست که دارد با اعصاب و روان دایان بازی می کند . روی تخت دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت و لب زد :

"با یکی از آدمای جمشید کار داشتیم زنگ زدم بش که با حرفایی که ازاونور خط شنیدم حالیم شد که چی شده " .
سری تکان داد و بالشش را از کنار دایان برداشت خواست بر خیزد که دستش اسیر دستان پر قدرت دایان شد .
دایا دست او را با شدت کشید و با لحنی تهدید آمیز گفت :

"گیسو، امروز صُبْ که یادته ؟ الانم می تونم به ترسناکی اونموقع باشم! پس بیا مِت بچه ی آدم بکپ سر جات " .

نه! این تو بمیری دیگر آن تو بمیری سابق نبود. او دیگر عاشق این مرد نبود. وقتی که تمام حس هایش را در جا کشتند. وقتی که تنها دلخوشیش را هم با آن عکس های لعنتی نابود کردند. دیگر چیزی به نام احساسات در او وجود خارجی هم نداشت.

حالش از این به اصطلاح عاشق به هم میخورد. اوایی که مسبب تمامی این اتفاقات شوم و عذاب دهنده بود. اوایی که مسبب تمامی هون گریه های این 5 ماهش بود.

نه، دیگر جایی برای بازگشت نبود زندگی یک موزیک لایت و آرام نیست که هر وقت که *و*س کردی آن را پلی و استاپش کنی!

دایان 35 سال سن داشت. از نظر هر کس بزرگ شده است و تصمیماتش تصمیمات یک مرد کامل و بالغ است. اما او هنوز خیلی چیزها را نمی داند. او نمی داند که در دنیای امروزی "اجبار" معنایی ندارد. او نمی داند که نمی تواند تا ابد نیازها و خواسته های گیسو را نادیده گرفته و سرکوب کند و هرچه دل خودش خواست به خورد مغز او دهد. او هنوز نمی داند که آدم ها هر چند صبور، هر چند عاشق، هر چند مهربان اما درجایی، در زمانی کم می آورند! دیگر نمی توانند صبور باشند، نمی توانند عاشق بمانند، نمی توانند مهربان باشند. والان هم خیلی دیر بود که بخواهد این چیزها را به این مردک 30 و چند ساله که خود را دانای کل میدانند حالی کند. خیلی دیر شده بود!

چشمان خیسش را در مردمک سیاه رنگ روبه رویش چرخاند. مچش را آرام کشید و به سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق رفت و تن خورد شده اش را روی آن ولو کرد. میدانست که صبح تمام وجودش درد می گرفت ولی بهتر از آن بود که در کنار مردی بخواهد که ادای عاشقی می کند، غیرتش گل می کند ولی او را تا سر حد مرگ می زند، مردی که این همه مدت از او سوء استفاده کرد و پریشب او را در حالی که کمر دخترکی طناز را در دست داشت و بی خیال بیلیارد بازی میکرد دیده بود.

دایان سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

"خیلی چیزها رو فراموش کردی گیسو! بهتره قبل از اینکه با روش خودم به یادت بیارمشون خودت به یادت بیاری. خبر داری که از انتظار و صبر کردن متنفرم."

و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. با صدای در از جا پرید. همانطور که خیره ی زمین بود ریزش اشک را از چشمانش حس کرد. یادش بود، همه چیز را به یاد داشت. آن شب لعنتی را که هنوز که هنوز است با

تمامی نفرتش با تمامی بی حسی هایش عاشقانه در خاطرش داشت.
بدنش به رعشه افتاده بود . اما کسی نبود که کمکش کند . که در آغوشش بگیرد، که بگوید چیزی نیست ، آرام باش . که بگوید نترس من پشت هستم .

دستانش را دور تن سرد شده و لرزانش حلقه کرد و خود را نُو وار تکان داد . آرام زیر لب زمزمه کرد:
"هیچ کس مظلوم تر از آدمی که یاد گرفته تنهایی حال خودشو خوب کنه نیست" .

«بازگشت به گذشته ای دور»

"آقا تورو خدا ، خواهش می کنم از تون " .
مرد با لحنی کلافه و عصبی گفت:

"نه خانم بیشتر از اینم اصرار نکنید و گرنه مجبور می شم حراست و خبر کنم" .

بی خداحافظی از ساختمان خارج شد و نگاهش را در محوطه اطرافش دوخت ؛ حال باید چه میکرد ؟
کیف پول پاره پوره اش را و درآورد و نگاهی بهش انداخت ، پانزده هزار تومان تمام داراایش بود .
به ماشین هایی که با سرعتی سرسام آور در حال عبور بودند نگاهی انداخت ، نمی توانست تاکسی بگیرد . این ولخرجی ها کار او نبود . یک هزاری هم برای او دنیای بود و گرنه هیچگاه حاضر نمی شد در این شرکت با این حجم کار از صبح تا شب سگ دو بزند و با یه حقوق ناچیز دهنش را ببندد و نگاه های ه*ر*ز*ه ی آن مردک به اصطلاح رئیس را هم ببیند و خفه خوان بگیرد .

آخر سر هم به خاطر یک تعدیل نیرو از همان مقدار ناچیز هم محرومش کنند و اخراج شود .
نصف راه را با پای پیاده طی کرد و بقیه اش را با دو ایستگاه اتوبوس عوض کردن طی کرد . هرچه به پایین شهر نزدیک تر میشدی چهره ی خیابان ها و پیاده رو ها زشت تر و کثیف تر میشد .

انگار دنیای آنجا مرده بود و در آن بالا بالا ها دنیای پریان وجود داشت . لعنت به فقر که روی همه چیز تاثیر میگذارد . حتی روی درختان و گل ها این منطقه که یا خشک شده بودند یا اصلا برگی روی شاخه نداشتند برعکس آن بالاها که درختان سبز و زرد و گل های شاداب و زیبا تمامی خیابان هارا تزئین کرده بودند .

کلید را در قفل جا گیر کرد و در را با پا هل داد که با صدای گوش خراشی گشوده شد . همان موقع اقدس خانم با آن

هیكل چاق و چادری كه دور كمرش بسته بود جلویش ظاهر شد و گفت :

"به به گیسو جان چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد، می گفتی یه گوسفندی یه گاوی قربونی کنیم!"
"سلام اقدس خانم باز چی شده؟"

"چه سلامی چه علیکی مگه من آدم شماهام كه انقدر معطم می کنید؟ یا كرایه این چند ماه و میاری میدی یا به حسن می گم جال و پلاستو همین عصری بریزه بیرون . شیرفهم شد؟"
چشمان بی فروغش را از زمین به چشمان گود رفته ی پیرزن دوخت و آرام لب زد:
"شیرفهم شد."

"آها این شد ، خوشم میاد میدونی شوخی ندارم ، تا فردا صبح وقت داری!"

گردن دردناکش را مالید و سری تكان داد.
در شیشه ای را باز كرد و پرده كتیف را کنار زد و كفش هایش را از پا كمد و کنار در گذاشت . موكت زبر و كتیف پاهای بی حس و بی جانش را آزد . جلوتر رفت و خواست وارد آشپزخانه شود كه جسمی مچاله شده را تکیه زده به چهار چوب اتاق بغل آشپز خانه دید . با هول به سمتش دوید و تند تند گفت:
"گلاره؟ گلاره؟"

گلاره ی عزیزش با صورتی رنگ پریده و خیس از اشك سرش را بلند كرد و با من گفت:
"س...سالا...سلام"

حالت تهوع بهش دست داده بود، بزاقش را با ترس قورت داد و گفت:

"چی شده گلاره؟ چرا گریه می کنی؟"

گریه ی گلاره شدت گرفت و با درد گفت:

"آبجی دندونم ، دندونم خیلی درد میکنه . دارم میمیرم!"

دمی عمیق گرفت . با ضرب سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد؛ چیزی تا فرو ریختنش باقی نمانده بود. برای

امروزش بس بود ظرفیتش تکمیل تکمیل بود . آرام لب باز كرد و گفت :

"مامان و متین كجان؟"

گلاره همانطور كه اشته با پشت دست اشك هایش را از روی گونه های رنگ گرفته اش پاک میکرد گفت:

"مامان با سهیلا خانوم متین و بردن درمونگاه " .

با صدای ترسیده گفت:

"چرا؟ مگه چش شده بود؟"

گلاره شانه ای بالا انداخت و اهسته گفت:

"مثل اینکه دوباره تبش رفته بود بالا!"

چشمانش را بست و کف دستان زخم شده اش را به پیشانی اش فشرد . شاید باید بیشتر به پیشنهاد سارا فکر میکرد و به احتمال زیاد قبولش میکرد!

کلاه سوئیشرت سفید و مشکی اش را جلوتر کشید و کوله ی سبکش را از این شانه به آن شانه کرد.

اوایل پاییز بود اما سوز وحشتناکی مپ آمد که تنش را میلرزاند.

در دنیای خودش سیر میکرد که دستی به جلو هلش داد و همزمان صدایی جیغ مانند کل فضای آن خیابان خلوتی که

سرتاسر آسفالتش را برگ های زرد و قرمز خشک شده در بر گرفته بود پر کرد .

"سلام بی شعور!"

کمرش را صاف کرد . اخمی ناشی از ترس افتادن روی ان آسفالت سفت و سخت روی صورت خسته اش نقش بست .

صدای گرفته اش را با سرفه ای خشک صاف کرد و زمزمه کرد:

"سلام"

سارا متعجب با لحنی توأم با نگرانی گفت:

"خوبی؟ چرا صدات اینجوریه؟ مریض شدی؟"

"نه خوبم چیزیم نیس . ببخشید کشوندمت تا اینجا بات کار داشتیم!"

سارا با حرص یک تای ابرویش را بالا انداخت و با عصبانیتی ساختگی گفت:

"اون که بله ، وقتی بعد از 2 هفته شمارت روی گوشیم افتاد ، دوزاریمم باش افتاد که کارت بهم گیره!"

لبان ترک خورده اش را با زبان خیس کرد و گفت :

"ببخشید ، میدونی که جز تو کسیو ندارم وگرنه بهت زحمت نمی دادم."

سارا نفس عمیقی کشید . دلش برای رفیق خسته اش می سوخت . برای دختری 20 ساله ای که در این سن و سال مملو

از درد و خستگی بود.

"نه بابا این چه حرفیه ، حالا چیکارم داشتی که تو این سرما گفتم بیام اینجا؟"
"میخوام پیشنهادت و قبول کنم".

"کدوم پیشنهاد؟"

بی حرف به چشمان متعجب سارا خیره شد . دقیقه ای گذشت تا سارا فهمید منظورش چیست!
واکنش شدیدی به این قضیه نشان داد.

"بابا گیسو من یه چیزی گفتم ، آخه این کار به درد تو میخوره؟ بشین زندگیتو بکن بابا!"

"بهش نیاز دارم سارا، مجبورم میدونم که تو بهتر از همه معنی اجبار و میفهمی!"

سارا باعصبانیت و حرص لبش را جوید خود را به خاطر پیشنهاد بی جایی که داده بود لعن و نفرین کرد.

"بابا حالا من یه چی گفتم . آخه تو مال این حرفایی ؟ نه خودت بگو تویی که تا خون میبینی هیشکی نمی تونه جمت کنه
مال این کارایی؟"

به کاپوت سمند نقره ای رنگی که در کناره جدول پارک شده بود تکیه زد و گفت:

"چی کار کنم ؟ تو راه دیگه ای سراغ داری؟ پول اجاره نداریم بدیم ، گلاره دندونش احتاج به جراحی داره ، متین باز

دیشب تب کرد و تا مرز تشنج رفته . میدونی اگه تشنج کنه چی میشه ؟ فلج ، میشه یه بچه ی فلج اونوقت بدبخت تر از

اونی که هستیم میشیم . مامان داره از غصه ی بچه هاش دق مرگ میشه . میگی چی کار کنم ؟ هان ؟"

سارا سرش را با تاسف برای رفیق بیچاره اش تکان داد . گیسو از او هم بدبخت تر بود .

"باشه ببینم چیکار میتونم برات بکنم، خدا کنه توی باند رات بدن. اگه رات بدن پول خوبی میتونی گیر بیاری!"

سری تکان داد و این شد آغازی برای وضعیت نکبت بار الانش!

«کوچه ی آشنا» ...

صبح شد ، آفتاب زد ، تمامی اتاق را نور پر کرد اما لحظه ای خواب به چشمان به خون نشسته ی او نیامد . تنش ؛ لحظه

ای از حصار دستانش رها نشد ! لحظه ای از خاطرات گذشته اش بیرون نیامد ، بدنش طبق پیشگویی های که شب قبل

کرده بود درد گرفته بود و خرد شده بود.

بلند شد لباس خوابی که مورد استفاده قرار نگرفته بود را از تن بیرون کشید و تاپ و بلیزی مردانه و شلواری 8 جیب تن زد. جلوی آئینه قرار گرفت، چیزی از صورتش باقی نمانده بود که بتوان ردی از سفیدی در آن دید. همش کبودی بود و هاله ای از قرمزی.

صدای چرخش قفل درون دستگیر در آمد و لحظه ای بعد لای در گشوده شد و سر آنا تا نیمه داخل شد. نگاهش را در اتاق چرخاند و آرام رو به گیسو لب زد:

"رفته؟"

بی حرف به او زل زد و به طرف تخت رفت و خود را روی آن رها کرد.
آنا نفسی از آسودگی کشید و داخل شد. از همان دم در شروع به نطق کردن کرد:

"مرتیکه وحشی، مٹ سگ هار می مونه!"

سرش را به سمت گیسویی که بی خیال به او زل زده بود کرد و با تاسف گفت:

"ناموساً تو عاشق چیه این لندهور شدی؟"

حوصله ی بحث و صحبت در این مورد را نداشت. با جمله ای به این داستان خاتمه داد:

"پسر عموی جناب عالی دیگه. باید یه چیزی هم از شما به ارث ببره، از شانس گند منم این یکی رو خوب به ارث برده!"

آنا بی توجه به کنایه ی ریزه گیسو روی صندلی میز آرایش جا گیر شد و به صورت داغان شده ی گیسو خیره ماند.
ولی چشمان او فقط ملافه ی سفید رنگ را رصد میکرد و انگار قصد نداشت سرش را کمی فقط کمی بالا بگیرد تا احتمال آرتوروز گرفتنش کمتر شود.

"گیسو!"

"هوم؟"

"نگرانتم"

"نباش..."

"ولی هستم"

"خیلی وقته که نیازی بهش ندارم"

آنا موهای کاراملی اش را از روی صورتش کنار زد و پشت گوشش فرستاد . حالش به هم میخورد از گیسوی این روزها ، او این دختر تخس و غد و یه دنده را نمی شناخت .

چشمانش داشتند آبدار میشدند . همانند تمامی شب هایی که در کنار آن به اصطلاح شوهر مجبور بود شب را صبح کند و چیزی از دهانش در نیاید تا برای پدرش ، پدری که تنها اسمش پدر بود و در واقعیت از مترسک سر جالیز هم کمتر بود ، بد نشود ، تا شاهین ه*و*س نکند آتو هایی که از جمشید دارد را رو کند .

"می دونی چی بیشتر از همه آدمو داغون می کنه؟"

حال او بود که با صدای آنا سرش را به سمت اوپی که نگاهش به زمین زیر پایش بود ، دوخته بود ، تا بفهمد کی قرار است دست از سرش بردارد و سرش را کم کند ، خسته بود .

احتاج به کمی فکر داشت ، احتاج به کمی بی خیالی داشت ، احتاج به کمی " به جهنم " احتاج به کمی بی محلی به آدمیزاد های دورو اطرافش .

چشمان خسته آنا در چشم های گیسویی که سفیدیشان به قرمزی میزد گره خورد ، هر دو خسته بودند . اما جنس خستگی هایشان با هم فرق داشت ! یکی از روز های زندگیش خسته بود ، دیگری از خود زندگیش .

صدای بی جان آنا رشته پوسیده ی افکارش را پاره کرد :

"اینکه هر کاری از دستت بریاد برایش بکنی بعد برگردی بگه مگه من ازت خواسته بودم !"

چیزی برای گفتن داشت؟ نه ، نداشت . او اینگونه نبود ؛ اینگونه اش کردند . همین آدم هایی که حالا از رفتار های جدیدش شگفت زده می شدند ، به این روز انداختنش ، پس جای هیچ گله ای نداشتند .

"من برای خودت می گم گیسو ، رفیقمی ، دوستمی ، دوست دارم ! آتیش میگیرم وقتی می شنوم که پشت سرت چه خزعبلاتی می کن ، حالیه؟"

آنا را به پوزخندی مهمان کرد . اشکال داشت کمی ، فقط کمی این دوست 5 ساله را که زیادی ادعای رفاقت داشت را بچزاند ؟

با همان پوزخند گوشه لبش که لبان کبودش را به سوزش می انداخت گفت :

"آنا ، به من نگو که چیا پشت سرم میگن ، بگو چیکار کردی که انقدر باهات راحتن که به قول خودت جلوی تویی که رفیقمی از من بد میگن !"

دهان آنرا انگاری با بُن آرمه گل گرفتند بسته شد و تا وقتی که از اتاق خارج شد دیگر باز نشد. چشم از در بسته شد کند و بلند شد و به سمت حمام گام برداشت. حالش از بوی بتادینی که از بدنش بلند میشد به هم میخورد.

به درک که از سوزش زخم هایش ضعف کرد، به درک که با تماس شامپو و مالش دستانش سرش به ذوق ذوق می افتاد.

سوزش قلب و درد روحش کشنده تر از این حرف ها بود.

با حوله ای نیم تنه و موهای به هم چسب شده که از شان قطرات آب به پایین می چکید از حمام خارج شد و به دنبال لباس مناسبی برای پوشیدن گشت.

ظهر شد، عصر شد، شب شد، نیمه شب گذشت، ولی خبری از دایان نشد.

آمارش را در آورده بود که به پارتی یکی از دوستانش رفته و آن قدر مست و پاتیل کرده بوده که همان رفیقش به سیامک زنگ زده و از او خواسته که دایان را ببرد تا حالش بدتر نشده است والان هم در اتاق سیاه داشت هفت پادشاه را خواب میدید و صدای خرناسش ده خانه آن ورتر را هم میلرزاند.

همیشه همین گونه بود. وقتی با او دعوا میکرد یا مشکلی برایش پیش می آمد که قادر به حل کردنش نبود به الکل رو می آورد.

صدای بم و خش دارش در گوشش زنگ زد که همیشه می گفت:

"گیسو منبع آرامشم تویی! وقتی دلم از هر وری میگیره میام پیشت تا ارومم کنی، ولی وقتی تمام دردم خود لعنتیت میشی نمی دونم باید با چی اروم بگیرم!"

مردک فقط هیکل گنده کرده بود، موقعش که میشد عقل و فکرش از صد تا نوجوان هجده ساله کمتر کار میکرد و دقیقا هم همین بود او در نوجوانی اش گیر کرده بود.

باور هایش، تفکراتش، بیشتر اعمالش شبیه پسرک های 18 ساله بود...

عشق آتشینش نسبت به او که در همه ی این پنج سال کم که نشده بیشتر هم شده بود، خود خواهی اش، حس

مالکیتش، شیطنت هایش و ... از او مردی به قامت 35 سال، با ذهنی 15 سال از خودش کوچکتر ساخته بود ...

آن اوایل که درباره ی رفتار هایش با آن حرف میزد فهمیده بود که وقتی دایان نوجوانی بیست و دو ساله بوده مادرش به

دست پدرش کشته میشود و او شاهد این صحنه بوده است!
پدرش جهانگیر برادر جمشید ، معتاد به شیشه بود ، به همین دلیل دچار توهمی هر چند کوچک میشود که مادر دایان با مردی رابطه داشته است و همین شده که با چاقوی آشپز خانه زن و جوانش را تکه تکه می کند ، آن هم جلوی پسرکی که مادرش بُتِ او بوده است.

حال که بیشتر فکر می کند میببند که آری ! فکر او در آن روزگار جا مانده است.

یک هفته ای از آن شب میگذرد و هیچ اتفاق خاصی پیش نیامده است.
دایان هم ، می آید و می رود . هرشب در کنار او روی تخت جاگیر میشود و تمام سיעش را میکند تا دستانش را برای بغلکردن او دراز نکند. تظاهر به خوابیدن می کند اما هر صبح چشمانش سرخ تر از صبح قبلش است.
از آن شب دیگر لب به الکل نزد ... سیامک می گفت ؛ داغان است . می گفت ، کمکش کن ، می گفت که انقدر خود خواه نباش !

او چه میدانست ؟ او چه از بلایی که سر من آمده بود می دانست که می گفت : ببخشش ! که انقدر راحت او را مورد قضاوت قرار میداد!

پنج سال دهانش را بسته بود ، چون در این دنیا یک دلخوشی داشت که او را هم بی رحمانه ازش ربودن ؛ پس دیگر دلیلی برای خفه خوان گرفتن نداشت .

روی صندلی میز آرایش نشست و به صورت رنگ پریده اش خیره شد ؛ ردکبودی ها رفته بودند اما لب هایش ... وقتی چیزی بهشان اصابت میکرد ضعف تمام بندش را در بر میگرفت.

ماتیکی به لب هایش کشید تا صورتش از بی رنگی درآید. مانتوی کوتاه ارتشی لجنی رنگش را با شلوار بگِ ستش تن زد.

روز دوم به سوم نرسیده بود که جمشید به سراغش آمد و حالیش کرد که پول مفت ندارد که او بخورد و بخوابد و کار هم نکند .

کوله ی سیاه رنگش را روی شانه اش انداخت و به سمت سیامکی که دم در منتظر او ایستاده بود رفت

"سلام"

"سلام خوبی؟"

آره ای بی جان زمزمه کرد که دوباره صدای سیامک بلند شد:

"دایان کجاس؟"

شانه ای بالا انداخت:

"دم صبح لباس پوشید و زد بیرون"

سیامک سری تکان داد و با هم سوار آپاچی مشکی _ طلایی رنگش را که عاشقش بود شدند.

در آن زمستان سرما بیداد میکرد. از سوز سرما تمام صورت و دست هایش به سرخی می زد. باد سرد تنش را به لرزه می انداخت.

کمر سیامک در میان حلقه دستانش فشرده می شد و او نمی دید که با هر فشارش لبخند روی لب های سیامک پهن تر می شود.

جلوی در آهنی نقره ای رنگ ایستادند. از پشت آن در های غول آسا هم می توان حدس زد چه خانه و باغی آن پشت مخفی شده اند.

نگاهش را با غم به در دوخت و صدای سارا در گوشش زنگ زد:

"بابا خدا کیلو چنده؟ خدا واسه من و تو نیس که، واسه او بچه مایه دارایی که هر هفته پارتیای خفن و میگیرن و عشق و حال ... نه من و تویی که تو نون شبنمون مٲ خر موندیم، دلت خوشه ها!

چه قدر آن زمان ها با او بحث و مخالفت میکرد و داد و بیداد راه می انداخت، اما ... همین حالا، پشت این درهای غول آسا، 5 سال بعد از آن گفت و گو، هنگامی که دیگر اثری از سارای عزیزش نیست. هنگامی که او اسیر خاک شده است و تنها یادگارش برای مادر مریضش تکه سنگی در یکی از قطعه های بهشت زهرا است به این حرف رسید...
نگاهی به آسمان آبی رنگ انداخت، صاف صاف، بدون یک لکه ابر، حرفی برای گفتن نداشت همان نگاهی که انداخت لبریز از گله و درد بود و افاقه می کرد.

می گویند خدا از رگ گردن هم به شما نزدیکتر است ... پس چه سری است که هر کس میخواهد با خداوندش صحبت کند و به درد دل بنشیند به آسمان می نگریست؟ انگار که همه فهمیده اند که خداوند نمی تواند در آن نزدیکی ها باشد ... جای او همیشه آن بالاست و از آن بالا به هر کس می نگرد.

صدای سیا از جا پراندش:

"چته گیسو؟ چرا خشکت زده؟ برو جنس و بده بیا دیگه یخ زدم!"

سری تکان داد و به سمت در رفت. لبان سر شده از سرمایش را تر کرد و زنگ را فشرد. صدای زنگ در باغ پیچید و اکو شد.

پس از لحظاتی صدای شاد و شیطان بهنام از پشت آیفون آمد:

"به گیسو خانم ... چطوری تو؟ بدو بیا تو"

نگاهی به سیامک اخم کرده انداخت که داشت او را می نکر بیست، سیامک وقتی متوجه نگاه او شد لبخنی روی لب نشانده و سری به نشانه ی اینکه "حواسم بهت هست" تکان داد و چشمانش را باز و بسته کرد.

در راه داخل شد. باغ را گذراند و به در ورودی ویلای دوبلکس رسید. همان لحظه در باز شد و بهنام به همراه دو پسر هم سن و سالش به سمت او آمدند. جلوی بهنام با آن چشمان شاد و براق ایستاد، هیچگاه نفهمید دلیل شادی این پسر در مواقع دیدن او چیست؟

سلامی زمزمه کرد که بخاری گرم از دهانش خارج شد.

"سلام، خوبی؟ بیا تو هوا سرده"

لبخندی ملیح ولی قلبی روی لب نشانده و سرش را به نشانه ی "نه" تکان داد.

"نه مرسی، سیاه منتظرمه"

پسر نرم سری تکان داد و گفت:

"باشه پس هر جور راحتی"

بی حرف بسته ای سیاه رنگ از کوله اش بیرون کشید و به دست او داد و گفت:

"هسته، طبق قرارمون"

بهنام سری تکان داد و گفت:

"پولشو قبلا با جمشید حساب کردم".

او هم سری به معنای دانستن تکان داد که بهنام سریع گفت

"اوه! راستی یادم رفت که بچه ها رو بهت معرفی کنم"

به دو پسر کنارش اشاره زد. پسر سمت چپش آمین نام داشت و پسرک سمت راست راسهیل معرفی کرد.

بعد با خنده اضافه کرد :

"آمین قراره به زودی بیاد تو اکیپ شما ها "

ابروانش بالا پریدند ، به پسرک خیره شد با آن عضله ها وهیکل قطورش فقط به درد بادیگاردی میخورد .
به صورتش نگاه کرد ، مات ماند ...

چهره اش آشنا میزد ، بد هم آشنا میزد . تمام فرضیه ها در ذهنش شکل گرفت و یکی از آنها مورد تایید قرار گرفت . با وحشت تند سری به نشانه ی نفی تکان داد .

نه ، نه این امکان نداشت ! لعنت ... لعنت به این زندگی .

چشمانش با درد بسته شد...

تند سری تکان داد و با حالی بد خداحافظی زیر لب کرد و خواست که از ان باغ و آدم های روبه رویش فرار کند که صدای بهنام نگهش داشت:

"راستی دایان و تو راه ندیدی؟"

سرش را به آنی برگرداند و با تعجب گفت:

"مگه دایان هم اینجا بوده؟"

بهنام با آن اخم بین ابروان سیاه رنگش و پوز خندی روی لبانش گفت:

"آره باهام کار داشت . چند دقیقه قبل از اومدن تو رفت"

نفسی از سر آسودگی کشید ، اگر دایان در این جا میدیدش فاتحه اش خوانده بود و سنگ قبر لازم بود.
سری تکان داد و از ویلا خارج شد.

به موتور سیامک رسید و را مچاله شد در خود دید که سعی داشت با ان کاپشن بادی تیره رنگش تمامی نقاط بدنش را بپوشاند.

به بدنه ی موتور تکیه زد و به زمین خیس زیرپایش خیره شد . فکرش فلج شده بود... امکان نداشت ! جمشید آن پسرک را از کجا می شناخت ؟

با صدای سیامک به سمت او برگشت:

"جنسارو دادی؟"

سری تکان داد و آره ای بی جان تحویلش داد .

سیامک با حرص گفت:

"پس چرا اینجا وایسادی واسه من زمین رصد می کنی ؟ سوار شو بریم دیگه , یخ زدم"

به سیامکی که دندان هایش از فرط سرما به هم کوبیده می شد و موهایش روی پیشانی بلندش ریخته بود زل زد . عکس العمل هایش کند شده بود . دیر می توانست حرکات و حرف ها را درک کند .

آرام گفت : " میخوام یکم قدم بزنم ، تو برو سرما میخوری"

سیاه با چشمانی گرد شده به او خیره شد:

"چی ؟ تو این سرما میخوای قدم بزنی ؟ رد دادیا ..."

بعد اخم هایش را در هم کشید و با سوء ظن پرسید:

"بینم این بهنام توله سگ که بهت چیزی نداده؟ هان؟!"

با این حرف سیاه کلا رشته ی افکار پریشانش پاره شد ، با حرص رو به او گفت:

"کم چرت و پرت بگو سیاه ، باشه؟"

و چشم غره ای به صورت خندان او کرد.

سیامک خندان گفت :

"خب خدارو شکر کم کم داشتم نگران میشدم که چیز خورت کرده باشه ، سوار شو بریم"

"گفتم که میخوام پیاده روی کنم"

اخمی پر رنگ میان ابروان پر و مردانه سیاه نقش بست ، با عصبانیت گفت:

"نمی شه ؛ جمشید ..."

نگاهش را به سیامک دوخت تا بتواند علت نا تمام ماندن جمله اش را جويا شود که او را خیره به یک نقطه درست پشت

سر او دید . سر برگرداند ولی چیزی جز درختی بی برگ و ل*خ*ت و عریان ندید ... با تعجب به سیامک نگریست که

سیامک پف بلندی از سر کلافگی کشید و گفت:

"باشه برو ، ولی زود برگرد حوصله ی غرغرای جمشید و ندارم"

و بعد سوار موتورش شد و با گازی که داد و با سرعت از او دور شد.

مات مانده به غیب شدن او در پیچ خیابان خیره ماند . فکرش را هم نمی کرد که سیاه اجازه دهد او برای خودش راس راس بگردد . آنها نمی ترسیدن که گیسو لویشان بدهد ؟

شانه ای بالا پراند ؛ برای او که بد نشد . باقیش به او ربطی نداشت . او که قصد رفتن پیش پلیس راهم نداشت... عینک دودی فرم پلیسی اش را به چشم زد . کوله اش را از این شانه به آن شانه کرد و هردو دستش را داخل جیب مانتوی کلفتش فرو برد .

فکرش در گرو آن چشم های خرمایی آشنا بود، ولی جاذبه ای او را به سمت کوچه ای که سیامک به ابتدای آن خیره شده بود می کشاند . کوچه ای که تنها یک درخت بی برگ ولی با تنه ای تنومند زینت دهنده اش بود . به سر کوچه رسید . کوچه ای با عرض زیاد و طویل به چشمش خورد .

هیچ بنی بشری در آن جا به چشم نمی خورد . آرام قدم برمیداشت و نگاهش خیره ی ته آن کوچه ی طولانی بود که انگار اگر هرچه میرفتی به تهش نمی رسیدی !

حسی آشنا درون بدنش جوشید ... حس اینکه قبلا هم در این کوچه بوده است ، یکی از بدترین حس های درونیش بود . انگاری امروز قرار بود تمامی گذشته اش همچو فیلمی سینمایی روی پرده ی قرنیه چشمانش به نمایش گذاشته شود... صدایی گرم و آشنا ؛ تمامی اندام های حسی بدنش را از کار انداخت .

"پاییز سال 90 ، هوای ابری سرد

چشمات وجودمو پراز انگیزه کرد

تو آروم میرفتی ، نگاهتو دزدیدی از نگاهم

ولی بازم تو رو حس میکردم محو تو بودم

یهو به خودم اومدم دیدیم غرق سکوتم

دیدم اشک رو گونم ، کم کم نم نم بارون

تو آروم میرفتی ، هنوزم مٹ قدیم کوله به پشتت

یه عینک به چشمتو و گونه ی سرخت

که سرما نمی سازه با پوست لطیف

دیگه نمیفتی به یاد دوست قدیمت

همه چی خوبه معلومه آرومی هنوز مغرور راه میری

هنوز یه خانمی

به یاد قدیم آسمون خیس

یاد تو و غم و شب و من و یه بارونی

تو هیچوقت نفهمیدی چه قدر خواستمت

آره تو هیچوقت نفهمیدی تو هیچ وقت نمی دونی " ...

صدا هر لحظه نزدیک تر میشد و بدن او کرخت تر، تمام آن روزهای گذشته در عرض 1 صدم ثانیه از پیش چشمانش گذشت.

«کوچه در حاله ای از تاریکی فرو رفته بود. هنوز چند دقیقه ای به طلوع خورشیدی باقی مانده بود و با این حساب کمی فقط کمی فضای اطرافش روشن بود. آرام و سنگین قدم بر میداشت. نگاهش در نگاه مردی خسته و تکیده گره خورد که پای درختی نشسته بود و خیره به او سیگاری قطور دود می کرد ... سرش را برگرداند و با تمام توانش سعی کرد خونسرد و عادی جلوه کند تا یک وقت فکری به سر آن مردک که معلوم نبود ساعت 5:30 صبح در آنجا چه غلطی میکرد بزند.

در همین افکار بود که سایه ای عظیم و چته را روی آسفالت کوچه دید که داشت پا به پای او می آمد.

هل و ترسیده به عقب برگشت که باعث پیچش ساق پاهایش به هم شد و چیزی تا نقش بر زمین شدنش باقی نمانده بود که دستی مچش را چسبید و مانع افتادنش بر روی آن زمین خیس و چاه پر شده از آب کثیف و نجس شد. سر بالا گرفت و تند تند نفس گرفت تا ریه هایش لبریز از هوا شوند.

به صورت مرد خیره شد هنوز هم آن سیگار قطور گوشه لبش به چشم میخورد ... تا به حال چنین سیگاری ندیده بود تنها از آن مدل هایی که نخ های بلند و سفیدی داشت ، در دست مردان مفرنگی و معتادی که در محله شان ریخته بود دیده بود.

آرام مچش را از حصار دستان داغ مرد رها کرد و با تشکری زمزمه وار و زیر لبی قدمش را تند کرد و مرد را ترک کرد و از کوچه خارج شد و ندید که مرد بی هیچ حرفی در طول تمام مسیری که طی میکرد به او ... دخترکی با لباس های کهنه ولی تمیز خیره ماند و رصدش کرد» ...

"خودت نمی فهمی ولی کل چهرت می شه مریض"

وقتی جسمت پیشه من ولی فکرت پیش من نیست
انقدر سردی که خون تو رگام لخته می شه گاهی
وقتی میریم بیرون با هم یا سر میز شامیم
تو قول دادی عوض شی ولی خیلی وقته گم شدی تو گرکتره* گنده سینماییت " ...

دستان یخ زده اش در دستان گرما بخش دایان فرو رفت و فشرده شد . مردمک چشم هایش در میان صورت مردانه ی
او دو دو میزد ... اخمی نا خواسته بر چهره ی بهت زده اش نشست بود..
"حس بی میلیت پنهنون می شه زیر اخمات" ...
دستانش را کشید ... طاقت اینکه باری دیگر اسیر این مردک دروغگو و ه*و*س باز شود را نداشت ... دایان با چشمانی
که مملو از درد بود به دستان پس کشیده ی او خیره مانده بود ، آرام زمزمه کرد:
"یا به هر بهونه دستتو می کشی از دستام
نمی تونی بازیگر خوبی باشی اصلا
هرچی تو این سالها ساختیم یهو پاشید از هم" ...
دایان آرام آرام به سمت عقب گام برداشت و در مقابل چشمان او به همان درخت عریان شده تکیه زد و فرو ریخت و
آرام لب زد:
تو رو میخواستم لعنتی!

*بازیگر تلوزیون و سینما به زبان انگلیسی.

به سمت دایانی که محو صورت او بود گام برداشت و روبه روی او دو زانو لیز خورد و نشست.
چشمانش را که دو دو میزد در نی نی چشمان سیاه و کگشیده و خیره کننده ی دایان گرداند و با درد و حسرت زمزمه
کرد:

"اینجا چی کار میکنی؟"

چشمان خسته و نا امید دایان در صورت بی نقص گیسو چرخ زد و با لذت تمامی زیبایی هایی را که فقط برای خودش بود

را رصد کرد.

دستانش دو طرف صورت سرد گیسو را قاب گرفتند و پوست نرم و لطیفش که همچو نوزادان چند ماه بود را نوازش کرد. هیچ چیز به اندازه ی داغی و گرمای دستان دایان در آن سرما و یخبندان عجیب به نظر نمی رسید. دستانش کوره ی آتش بودند!

طرح لبخندی تلخ روی لب های دایان نقش بسته بود. با صدایی که به راحتی می توانستی فشار بغض را درونش حس کنی آهسته گفت:

"حالم بده گیسو، خیلی بیــــد ... دو روز دیگه سالگردشه!"

هیچ تعجبی نداشت که سالگرد مادر عشق قدیمی اش را به یاد نداشت ... او انقدر در این چند وقت درد داشت که خودش را هم به فراموشی سپرده بود.

نگاهش خیره ی سیب گوی دایان بود که از شدت بغض درون حنجره و گلویش میلرزید و نوسان داشت.

نگاهش را بالا کشید و چشمانش در چشمان به خون افتاده ی دایان گره خورد ... دستانش را روی دستان او گذاشت و سعی کرد آن هارا که همانند چسبی به صورتش چسبیده بودند بکند که به جای جدا کردن آنها باعث شد که دایان فشار بیشتری به گونه هایش بیاورد.

حالش داشت بد می شد، خاطرات دونه به دونه به مغز بی چاره اش هجوم می آوردند و او را فلج تر از قبل می کردند... صورت دایان در دو اینچی صورتش قرار گرفت. لبانشان با کمی جا به جایی روی هم قرار می گرفتند. دایان با غم به او زل زد و با درد لب زد:

"حالم بده وقتی ندارمت، وقتی حتی نگاهم نمی کنی، اونم به جرمی که نمی دونم چی بوده و اصلا تقصیر من بوده یا نه؟ وقتی بعد 5 ماه حتی نمی تونم دستت و لمس کنم.

اونقدر حالم بده که به خاطر یه ذره یه اپسیلون آرامش میرم دنبال مواد از اون بهنام عوضی ... اونم کی؟ منی که حاضریم بکشیم ولی سراغ همچین کتافط کاریایی نرم. منی که از صدقه سر همین آتو و آشغاله همه ی زندگیمو از دست دادم ... حالیه؟"

طاقتش طاق شده بود. تمام توانش تحلیل رفته بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمانش راه باز کرد و تا روی گردش راه یافت.

لبان سر شده از سرمایش به لرزه افتاد . از فشار بغض و دردی که در سینه ی کوچش لانه کرد و خفته بود و حالا داشت سر باز میکرد...

صورت دایان نزدیک تر شد تا خودش برای لمس لبان او پیش قدم شود ، اما ، با جهشی که او انجام داد و پا به فرار گذاشت ب*و*س*ه اش شروع نشده پایان یافت .
بی فکر به اینکه هر آن احتمال دارد با مغز به درون زمین فرود بیاید دوید و دوید و دایان گرفته و مبهوت را پشت سرش جا گذاشت...

به خیابانی خلوت که تک و توک ماشینی از آن گذر میکرد رسید . دستش را دراز کرده بود و تکان تند تکان میداد ؛ تاکسی زرد رنگی کنار پایش کنار زد و پیر مردی رو به او گفت :
"بیا بالا دخترم"

سریع سوار شد و تشکری کرد . پیر مرد که حتی از نگاه خسته اش هم میتوانستی عمق محبت و مهربانی اش را ببینی دریچه بخاری ماشین را روی او تنظیم کرد و او را از سرمایی که در وجودش پیچیده بود نجات داد .
پیر مرد گفت:

"کجا میری دختر جان؟"

تن منقبض شده اش را رها کرد و گفت:

"ولنجک" ...

«تَبِ بَدخیم» ...

خسته و بی جان زنگ در را فشرد ، در با صدای تیکی باز شد . خوبی آیفون های تصویری همین بود لازم نبود انرژی خود را صرف معرفی خود بکنی .

به در ورودی ویلا نرسیده بود که سیامک دوان دوان به طرف او هجوم آورد نفسی عمیق کشید و تند تند گفت:

"چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟ دایان کو؟ مگه با هم نیومدین؟"

بی حوصله او را کنار زد از اولم باید می فهمید که او گیسو را تنها ول نمی کند ، پس دایان را دیده بود.

چکمه های مدل سربازیش را از پا کند و بی توجه به سیاومکی که عز و جز کنان دنبال او می آمد به اتاق رفت و در را

روی او بست.

صدای جرو بحث سیامک و جمشید به گوشش میرسید که داشتند سر تنها رفتن او بحث می کردند و سیامک هم هی می گفت که دایان همراه او بوده او آنقدر عقلش میرسیده که گیسو را تنها ول نکند برگردد.

نمی دانست چه قدر گذشت ولی دیگر صدایی به گوشش نرسید. آرام در را باز کرد و سرکی به سالن تهی شده از هر آدمی کشید. نفسی سوزنده کشید و به سمت آشپزخانه روانه شد. بطریه آب را که نیمیش خالی شده بود را یک نفس سر کشید. گوربابای هرچه دهنی و چرک و کثیفی بود، او خودش از همه کثیف تر بود!

به اتاق برگشیت کلافه دوری در اتاق زد و مانتویش را از تن بیرون کشید.

بلیزی آستین کوتاه به رنگ تیره تن زد. با حرص لب هایش را جوید که طعم بد و تلخ ماتیکش چهره اش را مچاله کرد، دستمال مرطوبی برداشت و محکم روی لب هایش کشید که فغانشان در آمد.

تو یه خری! یه دیوانه ای! یه ابله بدبختی! این هارا صدایی از درون مغزش فریاد میزد و مخاطبش هم کسی نبود جز خودش.

چشمانش را روی هم فشرد، "خر" است دیگر که اگر نبود حالا اینطور گیج و سردگم دور خودش نمی پیچید.

حالش از خودش به هم میخورد که با چهار تا کلمه و یک قطعه آهنگ تمام کینه و نفرتش نسبت به دایان فروکش کرده بود...

البته حسی از درون بهش می گفت که شاید دایان چیزی از داستان این چند وقت نداند و خبر نداشته باشد وگرنه حتما اشاره ی کوچکی به او میزد.

از جمشید هیچ چیز بعید نیست، حتی دور زدن دایان با همه هوش و ذکاوتش. خاک بر سرش کنند که هنوز که هنوز است با آمدن اسمش جرقه ای از شادی درونش روشن میشود.

سری به نشانه ی تاسف برای خودش و آن دل گور به گور شده اش تکان داد.

نفسی سوزنده کشید که تمام ریه تا حلقش سوخت. لعنت بر تمامی آن عکس ها و فیلم ها که کشتنش، لعنت بر جمشید... او چگونه میخواست در آن دنیا تقاص پس دهد؟

به هر چه ایمان نداشت به روز قیامت و محشور خوب معتقد بود!

خود را روی تخت رها کرد. این روز ها زود خسته میشد، زود جان از تنش بیرون کشیده می شد. این روز ها خیلی بی

حوصله بود...

به ساعت دیواری روبه رویش زل زد الکی الکی ساعت " 6:30 " شده بود او نهار هم نخورده بود!

پوفی کشید . روزها چه مسخره میگذرند ! بدون هیچ حس خاصی ...

به پهلو شد و خیره به در چوبی ماند . حالا حالا ها نمی آمد ... اگر همان دایان 5 ماه پیش باشد ، به این زودی ها سر و کله اش پیدا نخواهد شد .

سرش را به بالشت نرم که سرمای مطبوع و باب میلی داشت فشرد و چشم بست به امید اینکه کمی از خستگی از بدنش بیرون برود .

با احساس صدای نفس هایی که درون اتاق اکو میشد با ترس و وحشت چشم گشود .

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود و تنها منشأ نور کمی که در اتاق وجود داشت ماه کاملی بود که با هر وزش باد و کنار رفتن پرده پا به درون آن اتاق میگذشت .

گیج و منگ بود شرایط را درک نمی کرد . نمی دانست چه اتفاقی رخ داده است ! زمانی که او به خواب رفته بود هنوز هوا روشن بود .

صدای نفس از جایی در پشت سرش می آمد .

نفس هایش به شماره افتاده بودند ، خواست تنش را به سمت صدا برگرداند که نتوانست ، دستی پیچک وار محکم او را در بر گرفته بودند که حتی جای جم خوردن هم نداشت .

دوباره تکانی به بدنش داد که صدایی گرفته و خش دار به گوشش رسید :

"گیسو آروم باش !"

نفسی عمیق از سر آسودگی خیال کشید . خدا لعنت کند دایان را با این کارهایش ، مردک دیوانه چیزی تا سخته کردنش باقی نمانده بود .

سرش را روی بالشت پرت کرد .

ناگهان اخمی غلیظ روی صورتش نقش بست ، صدایش گرفته و بی حال بود ، لحنش کمی کشدار ، بدنش داغ و سوزنده ولی مست نبود که اگر بود بوی مستیش زودتر او را از خواب بیدار میکرد!

به سختی بدنش را جا به جا کرد و صورتش را روبه روی صورت او قرار داد چشمان آبدار و به خون افتاده ی دایان

گشوده شد و با منگی خیره ی او شد و لحظاتی بعد با بی حالی بسته شد دستش را روی گونه های رنگ گرفته و پیشانی داغ او کشید که پوستش به ذوق افتاد و کف دستانش خیس شد از عرق های دانه درشت روی پیشانی او. با نگرانی از جا جهید و تب سنجی از وسایل اولیه درون اتاق پیدا کرد داخل دهان او جا کرد. تبش سه درجه بالاتر از حد نرمال بود...

لگن کوچک حمام را به همراه کاسه ای پر از آب کرد و با دستمالی پارچه ای بر بالین او رفت. کمی تنه ی او را جا به جا کرد و بالش و پتویی زیر سر او گذاشت و پاهایش را از تخت آویزان کرد. بیدار نشد؛ حتی چشمانش را هم باز نکرد فقط آه و ناله ای بی جان ولی عمیق و جگر سوز سر داد و تکانی به سرش داد. دستمال را درون کاسه فرو برد و با نم زیادی روی پیشانی عرق کرده ی او گذاشت... همانطور گذاشت بماند و به سراغ پاهایش رفتو آنها را دانه دانه به درون سطل فرو برد و روی ساق پاهای گندم گونش آب ریخت. دستمال را از روی پیشانی اش برداشت. نمش کاملا گرفته شده بود!

ترس برش داشت نکند تشنج کند؟ او پتانسیل یه تشنج بدخیم را داشت.

دوباره دستمال را خیس کردو بار های بار روی تمامی نقاط بدن او کشید. این سینه پناهگاه و مأمن آرامش او بود، آرامگاه دل خسته ی او بود.

بی اختیار سرش را نزدیک کردو ب*و*س*ه ای روی قفسه ی سینه ی او زد به تلافی این 5 ماه نبودنش ...

هر کاری که کردفایده نداشت این تب لعنتی نمی خواست کاهش بیابد! دوست نداشت با قرص و دارو درد او را التیام دهد. بدن او زود وابسته ی قرص ها میشد؛ ولی راه دیگری هم نداشت ... حتی نمی توانست فکرش را هم بکند که تنها حمایتگرش در میان این گرگ ها زمین گیر شود.

یکی از زیپ های کوله اش را باز کرد و تا کمر درون آن خم شد تا شاید بتواند چیزی درون آن پیدا کند. کلافه از به نتیجه نرسیدن کارش کوله را چپه کردو کنار دایان روی تخت تکان داد ولی در بیخ از یک دانه قرص. نفسی پر حرص کشید و به ساعت خیره شد؛ 11:45 شب بود، عقربه ها که اینطور می گفتند.

بلیز مردانه دایان را که گوشه ای پرت کرده بود روی بلوز آستین کوتاهش تن زد و به سمت اتاق آنا راه افتاد ... چاره ای نداشت وگرنه هیچوقت به سراغ او نمی رفت. می دانست که آنا تا 1 شب خواب به چشمانش نمی آید این را آن روزهای اول که با هم بودند فهمیده بود.

به در قهوه ای رنگ رسید خواست به در بکوباند ک با شنیدن صداهای آن طرف درخواست بی خیال شود برود پی کارش . خدا لعنت کند شانس گذش را که باید همین امشب چنین اتفاقی بیفتد!

بی خیال حیا و این چیزها شد ، حال دایان مهم تر از این حرف ها بود ! او که نمی توانست در این ساعت از شب سراغ کس دیگری برود و در اتاق یک مشت غول چماق گردن کلفت را بزند که آنها هم بیچاره اش بکنند! مگر عقلش پاره سنگ برداشته بود؟

دو ضرب به در کوبید و کمی عقب کشید . ناگهان صدا های آن طرف به آنی خفه شد و بعد از آن صدای گرفته ی آنا که انگاری از ته چاه می آمد بلند شد و گفت:
"بله ؟"

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

"آنا منم گیسو ، میشه یه لحظه بیای؟"

لحظاتی بعد در باز شد و آنا با چهره ای نگران به همراه آن شوهر بد عنقش با آن صورت وحشتناکش نمایان شد ... کاملاً می شد از وضع لباس هایشان فهمید که هرچه دم دست داشتند را تن زدند و آمدند . صدای کنجکاو و نگران آنا بلند شد:

"چی شده گیسو ؟ اتفاقی افتاده؟"

گیسو سعی کرد نگاهش به صورت سرخ شده ی شوهر آنا نیفتد . مردک بی شعور ، حالا کار او مهم تر بوده است یا حال دایان؟ یک روز هم او از عیش و نوشش بگذرد .

بزاق جمع شده درون دهانش را با صدا قورت داد و گفت :

"ببخشید که مزاحمت شدم دایان حالش خوب نیست خیلی تب کرده ، میترسم تشنج کنه !"

و بعد بی توجه به نگاه تمسخر آمیز و پوزخند گوشه ی لب شاهین با دیدن لباس دایان در تن او ادامه داد:

"کلداکس یا سرماخوردگی تو دست و بالت نیست ؟ !"

"چرا مگه مریض شده ؟ !"

"نمی دونم شاید بیرون بوده باد سرد بهش خورده باشه !"

"آره راستی ، شاید زیر بارون مونده باشه "

"آره شاید ... حالا قرص داری ؟"

و به آنا خیره ماند نمی دانست چرا ولی حس درون چشمان براق آنا حس میکرد که انگار آنا خوش حال است که گیسو او را از آن وضعیت بیرون کشیده است!

آنا تند تند سری تکان داد و با صدایی که هیچ شباهتی با آن صدای گرفته ی قبلیش نداشت و انگاری جان درون او تزریق کرده اند گفت:

"آره ، آره دارم بزار برم بیارم یه سری ام به دایان بزنم " ...

شاهین هم با همه ی نفهمیش متوجه شور و شعف خاص آنا شد و با نفرت و انزجار او را نگریست.

سری تکان داد و به اتاق برگشت . خبر داشت که آنا مجبور به ازدواج با آن مردک شده بود ، خبر داشت که حسی جز نفرت نسبت به آن مردک ندارد، خبر داشت که سر گند کاری ها و آتو هایی که شاهین از جمشید دارد آنا را به ریش او بستند تا دهانش را ببندد.

از همه ی این ها خبر داشت ولی صدایش را در نمی آورد . خودش کم درد بی درمان داشت که حال بیاید غصه ی روابط زن و شوهری آن دو را هم بخورد! او در مشکلات خودش همانند خر در گل مانده گیر کرده بود چه برسد به آن که آنا بیاید و از مشکلاتش با او حرف بزند.

با همه ی اینها دلش می سوخت برای آنایی که شاید خیلی غلط ها کرد ، خیلی کارهای اشتباه انجام داد اما خیلی فرصت های بهتری نسبت به آن مردک نفرت انگیز داشت که با ازدواجش سوخت شد .

دلش برای آنایی که پاسوز پدری که هیچگاه در این ۵ سال که او در آنجا و در کنار آن آدم ها زندگی میکرد برای او پدری نکرده بود و فقط در هنگام عملی کردن نقشه هایش او را طعمه میکرد و آدم حساب می نمود می سوخت .

تمامی این ها شاید به حرف ساده باشند ولی درد دارند حقارت دارند ... بد هم دارند!

دایان را جا به جا کرد و کاسه و لگن را سر جایشان برگرداند . دقایقی بعد آنا با چند بسته قرص درون دستش داخل اتاق شد و شاهین همان سر در به چهار چوب در تکیه زد و با خشم خیره آنان شد ، لیوانی پر از آب کرد و بسته های قرص را از آنا گرفت و قرصی با دُز نسبتاً بالای برداشت و بی توجه به آن دو به سمت تخت رفت روی آن نشست و شانه ی دایان را در دست گرفت و آرام تکان داد و آهسته گفت:

"دایان؟! دایان بند شو قرص بخور و بخواب" ...

دایان چشمان خمارش را باز کرد و هوم بلند و کشیده ای گفت . نفسی عمیق کشید و دست زیر شانه ی او انداخت و بلندش کرد ، قرص را درون دهان خشک شده اش گذاشت و آن را به خوردش داد .

ظاهراً کار آنآ تمام شده بود ولی نمی دانست چرا هنوز آنجا ایستاده بود ، بدون ذره ای تغییر ! خواست برخیزد و از او تشکر کند که که دستان قدرتمند دایان بدن او را در بر گرفت و با صدایی بی حال و خسته گفت :

"نرو ، بمون پیشم...تو باشی حالم خوب میشه" !

لپش را از درون دهان گاز گرفت انگاری که دایان اصلاً نفمیده بود که کسی درون اتاق است . سعی کرد چیزی در مقابل نیشخند آن مردک از دهانش بیرون نریزد و تقریباً هم موفق بود . اخمی کرد و خواست رو به آن دو بگوید : بروید شرتان را کم کنید دیگر به چه چیز زل زده اید ؟ که دهانش بسته شد . مات ماند ... مات التماس درون چشمان آنآ ، مات آن نگاه آبدارش ... معنی نگاهش را به خوبی فهمید .

نمی دانست از سرچی ؟ ترحم ، دلسوزی ، رفاقت ، مرام و معرفت ، هرچه اسمش را بگذارند دهان باز کرد و رو به آنآ گفت :

"آنا اگه خیلی نگرانشی میتونی اینجا بمونی" !

آنا با ذوق خواست قبول کند که :

"نه خیر لازم نیست . لطف عالی متعالی ، شما بهتره بیشتر حواست به دایان خان باشه تا حالشون بدتر نشه .

نمی خواد به فکر آنآ باشی" !

و بعد رو به آنآ کرد و با خشم غرید :

"تو هم زودتر جم کن بیا ، هنوز کارتو تموم نکردی ! بعدش هر وری دلت خواست گمشو" ...

دهانش باز ماند انگاری با پتکی ۱۰۰ کیلویی در سرش کوبیدند . مبهوت و شگفت زده به دری خیره مانده بود که شاهین از آن خارج شده بود . میدان دیدش را به سمت آنآ تغییر داد . آنآ ! در هم شکسته بود . خورد شده بود و این را اویی که یک زن بود به خوبی حس کرد ... با تمام تارو پود حسش کرد ... این یک جمله از هزاران فوش و ناسزا هم بدتر بود ، خیلی بدتر !

خواست برخیزد و او را در آغوش بکشد که دستان دایان محکم تر دورش پیچیده شد . بی حرف به آنآیی که با درد به دستان دایان که تن گیسو را در بر گرفته بود نگاه میکرد خیره شد . قطره اشکی از چشمانش جاری شد و به سمت در

رفت و در همان حال رو به او با لبخندی به تلخی زهر مار گفت :
"شب خوش رفیق" !

در بسته شد و او خیره ی تنش بود که میان ماهیچه های پیچ در پیچ بازوان دایان محصور شده بود ... لب به پیشانی اش
که کمی سرد تر از لحظاتی قبل بود چسباند و بوسیدش با تمام احساسی که هنوز هم میشد درون قلب خورد و خاکشیر
شده اش پیدا کنی بوسیدش و دست دور تنه ی بزرگش حلقه کرد.

حال که میدید می فهمید دایان با همه ی کارها و اخلاقیاتش یک مرد واقعی بود!

شاید به دید بقیه آنها دوست دختر دوست پسر بودند اما دایان هیچگاه در برابر دیگران از گل نازک تر به او نگفته بود . با
همه ی عصبانیتاش هیچگاه همچین حرفی از دهانش بیرون نیامده بود.

به راستی که او از خیلی از مرد ها مرد تر بود!

مغموم و گرفته دست زیر چانه زده بود و به دایانی که همانند پسر بچه هایی که مادرشان را از دست دادند و بی پناهند
کنار سنگ قبری سیاه نشسته بود و چیزی با خود یا با فرد خوابیده زیر آن سنگ زمزمه میکرد خیره شده بود.

به او گفته بود که برود و ساعاتی او را تنها گذارد؛ به او گفته بود که میخواهم با مادرم ساعت ها حرف بزنم و درد دلم را
بیرون بریزم ... و او هم آرام و مطیع ، بی آنکه ذره ای ناراحتی و رنجش از حرف او داشته باشد باشه ای لب زد و رفت ...
ولی او را تنها نگذاشت ... هر بار که میدید حال او نامساعد است به پیش او رفته و از حالش جويا شده بود و به وضوح
میدید که هردفعه در چشمان غمگین و پر دردش برقی از شادی جریان پیدا می کند.

صدای قدم هایی از پشت سر شنید . آرام تنه اش را برگرداند و به آن سمت نگاه کرد ... سیامک و آنا را در حال نزدیک
شدن به آنها دید.

آنا با لبخندی تلخ به کنارش آمد و سینی حلوا را که نیمیش خالی شده بود را به سمتش گرفت . گشنه بود ... از صبح
چیزی به جز ماگی از نسکافه نخورده بود. حلوی تکه تکه شده را برداشت و تشکری زیر لب کرد.
سیامک هم دایان را به حرف گرفته بود و او هم بی حوصله جواب هایی یک کلمه ای به او میداد.
سیامک و آنا حیف شدند ... واقعا حیف شدند!

او پسر به پاکی و مهربانی و بامرامی سیامک ندیده بود ... دختر به زیبای و شیطانی و شادابی آنا ندیده بود ... اما ، آنها
بازیچه دست مادر ها و پدرهای خودخواهشان شدند . بازیچه یک مشت آدم عوضی که هیچ چیز جز پول نمی بینند . آنها

گیر آدم هایی افتاده بودند که خوانواده خود را هم طعمه کثافت کاری هایشان میکردند.
سیامک عشق پزشکی بود .

این را بارهای بار با غم و حسرت در گوش او گفته بود ، که دوست داشته دکتر شود و به انسانها کمک کند . اما نگذاشتند ...
مادرش جهان دخت به همراه جمشید و جهانگیر نگذاشتند...

و او حالا یک مهندس کامپیوتر است تا بتواند نقشه هایی که پدر و مادهايشان برای او کشیده اند را عملی کند.
آنا هم همیشه در آرزوی آن بود که نقاشی ماهر شود و تمام دنیا را زیر پا گذارد ولی حالا شده یک طعمه برای بستن
دهان شاهین . پسری را دوست داشت ، عاشقانه ... اما تا جمشید و جهانگیر فهمیدند که او قصد فرار با آن پسرک را
داشته آنا را تهدید به مرگ آن پسرک میکنند و او کنار میکشد ، برای نجات عشقی نوپا کنار میکشد و پسرک ناامید بی
اینکه دلیل او را بداند می رود به دنبال زندگی خود ...

چه روزهایی که گیسو او را در آغوش می کشید و بدن آنای بی پناهش میلرزید با دیدن عکس همسر زیبا و دخترک
شیطان آن پسرک که دیگر مردی شده بود برای همسرش و پدری برای دخترکش .
و او دید سوختن آنا را به هنگامی که افراد جمشید فیلم تولد دخترک او را در کافه برایش آوردند و آنا شاهد ب*و*س*ه
ی پسرک بر روی گونه ی همسرش شد .

چشمانش را باز و بسته کرد و به سمت آنها قدم برداشت و به کنار سیامک رسید . سیامک با دیدن او لبخند بر لب نشانده
و رو به سنگ سیاه گفت:

"خدا رحمت کنه زن دایی رو ، زن خیلی مهربونی بود " !

و بعد سرش را به سمت آنا چرخاند و گفت:

"یادته آنا چه قدر تو ویلای فشم با زندایی لواشک و کلوچه درست میکردیم و میخوردیم؟"

گیسو به وضوح بیشتر شدن گرفتگی صورت دایان را حس کرد . همیشه عذاب می کشید از مرور خاطرات آن زمان ها ،
درست همانند او .

به دایان خیره شد که او بی توجه به نگاهش به سمت قبر رفت و با بطری آب دوباره آن را شست و شو داد .

آنا هم به تایید حرف سیامک سری تکان داد و کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

"آره ، بچه ها بهتره دیگه بریم . حتما شماهام خسته شدین ، هوام دیگه داره سرد میشه . اگه الان راه نیوفتیم ترافیک

میشه ها!"!

دایان هم سری تکان داد و گفت:

"شما برید ماشینا رو روشن کنید من میام . گیسو توام برو..."

چشم از دایان گرفت و سربه زیر راه افتاد و نگاهش را به سنگ های سفید و سیاه و قبرها دوخت. با رسیدن به هر قبر سال فوت و تولد رویش را میخواند.

میگویند اگر اسامی روی قبور را بخوانی کم حافظه میشوی ، درستی یا نادرستی اش را خبر ندانستی ، اما میخواند به امید آنکه ذهنش خالی شود از تمامی خاطرای که حالش را به هم میزنند...

خواند و خواند و خواند ؛ تا رسید به قبری که خاک زیادی رویش نشسته بود کنجکاو شد . روی دوپا خم شد و با دو دستش خاک روی قبر را پس زد .

اسم حک شده روی تکه سنگ چشمش را زد . اخمی غلیظ روی صورت بی حسش نقش بست...

خاطرات در ذهنش جان میگرفتند ... صدایی از جایی در نزدیکی بلند شد:

"محمد رضا امینی ..."

بی نگاه کردن هم میتوانست صدای سیامک را تشخیص دهد.

"آشناته؟"

باغم چشم بست و رو گرفت از تکه سنگی که انسان خوابیده زیرش از خیلی قبل ها ، حتی هنگامی که زنده بود و نفس می کشید برای او مرده بود!

آرام زمزمه کرد:

"پدرم بود"

سیامک با تعجب گفت:

"واقعاً؟"

با اخم سری تکان داد .

"مشکلی باهانش داشتی؟"

"چرا همچین فکری کردی؟!"

سیاه بی خیال شانه ای بالا انداخت و لبی کج کرد و گفت:

"نمی دونم شایدم من اشتباه می کنم ولی آخه تا حالا کسیو ندیده بودم که بالاسر قبر پدرش انقدر بی حس و بی تفاوت باشه!"

کامی عمیق گرفت از هوای قبرستان و سعی کرد خاطراتی که داشتند در ذهنش شکل میگرفتند را درجا خفه کند، لبش را خیس کرد و گفت:

"نه اشتباه نمی کنی، باهات مشکل داشتیم. فکر کن اگه اون و کاراش نبود الان من یه آدم عادی بین این مردم بودم نه یه خلافکار که لجن و کثافت کل هیكلشو به گند کشیده!"

آرام از روی قبر رد شد و گذشت... همانند تمامی چیزهایی که به راحتی از شان گذشت. همانند تمامی کسانی که از شان گذشت... همانند تمامی کابوس های شبانه اش... همانند تمامی احساسات نوجوانیش که به دست باد سپرده شدند و گذشتند...

دستان به لرزش افتاده اش را مشت کرد تا، کسی از حال درونش خبردار نشود.

به ماشین رسید، پشت رل نشست. دستانش را دور فرمان پیچاند و سرش را روی آن گذاشت و چشم بست. صداهایی درون مغزش اگو می شدند و روان او را به بازی میگرفتند:

«آخه ژن چرا نمی فهمی؟ میگم حالم خرابه! برو اون بی صاحبو وردار بیا تا روی سگم بالا نیومده...»

زن با چهره ای ترسان در حالی که سعی داشت کودکش را دور خود جمع کند و به درون اتاق هلشان دهد با داد و گریه گفت:

"واسه چی باید پول بدم؟ که بری پی او زهرماری و دودکنیش و نعشه برگردی خونه و نشه جمت کرد! این بچه بره هی کار کنه و خسته کوفته برگرده که تو بری دنبال رفیق بازی و کثافت کاریات!"

و اشاره زد به دخترکی که گیسوان به رنگ طلایش اسیر چنگال مرد شده بود و او با درد دستانش را رپی موهایش می فشرد تا از سوزش سرش بکاهد.

مردک مفرنگی با عصبانیت و حرص موهای دخترک را با ضرب رها کرد و لگدی روانه ی تن ظریف او کرد و با قدم هایی آتش و لاش از آن به اصطلاح خانه بیرون زد.

دخترک دستی به پهلویش دردناکش کشید و بلند شد قطره اشک های پشت پلکش را پس زد و بر بالین خواهر و برادر

کوچکش رفت که آنها را ترسیده و با چهره هایی خیس از گریه که به او زلزله دید ، آهسته در گوش آنان گفت:
"هییس ، نترسید ؛ هیچی نیست « ...

در سمت شاگرد باز شد و هیکل بزرگ دایان در صندلی فرو رفت . سرش را بلند کرد و بی نگاه به او ماشین را به راه انداخت و به سمت ویلا راند.

خیره به بخاری که از ماگ سیاه و سفیدش بلند می شد فکر میکرد . به همه چیز . آنکه که بود ؟ که شد ؟ کجا بود ؟ حالا کجاست ؟ چه میکرد ؟ حالا چه میکند ؟

و وقتی پاسخ تمامی این سوال ها را مقایسه میکرد فقط به یک نتیجه میرسید .

او سقوط کرده بود ... از آسمانی که شاید گاهی ابری و غبار گرفته بود ولی جای فرشته ها بود ، به دره ای مملو از گند و کثافت که آرامگاه شیاطین بود سقوط کرده بود ! همانند ابلیس که از بهشت رانده شد و به جهنم تبعید شد ...

اما فرقی فاش*حش میان آن دو بود ...

ابلیس خودش در رانده شدنش دست داشته و خود انتخاب کرده که چگونه زندگی کند ، ولی او را نه خود ، بلکه شرایط و دنیا و روزگار به سمت دره هلش دادند و باعث سقوط آزادش شدند .

در میان تمامی سوالاتی که قصد منفجر کردن مغزش را داشتند یکی از آنها عذاب دهنده تر بود . این که چه کسی در این داستان بی سرو ته مقصر است ؟

پدري دائم الخمر که به واسطه ی او و کارهایش حال در آن لجنزار قدم میزد و مرگ تمام داشته هایش را به چشم میدید یا خواهر و برادر بی پناه و سیاه بختش که همیشه چشمانشان خیس و آبدار بود و ناامیدی از ادامه ی آن زندگی لعنتی در آن موج میزد ...

یا سارا و وسوسه ی آن پیشنهادش که او را در فکر فرو برد و حال او به واسطه ی حرف سارا پایش در آن بازی باز شده ...

چشمانش را با درد بست . سرش را برگرداند و رپه روی در اتاقی که ساعاتی پیش مرد خسته اش خود را درون آن حبس کرده بود و در را به روی او هم باز نکرده بود ، گشود .

با صدای سلام بلند کسی سرش را به سمت چپ برگرداند سیامک را که خود را در کنار او روی کاناپه رها کرده بود و با خیالی راحت ماگ پر شده از نسکافه ی او را میبلعید دید .

نفسی عمیق کشید و خواست بلند شود که صدای ناشناس پسری او را نگه داشت ... با تعجب به سمت صدا برگشت و مات ماند . بی آنکه تکانی به بدن خشک شده اش بدهد نگاهش را در صورت عبوس پسرک که به خوبی در ذهنش حک شده بود می چرخاند ..

آمین نام بود اگر اشتباه نکند!

حالش داشت دگرگون می شد و بدنش رو به ضعف میرفت.

چشمانش می گفتن که حدسیاتش درست است و حس هایش قوی تر از چشمانش حرف او را تایید می کردند. اگر به خود او بود که تا طلوع خورشید فردا همانطور منگ و گیج به پسرک خیره می شد ولی با صدای سیاه از آن منگی و گیجی بیرون کشیده شد.

"گیسو آمین سلام کرد! حواست کجاست؟"

با گیجی تند تند سری تکان داد که پسر هم جوابی مشابه داد و در میل تک نفره ی روبه روی آن دو فرو رفت و خیره ی او شد.

سیامک قلبی از نسکافه را بالا رفت و و ادامه داد :

"این رفیق ما از این به بعد با ما کار میکنه ، پسر خوب و باحالیم هست !"

و بعد رو به پسرک گفت :

"آمین اینم گیسو یکی از بچه های گروه "

با صدای پسرک نگاهش را از زمین گرفت و به صورت شیو شده و گندم گون او خیره شد.

"بله آشنا هستیم با ایشون ، اونروز تو ویلای بهنام به هم معرفی شدیم !"

سیامک سری تکان داد و هیچ نگفت . نگاهش در نگاه کنکاش گر پسر گره خورد.

در چشمان به رنگ قهوه اش هیچ اثری از اینکه او را شناخته است ندید . باید هم نشناسد . آن دو هیچ شباهتی به هم نداشتند.

ولی او مطمئن بود که آمین همان شبهی است که خیلی شب ها کابوس خواب هایش بوده و خواب را به او حرام کرده بود

است . با همان هیکل و تنه ی تنومند و همان چشمان کشیده و شکلاتی اش ...

چهره ی پسرک متعجب و شگفت زده شد .

شاید از حس نفرت و انزجاری که گیسو نسبت به او دارد و این حس به خوبی در چشمانش قابل انعکاس بود متعجب شده بود .

پسرک دلیلی برای این نگاه پیدا نمی کرد . نگاه از آمین گرفت و روانه ی اتاق خودش شد ... تقی به در کوباند و با صدای آهسته گفت :

"دایان باز کن ... میخوام بخوابم "

صدای چرخاندن قفل درون در آمد و در گشوده شد ... داخل اتاق شد ، صدای شر شر آب نشان از دوش آب سرد دایان میداد .

لباس ها را از تن بیرون کشید و تعویض کرد . بدنش دیگر توانی برای انجام هیچ کاری نداشت ، پس خود را به آغوش گرم خواب سپرد.

«این روزها »

روزها به کندی و آهستگی در گذرند ، اصلا هم اهمیتی ندارد که در فصلی هستیم که روزها زود تر به پایان خود می رسند ! این ایام به کندی همان تابستان های گرم سپری می شود.

این روزها تنها تر از همیشه بود...

وقتی تنها بود فکر میکرد ... وقتی فکر میکرد به یاد می آورد ... وقتی به یاد می آورد سر آغازی برای گریه سرایی هایش بود و وقتی گریه می کرد دیگر توانی برای محار کردنش نداشت.

این روزها مردی که زمانی صدای عشق و عاشقی اش سنگ را به ترک می انداخت و گوش فلک را کر میکرد و چشم ها را حیران این عشق جنون انگیز میکرد ، حال همانند غریبه ای در کنار او زندگی میکرد و انگار نه انگار که او بی هم وجود دارد.

این روزها شده بود همان آدم سابق ... همان مردی که گیسو سال ها پیش این روی او را دیده بود.

مردی که تمام روزش را صرف قمار بازی و شرط بندی و الکل میکرد و شب مست و پاتیل در کنار او می افتاد.

کسی که گیسو حالش از آن به هم میخورد و بدجور اخلاق های نکبت آن به اصطلاح پدر را به او یادآوری میکرد.

این روزها فاصله ی عقل و دیوانگیش از یک تار مو هم نازک تر بود و با هر سخن و نطق رانی به سطوح می آمد و خراب میشد بر سر مخاطبش.

حال همه ی این ها به درک ، مهم ترین مسئله ای که روح و روانش را به بازی میگرفت و منشأ تمامی حالات عصبی اش بود آمین بود .

پسری که با کارهایش تمامی وجود گیسو را مملو از تناقض و تضاد کرده بود . مردی که برخلاف تمامی همجنسانش در آن گله کوچکترین نگاهی به زنان لوند و جذاب باند نمی کرد و بی تفاوت به نگاه های اغواگرانه ی آنان که به دنبال پول و هیکل و قیافه ی جذاب او بودند کار خود را در پیش می گرفت و بدترین قسمت ماجرا هم آن بود که شده بود رفیقی فاب و پایه برای دایان این روزها...

هر کجا که میرفت همراه او بود و همانند دوقلوهای به چسبیده همراه هم بودند و این قسمت بدتر از همه چیز عذابش میداد!

پسرک موزی جوری رفتار میکرد که همه فکر میکردند او اصلا در پی همخوابی با زنان نیست و این افکار برای بعضی ها سوژه ای برای تمسخر و حرف مفت زنی بود و برای کسانی مثل دایان که از این کثافت کاری ها بیزار بودند پوئن مثبتی برای آن مردک.

ولی هرچه که شود ، آسمان به زمین سقوط کند و زمین به آسمان صعود کند حرف او یک چیز است و حسش نسبت به آن مردک مرموز عوض نخواهد شد ، او یک عوضی کلاش بود وهست ، فقط دارد برای زمانی کم نقش بازی می کند و بعد ها خود واقعییش را نشان خواهد داد!

بلیزی مردانه و بلند به تن کرد و آستین هایش ا یک وجب بالای مچش بالا زد و شلوار بگ سیاه رنگش را بالاتر کشید تا پاچه هایش زیر پاهایش گیر نکنند ، موهای بلندش را هم همانند همیشه بست بدون هیچ پوششی .

روسری سر کند ؟ نه ! خیلی وقت بود که ایمان و اعتقادهایش به تاراج رفته بودند ، از زمانی که...

نفسی عمیق کشید و بی خیال فکر کردن به چیزهایی که دیگر فایده ای برایش نداشتند شد.

از اتاق بیرون زد و سیامکی که تنها روبه روی تلویزیونی که تصویر عمارتی بزرگ و شکوهمند را نشان میداد نشسته بود و در کاناپه ی سرمه ای رنگ فرو رفته بود چشمش را زد.

در کنار او جاگیر شد و نگاهش خیره ی عکس ها و کاغذ هایی شد که سیاه شده از متن ها و اشکال گوناگون و در هم

برهم شده بودند.

دست های سیامک پهلویش را بغل زد و او را به هیکل تنومند و ورزشکاری خود فشرد و با لبخندی که در تمامی این چند سال روی صورتش نقاشی شده بود زمزمه کرد :

"اینجا چه میکنی زلفون طلا؟"

لبخندی محو از لفظ زلفون طلا که با صدای آرام و دلنشین او زمزمه شده بود زد و گفت:

"هیچی همینجوری ، اون تو حوصلم ..."

وبا آمدن آن مردک همیشه مزاحم جمله اش را بی فعل گذاشت . آمین سلامی به سیامک و او کرد که جوابش را تنها از سیاه گرفت و گیسو به تکان دادن محسوس سرش بسنده کرد.

آمین اخمی از عکس العمل او کرد و روبه سیامک گفت:

"اون فلش زرد و آبیہ دست تو؟"

سیا هم سری تکان داد و گفت :

"آره تو کشوی میز تحریر. برو ورش دار"

با دور شدن آمین نگاه نفرت بار و براق شده از کینه اش را که سایه ی سیاهی روی چشمانش کشیده بودو زیبایی آن ها را ربوده بود از او گرفت و به سیاوشی که متعجب و نوشکافانه او را مینگریست خیره شد.

"گیسو اتفاقی افتاده؟"

"نه ، چه طور؟"

"پس میشه بدونم تو چه پدر کشتگی میتونی با این آمین مادر مرده داشته باشی که اینجوری نگاش می کنی؟"

ابرویش را بالا پراند و الان وقت پیاده روی در کوچه ی علی چپ بود.

"مگه چطوری نگاش می کنم؟"

سیاه نگاهی استفهام آمیز به او کرد و گفت:

"خیلی بدجور! انگار سالیان سال که ازش کینه داری."

شانه ای بالا پراند و رویش را به سمت تلویزیون گرداند و گفت:

"اشتباه میکنی ، شایدم به خاطر اینه که کلا خیلی ازش خوشم نمیداد."

سیاه هم لبش را کج کرد و با نگاهی که خوب به او میفهماند که خودتی و هفت پشتت گفت:
"اونوقت چرا؟"

"هه، خودت که مردای این تیر و طایفرو بیشتر میشناسی! یه مشت آشغال، اونم یکی مثل همشون".
و بعد بی توجه به موضوع قبلی بحثشان گفت:

"سیاه جریان این خونه عیونیه چیه؟"

سیا نگاه کوتاهی به صفحه ی نمایش تلویزیون انداخت و گفت:

"جمشید شب بهتون میگه"

سری تکان داد و خواست بلند شود که با صدای سیاه در جایش ایستاد:

"گیسو، همه ی آدما اون چیزی که نشون میدن نیستن. یکیشونم خود من!"

و با دستی پرشده از عکس و کاغذها رفت و او را تنها گذاشت تا تنهایی با مغز و ذهنش جدال کند، که معنی حرف او
چه بود؟

پشت میز گرد که تنه ای با چوب گرد و داشت نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخت و با حرص تکان میداد و

انگشتانش را نوبت به نوبت و با ریتمی خاص روی میز می کوباند و به حرف های سیامک فکر میکرد.

شاید هم او حرف مهمی نزده باشد و تنها خواسته باشد دفاعی از رفیق شفیق دو روزه اش کرده باشد، اما گیسو بدش
می آمد! از غافلگیری بیزار بود، برای همین هم همیشه سعی میکرد که حرکات و اعمال اطرافیانش را قبل از آن که با
کارهایشان او را غافلگیر کنند حدس بزند و خود را برای آن اتنفاق آماده کند. حدوداً هم در این کار موفق بود، به جز
کاری که جمشید با او کرد هه... آن را سوپرایز هم میدانست مردک بی شرف!

با صدای خمار و کشیده ی مردی سرش را چرخاند که چشم در چشم دایان شد.

پوزخندی به بوی گند الکل که از دهانش بیرون میزد زد و بی توجه به سوال او رویش را باز گرداند و آمینی را دید که از
جلوی میز رد شد و در کنار دایان پشت میز نشست و چیزی درون گوش او زمزمه کرد که باعث درهم شدن اخم های
دایان و نگاه خیره اش به او شد..

با حس برخورد چیزی با شانه اش به سرعت سرش را کج کرد. دایان صندلی اش را به او نزدیک کرده و تقریباً به شانه
ی او چسبیده بود. با نگاهی پرسشگر خیره ی او شد و منتظر سخن رانی او ماند.

دایان دستی به موهای بلند شده اش کشید و کش مو را از سرش بیرون کشید و تنها قسمت بالایی موهایش را جمع کرد و بست و قسمت زیریش را آزاد گذاشت تا روی گردنش تاب بخورد. سرش را به گیسو نزدیک کرد و با نفسی که بوی ودکا میداد گفت:

"بیا اتاق کارت دارم!"

و بلند شد تا به سمت اتاق حرکت کند که گیسو با صدایی رسا و بلند، بدون توجه به آدم های درون سالن، در حالی که نگاهش به رو به رو بود گفت:

"اکه کاری داری همینجا بگو، جمشید الان میاد"

و در آخر نگاهش را به صورت سرخ شده ی دایان دوخت که با حرص او را می نگرست. دایان با خشم نشست و رویش را به سمت مخالف چرخاند.

کارش نه از روی لجبازی های کودکانه بود و نه حرص در آوردن دایان محض خوشی اش. شما هم باشید همین کار را می کردید.

مردی که از قضا شما عاشقانه میبرسدینش مدت ها شما را نادیده گرفته و بابت شبی که شما به سختی صبح کردید و بی خوابی کشیده اید تا از او مراقبت و پرستاری کند یک تشکر خشک و خالی هم نکرده و مهم تر از همه ی این ها با مردی دست رفاقت داده است که شما به اندازه ی جان در تنتان از او متنفرید و باعث انزجار شماست! اصلا هم مهم نیست که مرد شما از حس هایتان بی خبر باشد. مهم نفرت شماست که حتی از چشمانتان قابل رویت است ... حال آمده و بعد از مدت ها با دهانی که بوی گند الکل می دهد به شما امر و نهی می کند!

شما باشید چه می کنید؟

کامی عمیق از هوای پر دود و مملو از بوی الکل درون سالن را گرفت و روانه ی ریه هایش کرد.

لحظاتی بعد جمشید به همراه دو مرد پا به سالن گذاشت و درست روبه روی او روی صندلی چوبی نشست و لبخندی مکش مرگما تحویل او داد.

ابرو های تاب دارش را بالا پراند و با نگاهش فهماند که هیچ دلیل منطقی برای آن لبخند سراغ ندارد. اما جمشید بی خیال نگاه متعجب او پوشه ای روی میز گذاشت و تمامی بچه ها را دعوت به نشستن کرد.

هنگامی که صندلی های آن میز و میز های اطرافش پر شدند و همه متوجه او شده بودند، جمشید اشاره ای به یکی از

مردها زد که مرد با حالتی کاملاً رسمی و خشک پوشه را در دست گرفت و با یک حرکت تمامی عکس‌ها و کاغذها و فلش‌های درون آن را بیرون کشید تمامی آن‌ها را مرتب کنار هم روی میز چید و فلش را به مرد بغل دستیش داد و او به سمت تلویزیون رفت و فلش را وصل کرد.

تصویر آشنای همان عمارت شکوهمند روی صفحه نمایش تی وی نقش بست و عکس‌های بعدی همان عمارت از نماها و زوایای دیگر بود.

صدای بم و جذاب جمشید نگاه‌های افراد درون سالن را که خیره‌ی عمارت بودند به سمت خودش تغییر داد:

"این عکس‌هایی که می‌بینید مطعلق به عمارت فخرالدین ..."

به چشمان جمشید نگاه کرد، که دید او چشم‌هایش را میان چهره‌های تمامی افراد درون سالن می‌گرداند و با زیرکی آنها را زیر نظر گرفته است.

نگاهش را بین تمامی زنان و مردان گرداند و حس‌هایی مختلف از چشم‌هایشان دریافت کرد.

بعضی‌ها با نفرت و انزجار، بعضی‌ها با تعجب، بعضی‌ها با درد و غم ... و بعضی‌ها با بی‌خیالی به عمارت می‌نگریستند

نگاه زنان اغلب چیزی بین نفرت و درد بود، و او دلیل این نگاه‌ها را به خوبی میدانست!

آرام سرش را برگرداند و خیره مانیتور بزرگ تلویزیون شد، فخر و الدین آدم درستی نبود! اصلاً نبود...

اکثر زنان این جمع دوشیزگی خود را در عمارت او ازدست دادند و به هلاکت رساندند، آن‌هم نه از روی رضایت بلکه به اجباری که فخرالدین با فروش و هدیه آنان به مردان اطرافش به آنها تحمیل میکرد و آن دختران بی‌پناه هم کاری از دستشان ساخته نبود.

حال با نگاهی دوباره به عمارت دیگر اثری از آن عمارت زیبا و باشکوه و خیره‌کننده نبود، بلکه خرابه‌ای فرو رفته در

لجن و خون باکرگی آن دختران بی‌گناه و بی‌پناه بود و کثافت از در و دیوار او شره می‌کرد.

ساکت و صامت به روبه‌رو خیره بود که صدای جمشید بلند شد:

"نصف اتاقی او عمارت الان پر شده از هرویین و کراک و یه مشت مرفین دژ بالا که فخرالدین به سختی اونارو وارد

کشور کرده، خب، اون به پیشنهاد یکی از جاسوسای من که رفیق فاب اونه قراره یه مهمونی ترتیب بده ... این کار

کمال خریتو حماقته ولی واسه یه ما یه فرصت عالی ... تنها کافیه اون ویلا برای چند ساعتی خالی از آدم بشه .

نقشه اینه؛ همه‌ی شماها باید تو اون مهمونی باشید، به طور پراکنده و جدا از هم. بدون این که آشنایی و دوستی بین

هر کدومتون لو بره " .

چشمان وحشی و درنده اش را که ترس به جانت تزریق می کرد را به او و دایان دوخت:

" و اما شما ها ، گیسو و دایان ، آنا و شاهین و آمین ... شماها مهره های اصلی این بازی هستید . شما ۵ تا به عنوان مهمون ویژه به این مهمونی دعوت شدید " !

اخم های دایان و شاهین در هم فرو رفته بود . شاهین با چشمان براقش که خوش حالی از شان لبریز بود و به راحتی میشد آن را حس کرد به فکر آن بود که نقشه را به بهترین نحو عملی کند .

دایان هم هنوز تحت تاثیر ودکایی که ساعاتی پیش نوشیده بود ، بود ولی با این حال یک چیز را در این بین نمی فهمید .

پس لب روی هم فشرد و طلبکارانه گفت:

" دلیلی برای وجود دخترا نیست . من و آمین و شاهین می تونیم به تنهایی نقشه رو عملی کنیم . نمی شه هم حواسمون به دخترا باشه ، هم به برنامه " !

جمشید ابرویی بالا انداخت و گفت:

" اتفاقاً دلایل زیادی برای بودن دخترا هست . اولاً وجود دخترا باعث طبیعی تر شدن شماها تو او مهمونیه وگرنه اگه تنها برید باید یه پارتنرم اونجا واسه خودتون جور کنید که این یکی زمان بر هم هستش ...

دوماً شما به واسطه ی اونا حکم ورود به عمارت و دارید . فخرالدین که شماها رو نمیشناسه ! اون داره به اعتماد دخترا شمارو قبول می کنه .

سوماً حتی اگه یه درصد نقشه لو بره این دخترا هستن که تمامی سوراخ سنبه ها و راه درو های اون ویلا رو بلدن " !
به دایان که اخم کرده بود و به دست های مشت شده اش که به سفیدی میزد می نگریست خیره شد ، می توانست علت عصبانیتش را حدس بزند .

دوباره صدای جمشید طنین انداز شد:

" حواستون باشه سر ساعت ۱۱:۳۰ کل اون ویلا خالی از آدم میشه و دورینا از کار می افتن ، سیامک و آمین دورینای اونجا رو هک کردن و سر اون ساعت خاموش میشن و اون لحظه کار تیم حمل و نقل شروع میشه " .

صدای یکی از مردان جمع بلند شد:

" چجوری عمارت تخلیه میشه ؟ "

جمشید پوزخندی زهر آلود زد و گفت :

"توسط برادران نیروی انتظامی !"

با این حرف همه مات ماندند . در میان گیجی و سردرگمی اش مردی چهار شانه با سری کچل و سیگاری برگ به لب در کنار جمشید جاگیر شد.

چشمان ریز شده اش را میان صورت او گرداند و نفسی عمیق کشید . از روزی که او آمده بود سر و کله اش پیدا نشده بود . باید هم پیدا نشود ، او فقط مواقع اجرای نقشه های بزرگ از سوراخ خود بیرون میخزید و گرنه که در باقی اوقات به عیش و نوش و خوش گذرانی مشغول بود.

مواد را خیلی زمان پیش کنار گذاشته بود ، ولی با این حال هنوز هم می توانستی از پوست کدر و تیره اش بفهمی که در روزگاری از آن دود کن هایش بوده !

دایان هم متوجه حضور او شد ولی حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت روبه جمشید کرد و گفت:

"یعنی چی ؟ پلیس ؟ دیوونه شدی ؟ میخوای بچه هارو به دردسر بندازی؟! اگه حتی یه نفرمون لو بره هممون به فا... می ریم"

جمشید سیگاری آتش زد و روی لب گذاشت و گفت:

"نگران نباش ، من جایی نمی خوابم که زیرم آب بره . این بهترین فرصت برای به دست آوردن او همه ماده اصل" نقشه های او هیچوقت ردخور نداشت ! هیچگاه خودش را در دردسر و محلکه نمی انداخت . او به جای آنکه خود مستقیم وارد معامله با افراد شود و پولی برای مواد و هزار کوفت و زهر مار دهد به راحتی آن ها را از افراد کله گنده ی این کار می دزدید و اینطور با یک تیر ده ها نشان میزد.

هم اسمی از خودش درون معاملات جا نمی گذاشت تا دستگیر شود ، هم استرس یک معامله را نمی کشید ، نه خود را به خطر می انداخت ، نه پول یا مفت بابت همچین چیزی می پرداخت "

صدای دایان باز هم به نشانه ی اعتراض بلند شد :

"اما ..."

که جمله اش با بلند شدن صدایی بم و کلفت آغاز نشده پایان یافت:

"دایان بحث نکن !"

سرش را به سمت جهانگیر برگرداند ، همانطور که پک پک از سیگارش کام میگرفت خیره ی دایان بود.
دایان بلند شد و با لحنی که نفرت و انزجار از آن چکه میکرد گفت:
"کسی با تو حرف نزد که بخوای نظر بدی " .

اخمی روی چهره ی پر چروک جهانگیر نقش بست . بقیه هم بی خیال به جدال لفظی بین آن دو نگاه می کردند . دیگر
برای همه عادی شده بود این بحث و جدل ها.
چشم های جهانگیر به آنی در مردمک چشمانش گره خورد . ابرویی بالا انداخت و دست به سینه پوزخندی حواله ی
چشمان ریز شده ی او کرد ، لابد انتظار داشت که او مثل همیشه دایان را کنار بکشد تا بحث بینشان بالا نگیرد اما در این
یک مورد با دایان هم عقیده بود ، حرفی زده بود که به او ربطی نداشت و باید هم حرف بخورد ،
پس بی خیال نگاه خط و نشان کش او بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.
مردک دو زاری ، اگر او جای دایان بود در صورت آن مردک توف هم نمی انداخت چه برسد به اینکه برای بحث با او خود
را خسته کند.

ماگش را پر از چای تازه دم کرد و با شکلات تلخ داغ داغ نوشیدش . لیوانش را آب زد و راه اتاق را در پیش گرفت ، به
یک دوش آب یخ احتیاج داشت!

سر به زیر در را باز کرد و داخل شد که به آنی به همان در کوبیده شد و در با ضرب و صدای بدی بسته شد.
با ترس و صورت مچاله شده از درد سرش را بالا گرفت و دایان قرمز شده از خشم را در چند میلی متری صورتش دید.
با آن موهای بلند شده که نصفش را بسته بود و با آن هیل و قیافه تنها می شد لقب گلا دیاتور های رومی را به او نسبت
داد . همانند آن ها خشمگین و آماده ی حمله ... دستش را روی دست او که گردنش را به در می فشرد گذاشت و به او
چنگ زد.

با صدای خفه ای که از اعماق وجودش بیرون می آمد گفت:

"چته ؟ چرا اینجوری می کنی ؟"

دایان با صدایی که از میان نفس نفس های حرصی اش بلند می شد گفت:

"تو، تو خونه ی او مرتیکه آشغال چه غلطی می کردی ؟"

با دستانش او را به شدت پس زد و عقب راندو گفت:

"دستتو بکش وحشی خفه شدم ، دلیلی نمی بینم به تو یکی جواب پس بدم" !

چشمانش گرد شد و با دیدن یورش دایان به سمتش ب طرف دیگه اتاق دوید تا از آن مردک وحشی دور شود.
دایان نفس نفس زنان گفت:

"گیسو یا مثل بچه ی آدم زبون باز میکنی میگی تو خونه ی اون مرتیکه چه غلطی میکردی ؟ یا مثل اونروز می افتم به جونت تا میخوری میزمنت . انتخاب با خودته ، زود باش" !

چشم درشت کرد . دیگر کفرش در آمده بود . مردک با خودش چه فکری کرده بود ؟ این که او یک موجود ضعیف و دست و پا چلفتی است که با یک چک از او بترسد و دهن باز کند ؟

هه ... تقصیری هم نداشت او که نمی دانست خوراک شب های کودکی گیسو پر بوده از این مشت ولگدها!
با حرص و خشم داد زد:

"تو خر کی باشی؟"

که بادیدن دندان هایی که روی هم ساییده میشد و چشمانی که به آنی هم رنگ خون شدند از حرفش پشیمان شد.

لب به عذرخواهی باز کرد که با دستی که توی دهانش کوبیده شد مات ماند.

با شگفتی خیره ی دایانی شد که با خشم خیره ی چشمان او شده بود.

با حس جریان مایع لزج ماندی پشت دستش را روی دهانش کشید، با دیدن خون ، صورتش جمع شد.

سر بلند کرد که بادیدن درنیمه باز و دایانی که دیگر نبود متوجه رفتنش شد.

حقش بود . میگویند منع نکنید که بر سرتان می آید . او شوهر آنا را منع کرد و بر سرش آمد.

یادش نبود که هیچ مردی نمی تواند کامل باشد . همشان یک مشت نامردند که تا یک چیز بر خلاف میلشان بشنوند یا

انجام شود همانند وحشی ها به جان این و آن می افتند.

دایان خودش شروع کرده بود و حال که بیشتر فکر میکرد حقش بود آن جواب...

همانطور خیره ی زمین بود و متوجه جریان خون روی گردنش نشده بود . در افکار بی سرو تهش غرق بود که با تکانی

که به بدنش خورد سر بالا آورد و آنای نگران و ترسیده را روبه رویش دید.

با ناراحتی در چشمان آماده ی بارش او زل زد.

چرا آن روز با او آنگونه حرف زد ؟ چرا با کسی که تنها رفیق و دوست تنهایی هایش بود آن رفتار را کرد ؟ شاید آنا از

خیلی از راز های او به عنوان یک دوست خبر نداشت ولی نه کنجکاوی کرد نه سوالی پرسید . همیشه نگران او بود و تا جایی که در توانش بود او را حمایت می کرد.

چرا وضعیتش را توی سرش زد ؟

اگر بنا به توی سر زدن بود که زندگی او کند تر از آنا بود ! چرا درد های این دختر ۲۵ ساله را ندید ؟ حال چه کسی حامیش است در این روزها ؟

آنا ... همان آنایی که او با بدترین حالت خوردش کرد و نیشخند نثارش کرد.

همان آنایی که او سگ محلش نمی گذاشت...

خاک بر سرش که رفیقش را به مردی که حتی شعور صحبت کردن هم نداشت فروخته بود.

با غم نگاهش را در صورت زیبا و بی نقص او گرداند ، که آنا دستش را کشید و به زور او را به سمت سرویس درون اتاق برد.

آنا با حرص و خشم غرید:

"مرتیکه عوضی بین با لب ت چیکار کرد ؟ همه ی مردا آشغالا وقتی می بینن تیرشون به سنگ خورده و جواب سربالا میگیرن فقط زور بازوشونو نشون میدن ... الدنگا"...

دستمال را از دست آنا کشید روی گردنش کشید و روی لبش گذاشت و آرام گفت :

"تو از کجا فهمیدی ؟ مگه اومد اونجا ؟ "

آنا پوزخند زنان کنارش جاگیر شد و گفت:

"هه معلومه هنوز این دوست پسر عطیقت و نشناختی ، تا ته توی اون چیزی که میخواد و درنیاره ول نمی کنه اومد اتاق ما داد و بیداد کرد که " شما دوتا تو عمارت فخرالدین چه غلطی میکردین!"

اخمی میان ابروهای هلالی اش نقش بست .

"تو چی گفتی ؟ "

آنا بی خیال شاننه ای بالا انداخت و گفت:

"چی باید می گفتیم ؟ گفتیم جمشید گفته بود که واسه شناسایی آدما و راه دروهای اون عمارت یه بار بریم اونجا"

نفسش را آه مانند بیرون داد و خود را روی تخت رها کرد ... آنا هم بلند شد و به سمت در رفت ، قفل را درون در چرخاند

. که گیسو گفت:

"چی کار میکنی؟"

آنا پوفی کشید و گفت:

"در وبستم کسی نیاد، وقتی او بی شعور اومد داد و قال را انداخت اون شاهین بی شعور تر از خودشم تازه یادش اومد همچین چیزی شده تا بیاد از زیر زبون من بکشه، حالا تا قبلش اصلا حالیش نشده بود، فقط داشت تو رویای پولایی که می شمرد سیر میکرد. با این حساب منم باید اینجا بخوابم تا از اون عوضی دور باشم"

بعد از اتمام حرفش آرام کنار او زیر پتو خزید و هردو خیره ی سقف سفید شده بودند و در افکارشان غرق بودند.

صدایی محزون و گرفته، صدایی که بغض درونش همانند خون در بدن جریان داشت درون اتاق پیچید:

"گیسو؟"

"هوم؟"

نگاهش میخ سقف بود اما از همان زاویه هم توانست لرزش سیب گلوی آنا را از فشار بغض ببیند...

"چرا مثل قدیما نمی گی جونم؟"

دمی عمیق گرفت:

"الان چی شبیه قدیماست که لفظای منم باشه؟"

آنا بی توجه به حرف او باز گفت:

"راست میگن آدم میتونه زود تر از سنش پیر شه؟"

آهی که میخواست بی هوا از دهنش درآید را در جا خفه کرد. آرام زمزمه کرد:

"سن فقط یه عدد، آدما تو فکرشون پیر میشن!"

آنا به پهلو شد و با صدایی پر بغض گفت:

"حس میکنم به ته خط زندگیم رسیدم..."

"چرا اینجوری فکر می کنی؟"

آنا با دست جلوی دهانش را گرفت تا یک وقت صدایش از شدت درد و انزجار بلند نشود. آهسته و پر درد گفت:

"شاهین تمام فرصتای من و واسه زندگی کردن گرفت، همه ی فرصتامو!"

نگاهش را از سقف گرفت و خیره ی صورت به غم نشسته ی آنا کرد .

"یعنی هر زنی آگه یه ازدواج نادرست داشت دیگه فرصت جبران نداره ؟ پس طلاق و واسه عمه ی من گذاشتن ؟ "
"چرا هر زنی که یه ازدواج غلط کرد فرصت داره ، ولی من هر زنی نیستم ... بفهمم گیسو، کی حاضر میشه با دختر یه
خلاف کار که باباش تو کار مواد و قاچاق دارو هزار کوفت و زهر مار دیگس ازدواج کنه ؟ تازه آگه یه ازدواج ناموفقم داشته
باشه " !

سکوت اتاق را دربر گرفت ، جوابی برای زندگی از دست رفته ی آنا نداشت . جوابی هم برای جوانیش که داشت هدر
میشد و به کثافت کشیده می شد نداشت .

در این بازی او آنا بهای سنگینی پرداختند . تاوان زیادی دادند ! تاوانی که ناجوانمردانه از آن دویی که هیچ کاره بودند
گرفته شد ، تاوانی که حقشان نبود!

صدایی در گوشش سوت زد " زنا موجودات بدبخت و مفلوکی آن "

همیشه مخالف این حرف سارا بود مثل سایر حرفهایش ... همیشه هم با دلایلی که خودش هم چندان قبولشان نداشت او
را منصرف میکرد و به او امیدی واهی میداد، ولی حالا باز هم به این نتیجه رسید که سارا مثل همیشه درست گفته است .
نمی دانست چه سری ایست که بعد از چندین سال درستی تمامی حرف های سارا تک به تک ، دانه به دانه ، نوبت به
نوبت تایید میشد و به اثبات می رسید!

دلش برای آن دخترک تخس تنگ شده بود . بی وفا بود ، خیلی بی وفا... حالش از خودش به هم میخورد که رفیق تنها و
بی کسش را فراموش کرده بود و سراغی ازش نگرفته بود . رفیق بی چاره اش!

هنوز هم ، بعد ۲ سال جگرش می سوخت وقتی یاد مراسم غریبانه ی خاک سپاری اش می افتاد .

اشک درون چشمانش حلقه زد و دیدش را تار کرد ، با خودش که تعارف نداشت می ترسید پایش به قبرستان برسد و
بشکند . می ترسید پا به آنجا بگذارد دیگر نتواند پی انتقام بیاید . می ترسید نرسیده به قبر او جان دهد و زحمتی که ۵
سال کشیده و بود و بهای زیادی پایش داده بود بی ثمر بماند!

هنوز هم وقتی یاد تن یخ زده و بی رنگ سارا که پر شده از کبودی و زخم های عمیق و خون های دلمه بسته بود ، می
افتاد حالت تهوع لحظه ای رهایش نمی کرد .

هنوزم با یاد آوری سردخانه و صورت له شده ای که در اثر مرگ بدن به شکل غیر قابل توصیفی تغییر کرده و کریه شده

بود و قابل تشخیص نبود که صاحبش کدام آدم نگون بختی است می افتاد آرزوی مرگ میکرد... هنوز هم وقتی یاد مادر پیر و بی کس سارای بی پناهش می افتاد حالش بیشتر از خودش به هم میخورد که چرا در این دوسال سراغی از آن زن که داغش همیشگی بود نگرفته بود. لعنت به او که فقط خودش را می دید و اطرافیانش را فراموش کرده بود. دانه های درشت اشک از چشمانش سرازیر شد و از روی گونه به سمت گردنش لیز خورد . چشمانش را با درد بست . انگار کسی داشت دلش را ریش ریش میکرد ، صدای مسعول سردخانه در گوشش اگو شد: "وقتی مسئولای ما رسیدن اونجا و این خانومو دیدن این دستبند تو مشت دستشون بوده ، مثل اینکه حتی وقتی هم که داشتن جون میدادن اونو ول نکردن و همونجوری که بدن خشک میشده دست هم به همون حالت باقی مونده و مسؤلا به زور تونستن اینو از تو مشتشون خارج کنن ... شما این دست بند و میشناسید؟" دستانش را با تمام قدرت روی دهانش فشار میداد ، نگاه مات و گیجش را به زن دوخته و منگ او را نگاه میکرد. زن بی حوصله تکانی به دستبند داد و گفت:

"میشناسیش یا نه ؟"

لرزشی مهار نشدنی بدنش را به تکان تکان انداخت ، سر سنگین شده اش را تکان داد و با سکسکه ای که از شدت فشار عصبی گرفته بود زیر لب گفت:

"خوو... خودم... به... بهش... دمه... داده... بودم!!"

طعم خون و بوی بد آهن را به خوبی حس میکرد ، چشمان خیسش را باز کرد و با دیدن خون جاری شده از لبش فهمید که چه محکم لبش را گزیده است.

انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش فشار داد تا اشک هایی که قدرت مهار کردنشان را نداشت بند بیایند ولی کاری بیهوده بود.

وجود آنا را به کل فراموش کرده بود . با صدای متعجب و ترسانش از جا پرید...

"گیسو چته ؟ چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟"

نفسی عمیق از هوای سرد شده ی اتاق کشید و باز سعی در مهار کردن آن اشک های لجباز لعنتی کرد آرام گفت:

"هیچی ... میشه به دستمال به من بدی؟"

آنا سریع دستمالی از روی میز آرایش برداشت و به دست او داد.
آرام دستمال را روی لب های سوزانش گذاشت و کمی فشار داد تا خونریزش بند بیاید...
آنا با لحنی نگران گفت:

"چی شده گیسو، چرا گریه می‌کردی؟ از حرفای من ناراحت شدی؟"
تک سرفه ای کرد تصدای به خش نشسته اش مانع توضیحش نشود.
"نه، یاد یکی از دوستانم افتادم..."

آنا با لبخندی تلخ و نگاهی غمبار گفت:

"آها، پس دلت برات تنگ شده!"

مات زمین تیره شد و آرام و بی جان گفت:

"خیلی!"

"چند وقته ندیدیش؟"

"۲-۳ سالی میشه"

آنا با نگاهی پرسشگرانه گفت:

"خوب چرا تا الان نرفتی سراغش؟ تو که تو این سالها آزاد بودی!"

"آره من آزاد بودم ولی اون اسیر بود..."

آنا با تعجب گفت:

"اسیر! زندان؟"

با غم سری تکان داد و محزون گفت:

"نه اسیر خاکیه..."

رویش را برگرداند و به پهلو دراز کشید و آنا را مبهوت جوابش گذاشت.

صدای آرام آنا بلند شد:

"میشه بدونم چرا؟"

بغضش را که همانند لخته خونی درون گلویش چمباتمه زده بود را قورت داد و گفت:

"یه مشت لات بی سرو پا تویه خرابه بهش ت*جاوز کردن و اونقدر با مشت و لگد و چاقو زدنش که تا پلیسا برسین جون داد" ...

صدای ناباور و غمگین آنا سکوت مرگ آور اتاق را در هم شکست:
"متاسفم" !

با لرز سری تکان داد و چشمان پر شده از آبش را روی هم فشار داد . پتو را روی سرش کشید ، و این شد آغازی برای گریه ها و هق هق هایی که از سال ها پیش روی دلش انباشه شده بود ...

«عاشقانه ها میمیرند» ...

تقه ای به در خورد . همانطور که موهای بلندش را که همانند تازیانه ل*خ*ت و شلاقی بودند را شانه می زد به سمت در رفت و آن را گشود . با ورود آنا به اتاق و پیچیدن صدای بلند و کرکننده اش درون اتاق از کار خود پشیمان شد و فحشی نثار خودش کرد.

"گیسو په چرا هنوز حاضر نشدی ؟"

با اخمی که میان ابروانش نقش بسته بود چشم غره ای حواله ی صورت آرایش شده اش که انسان را مست زیبای خود میکرد ، کرد و نگاهش را به لباس های روی دست او دوخت.

"اینا چیه آنا ؟ تو که لباس تنته !"

آنا نگاهی به لباس که تن کرده بود کرد و با ذوق گفت:

"خوبه گیسو ؟ بهم میاد ؟"

بی حوصله سری به نشانه ی تایید تکان داد و اگر از حق نگذرد آن لباس ماکسی و بلند بادمجانی رنگ که اندام بی نقص آنا را در بر گرفته بود معرکه بود.

با تعجب پرسید:

"چی شده زدی تو خط لباسای بلند تو که این مدلی نمی پوشیدی؟"

آنا شانه ای بالا انداخت و ب خیال گفت:

"شاهین نداشت وگرنه تصمیم همین بود . حوصله نداشتم واسه یه لباس مهمونی و زهر مارم کنه !"

سری تکان داد و مشغول کارش شد . خدا بیا مرزد اموات آن شاهین نجسب را که حداقل یک کار درست و حسابی کرد و
آنا را از دست آن لباس های نیم متری نجات داد ...

آنا لباس ها را روی تخت گذاشت و گفت:

"اینارم آوردم برای جناب عالی ، تا مرحمت کنی یکیو انتخاب کنی "

حضور آنا را کنارش حس کرد ، آنا دستی به موهای گیسو کشید و خیره به تار به تار آن ها گفت:

"په چرا هنوز موها تو درس نکردی ؟ آرایشم نکردی ؟ لباستم انتخاب نکردی " ...

نگاه کلافه اش را به او دوخت و با لحنی خسته و بی حوصله گفت:

"نمی فهممت آنا ، تو چرا انقدر ذوق و شوق داری ؟ اون مهمونی یه بازیه ، فرمالیتس ، توکه بهتر میدونی !اگه به من

بود که از جامم تکون نمی خوردم چه برسه به اون پارتیای چند صد نفری که روان ادم و داغون می کنه " !

آنا به میز آرایش تکیه زد و آرام و محزون گفت:

"می دونم ، همه ی اینارو میدونم ، ولی خسته شدم گیسو ! دیگه حاله داره از این زندگی بهم میخوره ... زندگی که

کلش خلاصه شده تو برطرف کردن نیازای اون آشغال . بابا منم آدمم ! منم تا یه جایی توان دارم ، چرا هیشکی من و

نمی فهمه ؟"

دستانش را از دو طرف باز کرد و با تکان دادنشان با صدایی که داشت به بلندی فریاد می رسید گفت:

"بابا ایها ناس ، من از این مرد بی زارم . میخوام سر به تنش نباشه ! میخوام بره زیر تریلی ، این زندگيه ؟ والا زندگيه

سگاهم بهتر از زندگيه منه ! من حاضرم واسه اینکه چند ساعت ، فقط چند ساعت از اون مرتیکه دور باشم جهنم برم

.اون مهمونی که دیگه سهله " ...

بی حرف به چشمان آنا که درد و غم را فریاد میزد خیره شد . فکر اینجایش را نکرده بود ... اینکه شاید این مهمانی یک

راه در رو برای آنای آماده ی فرار باشد.

آنا کلافه و عصبی پوفی بلند کشید و اشک هایی که پشت پلکش جمع شده بودند و آماده ی ریزش بودند را پس زد

روبه گیسو کرد و گفت:

"بی خیال ، بلند شو بیا آرایشتم کنم " ...

سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

"نمی‌خواه نه حوصلشو دارم ، نه دنبال دردم سرم . یه رژ میزنم میام !" !

آنا چشم درشت کرد و به او توپید:

"رژ بزنی بیای ؟ مگه داریم میریم مجلس ختم نم که یه رژ بزنی بیای ؟ یا لا پاشو بیا اینجا من اعصاب مصاب درست و حسابی ندارما !" !

آنا کمی صندلیش را جا به جا کرد و با هر ضرب و زوری بود ته آرایشی ملایم و کاملاً دخترانه روی چهره ی به اخم نشسته ی او نشانند . با ذوق پایین موهای او را فر زد و فرقش را کج زد و آن را با سنجاق به موهایش وصل کرد و کلیپی زیر موهایش زد و تمامی موهایش را یک طرف شانهِ اش جمع کرد .

با لذت خیره ی گیسویی که با آن آرایش و مدل مو دیوانه کننده بود شد .
به گیسو که مغموم و گرفته به خودش درون آینه نگاه میکرد و حرف میزد خیره شد .
"آنا حس بدی دارم . یه حسی هی بهم میگه امشب به خوبی و خوشی تموم نمیشه " .
آرام گفت:

"توجه نکن بهش بریم اونجا سرت گرم میشه یادت میره " .

بعد به سمت لباس ها رفت و کاوری روبه روی گیسو گرفت و گفت:

"لباس مد نظر من اینه ، هم خوشگله ، هم به اون مدلایی که تو میپوشی نزدیک تره " !

ممنومی زیر لب گفت و کاور لباس را باز کرد ، لباس را تن زد و مقابل آینه ی قدی کنار در ایستاد و خود را برانداز کرد .
لباسی ماکسی که بلندیش به چند متری که روی زمین میکشید ختم میشد . آستین های لباس را که روی بازوهایش بود را بالا کشید و روی شانهِ هایش گذاشت که آنا آن را سر جای قبلیش گذاشت و با غر گفت:
"این باید روی بازو باشه ، جاش اونجا نیست " .

آستین های بلند و گشاد لباس که با هر حرکتش تکان میخورد و پارچه ی حریرش به بازی گرفته میشد دست هایش را پوشانده بود و در کل لباس چیزی از بدن او برای عرضه نگذاشته بود به جز شانهِ ها و گردنش که بی پوششش بودند .
لباس را در تم دو رنگ مشکی و طلایی دوخته بودند ، کل لباس با پارچه ای همانند ابریشم که به رنگ مشکی بود و تنها سر آستین ها و قسمت سر لباس که بالای سینه هایش بود با زنجیر طلایی رنگی تزئین شده بود و به آن زیبایی و شکوه بخشیده بود .

موهای بلندش به خوبی بالای سینه هایش را می پوشاند و پنهان می‌کند و این یک پوئن خوب بود.
مانتوی عربی و قرصی آنا را تن زد.

شال را آزادانه روی سر انداخت و با آنا بیرون زد و پا به سالن گذاشت.
هیچ کدام از مردها داخل سالن نبودند.

به چند زن و مرد که داشتند با خنده از ویلا بیرون می‌زدند خیره شد. با صدای آمین که مخاطبش آنا بود رو برگرداند
سمت آنها، پسرک با آن کت زرشکی رنگ و جین تیره اش حسابی برازنده شده بود.
اما این موضوع هیچ تغییری در حس انزجار و نفرتی که نسبت به او داشت ایجاد نمی‌کرد.
بی حرف خیره ی او شده بود. هنگامی که نگاه پسرک از آنا کنده شد و متوجه او شد، شگفتی چشمانش را پر کرد و ابرو
بالا پراند. با لبخندی محو که با زیرکی میتوانستی حسش کنی به در خروج اشاره زد و روبه گیسو گفت:
"دایان و شاهین توی هیوندای شاسی بلند مشکی منتظر تونن. شماها برید من بایه ماشین دیگه میام."
آرام سری تکان داد با قدمهایی که محکم بر زمین می کوفتشان تا ناگهان در اثر آن پاشنه های ده سانتی با آن زمین
خیس یکی نشود از ویلا بیرون زد.

با پا گذاشتن به حیاط و پیچیدن بادی سوزناک به زیر دامنش و بخ زدگی پاهایش لعنتی حواله ی خودش برای پا نکردن
چیزی کرد و با سرعت به سمت ماشینی با همان مشخصات رفت و شاهین را پشت و رُل و دایانی را که آرنج دستش را
به شیشه تکیه زد و مچ دستش را روی چشمانش گذاشته بود و پلک بسته بود در کنارش دید.
در را باز کرد و با زحمت دامنی که بر زمین کشیده میشد را روی پاهایش جمع کرد و در را بست و بی توجه به آنها منتظر
آنا نشست.

سر برگرداند تا از شیشه ی بخار گرفته به بیرون زل بزند که در یک لحظه نگاهش با نگاه پر از حرف و شکایت دایان که
از آینه ی بغل خیره ی او بود گره خورد. نگاهش را آرام و با تامل از او کند، این مرد باید یاد میگرفت که هر غلطی را
کردی طرف مقابلت وظیفه ندارد تو را ببخشد.

دایان بخشش و گذشت را یک وظیفه می دید، که گیسو باید در مورد اشتباهات او انجام میداد. لحظاتی بعد در ماشین
به وسیله ی آنا گشوده شد و کنار او آرام جاگیر شد و گفت:

"بریم بچه ها، الان بقیه هم راه میوفتن!"

صدای شاهین که داشت از آینه آنرا دید میزد بلند شد:

"پس آمین چی؟ مگه با ما نمیاد؟"

آنا بدون نگاه به او خود را مشغول گوشی اش نشان داد و گفت:

"نه گفت یه کم کار مونده هنوز، اون بایه ماشین دیگه میاد".

شاهین هم سری تکان داد و ماشین را راه انداخت.

حس های بد تمام تنش را تحت شعاع قرار داده بودند. حس شیشمش می گفت که امشب به خوبی و خوشب نخواهد گذشت از آن طرف صدایی آرام همانند صدای خودش درون گوشش زنگ میزد که امشب اتفاقات خوبی انتظارش را نخواهد کشید.

نگاهش را از درختان کوچه ها و خیابان ها که به دست برف و رگبار های این فصل ل*خ*ت و عور شده بودند گرفت و چشم بست تا کمی کم خوابی های دیشبش را برای بدنش جبران کند.

هنگامی که تصویر خود را درون آن آینه ی قدی به یاد می آورد باز باخودش اعتراف کرد که آنا حیف شد.

او با آن استعداد خود آرایش می توانست بهترین سالن زیبایی این شهر را بزند، اگر کمی، فقط کمی روزگار با او یار بود.

اویی که به راحتی توانسته بود چهره ی بی رنگ و روح و چشمان پف کرده و ورم کرده ی او را زیر یک آرایش ناچیز و ملیح مخفی کند و پنهان نماید، برای یک عروس چه کارها که نمی توانست انجام بدهد.

با توقف ماشین چشم باز کرد و در نگاه اول دری بزرگ و غول آسا جلوی رویش دید که چهار تاق باز بود و مردی با فرم نگهبانی در جلوی آن ماشین ها را راهنمایی میکرد.

شاهین از آینه نگاهی به آنها کرد و گفت:

"آنا تو با گیسو و دایان پیاده شید تا من برم دنبال جا واسه پارک"

بت پیاده شدن دایان آنا هم پیاده شد و به سمت در تو آمد و لباسش را جمع کرد تا راحت تر پایین بیاد. لباس آنا

کوتاهتر و جمع و جور تر بود تا لباس چند متری او.

بی توجه به دایانی که پشت سرشان با اخمی باز نشدنی و گره ی کور خورده قدم برمیداشت، نفسی عمیق کشید و به همراه آنا پا به داخل عمارت گذاشتند.

سری به نشانه ی تشکر برای خدمتکاری که مانتوهایشان را از شان گرفته بود تکان داد و با رد شدن از راهروی کوچک و کم عرض و ورود به سالن با جمعیتی چند صد نفری که در جای جای سالن پخش شده بودند مواجه شدند. بی توجه به هیچ یک از آن ها که هیچکدامشان را هم نمی شناخت به سمت مبلمانی با ترکیب زرشکی که کسی در نیم ستش حضور نداشت رفت.

آرام و خرامان ، باطمعینه و تأمل ، قدم هایش را نرم و آرام بر میداشت . همانگونه که آنا تعلیمش داده بود برای این جور موقعیت ها.

در مبلی دونفره جاگیر شد ، دقایقی بعد آنا با آن لبخند اغواگرانه اش به سمت او آمد و در کنارش نشست. نگاهش را در تمامی مردان و زنان داخل سالن چرخاند و به امید آنکه نگاهی آشنا و شناخته شده را پیدا کند. دل دل میزد برای دیدن آن نگاه همیشه گرم و حامی که کمتر از آن مردک وحشی ادعا داشت ولی لطف هایش ده ها برابر او بود.

دلش پیچ و تال می خورد برای دیدن آن لبخند جاگیر شده کنج لبش که حس امید و زندگی را به انسان القا میکرد. قلبش به تپش می افتاد برای دیدن آن لحن گرم و گیرایش که مسخت میکرد و تو را روانه ی دنیایی دیگر میکرد. بی شک اگر حامی همچو او در تمام لحظات زندگیش داشت دیگر دردی در دنیا نداشت ، دیگر قلبش تکه تکه نمی شد و هرقسمتش را جایی جا نمی گذاشت ! دیگر تا خرخره درون این مرداب کثافت و لجن غرق نمی شد ، دیگر انقدر تاوان کاری که نکرده بود را پس نمی داد.

با پیدا نکردن آن چشمان مملو از محبت و دلگرمی میان آن چشم های هیز و درنده که تمام تاروپودت را رسد میکردند ، چشمانش را به میز روبه رویش دوخت.

اگر او نیاید خستگی در تنش خواهد ماند ... او تنها به این بهانه پا به این خراب شده گذاشته بود و گرنه با یک نقشه ای خود را از آمدن به این لجنزار معاف میکرد.

با سُر خوردن سینی نقره ای رنگ که درونش دو لیوان که با مایعی نارنجی رنگ پر شده بود به چشم میخورد . نگاهش را بالا کشید که بداند چه کسی دست و دلبازی به خرج داده است و برای آنها شربت آورده است که دایانی را دید ، گیلان به دست که با اخمی میان ابروانش خیره ی او شده بود . ابروان پر و تاب دارش را بالا پراند بود و با آن چشم های برزخی مردمک چشمان او را نشانه رفته بود و به هراس می انداخت.

با بلند شدن صدای پر ناز و لوند آنا میدان دیدش را به سمت او تغییر داد.

"دایان منم تکیلا میخوام ، چرا شربت آوردی ؟"

دایان دهن باز کرد و تمام خشم و حرصش را سر آنا ی بدبخت که به حساب خریدش حرفی زده بود خالی کرد:

"خربازی در نیار آنا ! نه اینجا جای مست کردن یه زنه ، نه شوهر تو آدمه ای که هزاره زنش بین یه مشت بی همه چیز

مست و پاتیل باشه . شاهین و سگ نکن که بیچه به پروپاچت و امشب و زهرمارت کنه !"

آنا عصبی و داغ کرده از جا جست و نگاهی نفرت بار حواله ی دایان کرد و به سمت بار که اطرافش پر شده از زن و مرد بود رفت.

با رفتن آنا دوباره نگاهش را درون آن سالن بزرگ که دیوارهایش پر شده از نقش و نگار های سلطنتی و لوستر هایی با روکش ورق طلا و ستون هایی که رویش اشکال و نقش هایی با زیبایی و خلاقیت حک شده بودند و شکوه و جلال خاصی به عمارت می بخشیدند و قابل تحسین بودند گرداند.

با پیدا نکردن نتیجه دلخواهش سرش را به زیر افکند و با گوشه ی ناخن های بلندش سر گرم شد.

صدای خشمگین و کلافه ی دایان بلند شد و او را از افکارش بیرون کشید شد و او را از افکارش بیرون کشید:

"دنبال کی که هی سر تو میچرخونی میون اون جمعیت ؟"

سرش را بالا آورد و بک تای ابرویش را بالا پراند و گفت:

"باید دنبال کسی باشم ؟"

"نمی دونم شاید اون سری که اینجا ولگردی میکردی یکیم واسه خودت پیدا کردی که الان پیشی !"

پوزخندی نثار افکار سیاه شده و منفی اش کرد و با لحنی سرد و بی تفاوت لب زد:

"قرار نیس همه مثل خودت باشن ، آدم با آدم فرق داره ... تازه اونموقع یر به یر میشیم ! ولی خوشبختانه یا متاسفانه

من آدمی نیستم که یه آدم جدید و به کسی که چند سال باهانش زندگی کردم بفروشم و کنارش بزارم دقیقا برعکس تو که جدید و قدیم برات فرقی نداره فقط طرف یه حالی بده ، همین کافیه ."

دلش مالا مال لذت شد از طعنه ای که نثارش کرد . اشاره ی مستقیم نزد ولی جمله اش آن قدر گیرا و مفهومی بود که

دایان را یاد آن شب در کنار میزهای ردیف شده بیلبار در حالی که دستش را بر روی کمر ظریف دخترکی حلقه کرده بود

بیندازد.

با چشم هایی که برق پیروزی میزدند خیره ی او شد.
یک دستش را مشت شده زیرچانه زد و با دست دیگرش لیوان را در دست گرفت و به لبانش نزدیک کرده و مزه مزه اش کرد.

نمی دانست آن لیوان پر شده از آب پرتقال ناخالص آن قدر می چسبید یا چهره ی مات و مبهوت مانده ی دایان ؟
بانصاف شدن مایع درون لیوان عقب کشید و همانطور که با لذت خیره ی دایان شکست خورده در این جدال بود . به مبل تکیه زد و دست به سینه خیره ی او ماند .

دایان عصبی همانند ادم هایی که به آنها رودست خورده است گیلاسش را روی میز کوباند و برخاست با نگاهی که برای او خط و نشان می کشید از او دور شد و به سمت میزی که قمار بازی بر سرش بود رفت و به تماشا نشست.
با گریختن دایان از صحنه لبخندی به موفقیتش زد و برخاست به سمت پله های مارپیچ و تو در توی ته سالن گام برداشت.

با نگاهی که دوباره درون سالن گرداند شاهین را در کنار آنا دید که داشتند بحث و دعوا می کردند و دایانی که خیره دخترکی بود که داشت با ناز و غمزه با او حرف میزد.
زهر خندی لبان ماتیک خورده اش را زینت داد . دامن لباسش را در مشت گرفت و بالا کشید و پاروی پله ها گذاشت و به آرامی از آنها گذشت.

به راه رویی با عرض زیاد رسید ، در چپ و راست دیوار درهایی به چشم میخورد . به انتهای سالن به سمت دری که تیره تر از درهای دیگر بود رفت و خواست دستگیره ی طلایی رنگ را لمس کند که با شدت به عقب کشیده شد.
مبهوت به آمینی که با اخمی میان ابروان تیره رنگش و چشمانی که او هیچ از حسی که درونشان جریان داشت نمی فهمید نگاه میکرد خیره شد.

نگاهی به دستش که داخل دستان بزرگ او گرفتار شده بود کرد و با ضرب آنها را پس کشید با حرص داد زد:

"به چه حقی به من دست زدی مرتیکه ؟"

لبخند از ته دل او را نادیده گرفت و گفت:

"اینجا چه غلطی می کنی ؟ کی رسیدی ؟"

آمین با لحنی که میتوانستی شیفتگی را به راحتی درون ان حس کنی لب زد:

"مهر که شدی دختر ، درست مثل مدل های روسی " !

پوزخندی تحقیر آمیز زد و با صدایی سراسر تمسخر گفت:

"هه ، زده بالا نه ؟ آخه تا چند روز پیش مثل کشیشا هیچکیو نمیدیدی ! ادعای پاکیتم میشد . مثل اینکه همش کشک بود ، منتظر فرصت بودی ، آخه مرتیکه عوضی " ...

با دستی که روی دهانش قرار گرفت و با تمام قوا به لب هایش فشرده شد خفه خان گرفت...

آمین با فاصله ی 5 سانتی صورتش نفسش را توی صورت او فوت کرد و با لبخند گفت:

"هر جور دلت میخواد فکر کن ! منتظر فرصت بودم، چشمم دنبال بود، زده بالا، حالم خوش نیست یا هر چرند دیگه ای !

آرام دستش را از روی دهان او پایین کشید و ادامه داد:

"خوشم اومده ازت ، خوب یا بد"

با پشت دست روی لب هایش کشید ، انگار که با لمس چسزی نجس شده باشند . با نفرت درون چشمان کنکاش گر و

نفوذ گر او زل زد و با صدایی که به سختی کنترلش میکرد تا خیلی بالا نرود و توجهی را سمت خود جلب نکند گفت:

"آخه مردک تو تا همین امروز واسه دایان دم تکون میدادی ! خوب با هم فاب شده بودید ! حالا اومدی پیه کسی که

میدونی دایان سرش دیوونه میشه و دست به خیلی کارا میزنه ؟ اصلا تو خرکی باشی که خواطر خواه من باشی ؟"

چند قدم به عقب برداشت و به همان در تکیه زد و گفت:

"برو ، برو که بد دوس دارم خرخرتو بجوام . برو که همینجوریشم دنبال بهونم تا کار دستت بدم ؛ پس بهونه دستم نده !

آمین آرام ، آهسته بدون انکه تغییری در چهره اش بدهد با همان لبخند که الان کمی حرص هم چاشنی اش شده بود ،

سرش را کمی به سمت پایین متمایل کرد تا بهتر چهره ی زیبا و دلنشین گیسو را ببیند گفت:

"آخه کوچولو تو دنبال بهونه درست کردن واسه منی ؟ پَه هنوز منو نشناختی ! من دایان نیستم که با دوتا داد و بیداد و

کم محلی پس بکشم و هیچیم نگم ! من آمینم . من کسیم که تا چیزی که میخوام و تو چنگ نگیرم بی خیال نمی شم ...

حالا فرقی نداره با عشق و رضایت یا با زور و اجبار. پیشنهادم بد نیست یه دوستی ساده ! تو دایانم فقط یه دوست

بودید که اوضاع فعلی بیتنوم شکر آبه " !

چشم بست و با دستش مسیر خروج از سالن را نشان داد و بی اختیار با داد گفت:

"برو گمشو مرتیکه ، نه من آدمیم که به اجبار کاریو بکنم نه به توی کثافت که از آب گالود ماهی میگری پا میدم ، برو دنبال اهلش که اینجام زیاد ریخته . من ریخت ترو بینم باید کفاره بدم !" !
از فشار زیادی که به گلویش آمد با وحشت چشم باز کرد و دستانی را دید که گردن ظریفش را محصور کرده بودند و با حرص می فشردند.

با وحشت به دستان او چنگ زد و برای ذره ای هوا به تکاپو و نفس نفس زدن افتاد ، به چشمان اغواگرانه و پیروز او چشم دوخت که با لحنی برنده می گفت:

"مشکل اینه که من دنبال اون کاره هاش نیستم که اگه بودم الان وره دل تو دختره ی خیره سر نبودم . من دنبال یکیم مثل تو، تویی که به کسی پا نمیده حتی به دایانی که همه مثل سگ ازش حساب میبرن"
با آزاد شدن گردن و وارد شدن اکسیژن به راه تنفسش به سرفه افتاد ، سرفه هایی خشک و سوزنده با مکث گفت:
"پس ... یا خ ... خیلی ... خری ... یا خیل ... لی ... ن ... نادون ... من اگه ... به دایان ... یا ... ن ... نمیدم ... تو ... ک ... کی ... با ... باشی که ... ب ... به من ... پیشنهادم بده !" !

کمرش که گرفتار دستان مردک شد و پهلو هایش از فشاری که به انها وارد می شد تیر کشید چیزی تا فریاد کشیدنش نمانده بود . با نوازش دستی روی ران پاهایش جیغی خفیف ولی کارساز از دهانش بیرون زد.
دری که به آن تکیه زده بود به آنی باز شد و او و آمین را با تمام قدرت به جلو پرتاپ کرد و باعث گیر کردن بدن او میان در و هیکل درشت آمین شد.

چشمی را که بر اثر درد ناشی از اثابت در با کمرش بسته بود و گشود و به آمینی خیره شد که به عقب کشیده شده بود .
نفسی آسوده کشید و با زنگ زدن صدایی آشنا و گرم و بزم دلش مالا مال لذت و شور و شعف شد.
سربرگرداند و چشم در چشمی که همچو شکلات های تلخ بود شد . همانقدر تیره رنگ بود ، ولی برعکس اصلا تلخ نبود بلکه گرمایی داشت که حتی از فرسنگ ها هم می توانستی حسش کنی .

مرد با دیدن گیسو خونش به نقطه ی جوش رسید به سمت آمین یورش برد با داد گفت:

"مرتیکه داشتی چه گهی میخوردی؟"

آمین با شدت دستان پسرک را که نصف هیکل او هم نداشت را از روی یقه ی لباسش پس زد و با پوزخند گفت:

"تو کی بابا؟ برو پی کارت پسر جوون!" !

سرش را به سمت گیسو برگرداند ولی با مشتتی که زیر چشمش خورد فهمید که پسرک خیال پا پس کشیدن و دک کردن آنها را ندارد.

به سمت پسرک یورش برد ولی با قلاب شدن یقه ی کتشی به چیزی به پشت کشیده شد .

گیسو یقه ی کت او را ول گردو تمام حرص و خشمی که در این مدت از او در دل داشت رو به او هوار زد:

"گمشو آمین همین الان ، وگرنه میدونی اگه بزنه به سرم و به دایان راپورتو بدم باید لشتو از تو جوب جم کنن " .
تهدیدش کارساز بود. آمین یقه ی کتشی را درست کرد و با لحنی تهدید آمیز روبه پسرک گفت:

"دارم واست پسر جوون " !

روبه او کرد و با زهر خندی گفت:

"واسه تو که از او خوباش کنار گذاشتم ، منتظرم باش " !

آمین برای آنها سری تکان داد و رفت و در حین رفتنش دستی به نشانه ی خداحافظی برای آنها تکان داد.

باغیب شدن آمین روی پله های مارییچ با لبخندی گرم مشتتی به بازوی پسرک زد و گفت:

"مرسی رفیق " !

پسر با محبت لبخندی به او زد و او را در آغوش کشید و او تنها مردی بود که این اجازه را از طرف او داشت.

"چطوری دختر ، اینجا چی کار میکردی ؟"

لبخندی حرصی و عصبی زد و گفت:

"هه ، دیدم نیومدی پییم اومدم خفتت کنم ولی خودم خفت شدم " !

"بی خیال ، از اون ماجرا به بعد دیگه ندیدمت ، دلیم واست تنگ شده بود " !

گرفتگی صورت گیسو آنقدر قابل تشخیص بود که پسرک سرش را زیر انداخت و با لحنی آمیخته به پشیمونی گفت:

"وقتی شنیدم چی شده خیلی متاثر شدم ، متاسفم گیسو " !

با لبخندی که غم و درد درون وجودش را فریاد میزد پسرک را به خود فشرد و غمگین لب زد:

"ممنونم . دیگه چه خبر ؟"

"هیچی هنوز تو همون آپارتمان زندگی میکنی ؟"

سری تکان داد و گفت:

"نه ، الان ویلای جمشید اینام . اگه وقت گیر بیارم خالیش می کنم تا پیام کلیداتو پس بدم ، منو مدیون خودت کردی . تو اون وضعیت هیچکس بهم خونه نمی داد ! مرسی "

پسرک با اخمی گفت :

"این چه حرفیه من که فعلا نیازش ندارم . دست خودت باشه "

لبخندی به پهنای صورتش زد و تا به حال بخشنده تر از این مرد ندیده بود ...

"هنوز با فخر الدین کار میکنی ؟"

"آره پس چی فکر کردی ؟ که اون مردک شکم گنده یکی از نیروهای خویش مثل من و بزاره برم ؟"

"نه "

دست پسرک روی پهلویش جا خوش کرده بود و حسی مملو از امنیت به او هدیه میکرد . از پله های ماریج گذشتند . با پا گذاشتن به درون سالن سر اکثر کسانی که او را می شناختن به سمت آنها برگشت .

تقصیری هم نداشتند او برای اولین بار با مردی غیر از دایان و سیاه دیده میشد و این یک علامت سوال و تعجب بزرگ برای کسانی که با رفتارهای او آشنا بودند ، بود .

به دایان که کمی آنطرف تر از جمعیت بود خیره شد . به مردی که پرشده از ادعا بود . باید تلاش میکرد برای برگرداندن مردی که حتی در بد مستی هایش هم حواسش جمع او بود ولی حالا حتی تک نگاهی هم سمت او نینداخته بود ، برای مردی که میدانست اگر کلمه ای از حرف های آمین به او بگوید آن مردک دورو زنده نخواهد ماند و کسی نیست تا صدای عربده های دایان را خاموش کند . برای مردی که این روز ها به اوج بدمستی هایش رسیده بود ، باید برایش برگرداندنش تلاش میکرد .

برای مردی که اگر او دست نمی جنباند دیگر چیزی از مردانگیش باقی نخواهد ماند!

در همان لحظه همانطور که خیره ی دایانی بود که داشت بی خیال از همه جا گیلاس صدم را سر میکشید و نگاهش را به پول و تراول هایی که روی میز قمار بازها بود دوخته بود که پسرک بغل دستش آهسته ضربه ای به پهلو او زد و همانطور که خیره ی گیسو بود با چشمانش به سمت او اشاره زد .

سر دایان به آنی به سمت او برگشت . آنقدر که گیسو صورتش از درد احتمالی گردن او مچاله شد . دایان با چشمانی گرد شده و هم رنگ خون او را نظاره گر شد .

خیره ی هم شدند. آرام سرش را ، نگاهش را ، مردمک خسته ی چشمان بی خوابش را ، از او گرفت و به کوروش سپرد

دست در دست هم به سمت میز هایی که رویش پر شده از انواع غذا ها و دسر ها و نوشیدنی های الکل دار و بدون الکل رفتند.

"گیسو تو برو رو اون مبلمان بشین من میارم ، شلوغه اذیت میشی "

سری تکان داد و خواست برود که باز هم صدای دلنشین پسرک گوش هایش را نوازش کرد.

"فقط چی میخوری ؟"

لب هایش را خیس کرد که طعم گس رژش در دهانش روان شد.

"هرچی خودت میخوری "

کوروش هم سری تکان داد و از او دور شد.

به سمت مبلمانی راحتی که در کنجی دنج چیده شده بود رفت . با دیدن آمین و سیاه که با چند مرد در حال گفت و گو بودند ایستاد .

انگار نگاهش زیادی خیره بود که سر آمین به طرف او برگشت و با دیدن او چشمانش تبدیل به دو گوی آتشین و سرشار از نفرت شد . با چشمانی که بی تفاوتی درشان بیداد میکرد او را نگریست، باید این مردک تازه آمده را سرجایش می نشاند . در زندگی او جای یک آقا بالا سر دیگر نبود. به تازگی دایان را از امر و نهی کردن او کنار زده بود و حال نوبت این مردک بود که لقمه ی بزرگتر از دهانش برداشته بود ، خیلی بزرگ تر!

اما این را هم خوب میدانست که اگر نگاه خیره و به خون نشسته ی دایان که تنها منتظر یک فرصت برای گیر انداختن او بود رویش نبود جسارت آمین به بالاترین حد میرسید و جلو می آمد و تهدید های صد من یه غازش را از سر میگرفت. لبخندی که سراسر تمسخر بود به روی او زد به راهش ادامه داد . روی مبلمانی راحت و دونفره جاگیر شد.

لحظاتی بعد با قرار گرفتن ظرفی پر از لازانیایی که چشمانت را برق می انداخت و معده ات را تحریک میکرد و گیلاسی مملو از ودکا لبخندی به نشانه ی سپاس زد و آنها را آرام از دست کوروش گرفت .

ظرف را روی پاهایش گذاشت و تکه ای جدا کرد و سر چنگال زد ، کوروش در کنارش جا خوش کرد و با محبت خیره ی او شد.

لبخندی به تنها یاور این روزهایش زد ، به پسرکی که شاید سن و سالش زیاد نباشد ولی آنقدر مردانگی و غیرت در

وجودش داشت ه با اینکه هیچ نسبتی با دختر 5 ماه پیش نداشت ولی سرپناهی برای چند وقت زندگیش داد ، با اینکه میدانست اگر کسی بویی از این ماجرا ببرد مرگش حتمی بود. بدون آنکه به او چشم داشتی داشته باشد و درخواستی نابه جا کند !! چیزی که این روزها از مردان دور و برش بعید و تقریباغریب و الوقوع بود!

سرچنگالش را به طرف او گرفت و با لبخندی که چند وقتی میشد از لب های همیشه همانند خطِ صافش فراری بود خیره ی او شد.

کوروش با لبخندی که گرمابخش بود ، همانطور که خیره ی گیسو بود ، دهان باز کرد و تکه ی لازانیارا به دندان کشید ... به جرعت میتوانست بگوید که لذیذ ترین غذایی بود که تا به آنروز به آن لب زده بود.

چنگال را از دهان او بیرون کشید و خوردن مشغول شد ، با تمام شدن ظرف گیلان را در دست گرفت و نیمی از آن را سر کشید.

اخم هایش درهم کشیده شد . ودکایش زیادی ناب و خالص بود ، آنقدر که دلت را میزد!

گیلاس را روی میز گذاشت و نگاهش را بین آدم های دورو برش گرداند.

"می دونستم دوس داری . ولی خیلی کم خوردی حتی کمتر از یک گیلان !" !

با لبخندی ملیح رو به او کرد.

"به قصد مست کردن نمی خورم فقط برای چشیدن طعمش چون دوسش دارم !" !

با نزدیک شدن پسری هم سن و سال کوروش نگاهش را به او دوخت . پسر از همان فاصله با صدای بلندی که میان صداهای اطرافش گم میشد گفت:

"کوری؟"

و دستش را برای کوروش تکان داد . کوروش هم توجهش به پسر جلب شد . پسر نگاهی خیره به او کرد که اخم را به صورتش نشاناند .

پسرک آرام چیزی در گوش کوروش زمزمه کرد و بعد دستی به شانه ی او زد و این دفعه کمی بلند تر گفت:

"پس منتظرتم !" !

کوروش هم سری تکان داد و رفتن پسرک را نظاره گر شد . با دور شدن او با صدایی همانند پسر بچه های تخس و غد غر غر کرد:

"صدبار گفتم نگین کوری! کوری چیه آخه؟"

لبخندی مادرانه به شکایت کودکانه ی او زد. با بلند شدن کوروش او هم به رسم ادب برخاست. کوروش دست او را در دست گرفت و با شرمندگی لب زد:

"شرمنده، کاری پیش اومده که نمی تونم نرم، وگرنه اصلا قصد تنها گذاشتنت و نداشتم!"
لبخندی تلخ زد و آرام گفت:

"اشکالی نداره، گرچه دوس داشتم بیشتر پیشم باشی ولی مثل اینکه شانس باهام یار نیست. امیدوارم بتونم بهزودی ببینمت":)

در آغوش او فرو رفت. کوروش همانطور که او را در بغل می فشر کنار گوشش لب زد:

"حتما، اگه یه فرصت گیر بیارم میام پیشت، چندوقته کارام خیلی به هم پیچیده شده. مواظب خودت باش".

سری تکان داد و به اوایی که درون پیچ و پیچ پله ها غیب شد خیره ماند.

نگاهی دوباره درون سالن انداخت و آنا را نزدیک همان مبلمان زرشکی رنگ دید. به سمت او پا تند کرد و بی خیال خرامان، خرامان رفتن شد.

در لحظه ای پایش به دامان بلند لباسش گیر شد و او با تمام قدرت به جلو پرتاب شد. با برخورد سینه اش با شیء محکم و سفت آهی محکم و عمیق بیرون فرستاد و پلک هایش را جمع کرد.

تنه اش را عقب کشید و بدون آنکه چشم باز کند میچ دست دردناکش را مالاند و لب گزید.

با شنیدن صدایی مردانه در نزدیکی اش جا خورد و چشم باز کرد.

"اوه sorry هانی! طوریت نشد که؟"

با دیدن پسر با قدی و چهارشانه پی برد که به چه چیزی برخورد کرده است. نه ی آرامی لب زد و خواست بلند شود که پسرک زودتر از او دست به کار شد و برخاست دستش را به طرف او دراز کرد.

"بزار بهت کمک کنم"

نیازی به کمک نیستی گفت و دست پسرک را پس زد و برخاست و پشت لباسش را کمی تکاند ... خواست از کنار پسرک رد شود که میچ دستش بین دستان پسرک اسیر شد...

"می زنی و میری؟ نه غدر خواهی نه چیزی! عجباً مثل اینکه شما زدی کتف مارو پایین آوردی، یه غدر خواهی به جایی"

برنمی خوره ها!"!

برای خلاصی از دست پسرک سیریش عذر می خوامی زمزمه کرد و خواست دستش را پس بکشد که دستانش بیشتر میان انگشتان پسرک فشرده شد. اخمی تهدید گر تمامی صورتش را پوشاند.
پسرک باکمال پروویی گفت:

"عذر خواهی به یه شرط وارده اونم اینکه امشب همراهیم کنی!"!

مچ درد کشیده اش را با ضرب پایین کشید و از دستان او خارج کرد و با صدایی لبریز از خشم گفت:

"میخوام صد سال سیاه نبخشی!! اصلا تو کی هستی که بخواب ببخشی یا نبخشی؟"

راهش را کج کرد تا سالن را دور بزند و به سمت آنا برود که پسرک که احساس خطر کرده بود و نمی خواست پارتتر زیباییش را از دست بدهد جلوی راه او را گرفت و گفت:

"ببخشید معذرت میخوام، فقط یه پیشنهاد بود. خوش حال میشم باهات آشنا شم!"!

با حرص گفت:

"ولی من نمیشم. بکش کنار من خودم با یکی دیگه اومدم."

پسرک لبخندی اغواگرانه زد و آرام گفت:

"خب میشه بی خیالش شی؟ من کاری می کنم که بهت خوش بگذره!"!

نگاهش را به فرد پشت سری پسرک دوخت با دیدنش اخمی کرد ولی هیچ نگفت.

دایان تازه رسیده دستی به شانه ی پسرک زد و با خونسردی ظاهری گفت:

"اونم بخواد بی خیال بشه، پارتترش که من باشم بی خیال نمی شه!"!

پسرک سر گرداند و با دین دایانی که لبریز از خشم بود ولی در ظاهری آرام بود مات و ترسیده گفت:

"س... سلام دایان خان. ش... شرمنده نمی دونستم با شما وگرنه همچین جسارتی نمی کردم."

پوزخندی صدا دار به پسرک ه خودش را خیس کرده بود و راه برخلاف آنها را در پیش گرفت که بازویش اسیر دستانی شد که پوستشان هیچ لطافت و نرمی نداشت.

با خشم خواست دستش را بکشد که دایان با زور و ضرب او را به سمت خودش جایی در پشت سرش کشید و همانطور که او را نگه داشته بود مخاطب به پسرک با داد گفت:

"پس زودتر گورتو از جلو چشم گم کن!"

با فریاد دایان چشم بست و چهره درهم کشید. بی شک یکی از گوش هایش شنوایش را از دست داد. پسرک مات و مبهوت تند تند سر تکان داد و عقب عقب از آنجا دور شد.

باز سعی دوباره برای خلاصی دستانش کرد که بی نتیجه ماند با داد گفت:

"ولم کن احمق"

با صدای دادش جمعیتی که بعد از فرار پسرک از صحنه چشم از آنها گرفته بودند دوباره زوم آنها شدند. با دیدن آنایی که سعی میکرد از میان جمعیت خود را به آنها برساند دمی عمیق کشید، دایان هم که متوجه موضوع شده بود با چشم او را کشان کشان به سمت راه پله برد. دا میزد، پا روی زمین محکم میکرد تا دایان موفق به انجام کارش نشود. جمعیتی که دایان را می شناختند از دیوانه بازی های او خبر داشتند برای همین کسی جرعت جلو آمدن نداشت. با داد آنها را صدا مید که در یک لحظه دایان رم کرد و او را جلو کشید و با تمام قوا در بغل کشید و دستش را روی دهان او گذاشت و همانطور که یک دستش را روی شکم او حلقه کرده بود تند تند راه می رفت و او هم مجبور بود برای آنکه با زمین زیر پایش یکی نشود به همان سرعت راه برود.

به اولین اتاقی که در دست رس بود رسیدند و دایان با لگد در را گشود و او را با حالتی وحشیانه توی اتاق پرت کرد. با زانو روی لمینت سفت و سخت زمین افتاد.

زانوان تازه درد کشیده اش دیگر توان ضربه ای دیگر را نداشت. سریع به پشت روی زمین نشست و زانوان دردناک و خراش دیده اش را در بغل گرفت.

اشک هایش صورتش را می شست و از هرگونه آرایشی که داشت پاک می ساخت. با داد روبه دایانی که قفل را درون در گرداند و با چشمانی که رعب و وحشت به جانت می انداخت خیره ی او شده بود گفت:

"چته وحشی؟ چرا اینجوری میکنی؟"

با نزدیک شدن دایان حرفش را صدبار که نه صدها هزار بار پس گرفت و با ترس خود راروی زمین به عقب کشید.

با یاد آوری انروز نحس در شرکت شاهین فر با هراس لب زد:

"چی ... چیکار می کنی دایان؟"

نگاهش تنها در جست و جوی دستان او بد تا بفهمد که چه میخواهد بکند...

دست دایان به سمت کمر بند چرمش رفت . سگک کمر بند را در دست گرفت و بازش کرد، او را با یک حرکت از کمر بیرون کشید . تنش را با سرعت روی زمین عقب کشید و پاهایش را جمع تر کرد و با تکان سر تند تند گفت:
"نه ... نه !" !

دایان قدمی به او نزدیک تر شد و با چشمانی خمار که برق حرص و عصبانیت در آن ها بیداد میکرد خیره ی او بود . آرام ، با صدایی که جان را از تنت می ربود ! با صدای که تک تک سلول های بدن گیسو را به لرز می انداخت ، با صدایی که شاید آرام بود ولی از صد فریاد ترسناک تر بود ، آرام ولی همچو غرش شیر خفناک بود گفت:

"تو چی فکر کردی گیسو ؟ تو در مورد من چی فکر کردی ؟ هـان !" !

با عربده اش گیسو غالب تهی کرد . لرزان سر تکان داد و گفت:

"هیچی ، به خدا هیچی !" !

انگار که روی یک منقل پر از زغال در حال خاموشی دبه ای مملو از بنزین را خالی کنی ! دایان عربده کشان گفت:

"فکر کردی ان قدر بی غیرتم ، انقدر بی جریزم ، انقدر بدبخت و ذلیلیم که بزارم تو بعد 5 سال زندگی با من به این

راحتی ، به خاطر یه دعوی مسخره من و بزاری کنار و بری سراغ یکی دیگه ؟ آره همچین فکری کردی ؟"

صدای " نه " اش در صدای مهیب کوبیده شدن کمر بند روی زمین درست بغل ران پایش گم شد .

با گریه دادی از اثابت لبه ی کمر بند با روی دستش زد و داغ دل دایان را تازه کرد . دایان قدمی به سمت او برداشت و گیسو تند تند خود را با وحشت به عقب می کشید ، توان بلند شدن نداشت انگار که حس از پاهایش رفته بود . با ضربه ای که به پایش خورد از درد ضعف کرد . درد تمام تنش را در بر گرفت .

دیگر صدای بم و مردانه اش او را به خیال نمی برد . دیگر جذابیتی نداشت . دیگر دلش را نمی لرزاند:

"فکر کردی من میزارم بری با یکی دیگه بریزی رو هم ؟ هه کورخوندی گیسو، کورخوندی اگه فکر کردی ولت می کنم

که بری پی اینکارا ! کورخوندی اگه فکر کردی میذارم ولم کنی و بری ... تو از وقتی پاتو کردی تو این بازی و تو این

نکبت خونه مال من بودی ! جزئی از زندگیم بودی . غلط کردی که رفتی دنبال او پسره ی نس ناس ! بی جا کردی که

باهاش غذا خوردی ... من اون غذا رو از حلقومت می کشم بیرون گیسو !" !

در آن وضعیت غیر قابل کنترل و ترسناک صدای جیغ های آنا و ضربه هایی که به در کوبیده می شد بهترین نوا و صوت برای تسلی بخشیدن و آرام کردن او بود.

با جیغ انا را صدا زد که با ضربه ای که به پهلوهایش خورد صدایش در دم خفه شد. دایان که از خود بی خود شده بود به سمت او هجوم آورد و زیر مشت و لگد گرفتش! آن قدر زد که عقدهایی را که در تمام این چند وقت بر سر دلش مانده بود را خالی کرد. آن قدر زد که تاوان تالم لبخند هایی که حق او بود ولی گیسو به آن پسرک تقدیم کرده بود را گرفت. آن قدر زد که تن عزیزش به کبودی میزد.

عقب عقب رفت، آن قدر عقب که تنش دیوار را لمس کرد. همانطور تکیه به دیوار لیز خورد و روی زمین سرد نشست و خیره ی گیسویی شد که پهن شده روی زمین بود و خود را جنین وار جمع کرده بود. آرام آرام نفس می کشید. خونی که از شکاف لب های زیبایش بیرون زده بود کل صورت و چونه اش را سرخ رنگ کرده بود. چشم باز کرد و زل زد در چشمان دایان.

ولی دایان پشیمان نبود. میدانی چرا؟ چون هنوز هم مست بود. چون او عاشق بود. چون عشقش را در کنار رقیبی دیگر دیده بود. چون چند صبحی میشد که لبخند بر لب او ندیده بود ولی با آمدن پسرک او خوب لبخند می زدو دلبری می کرد. چون گیسو حتی در کنار او میلی به غذا خوردن هم نداشت چه برسد که مثل آن پسرک لقمه در دهان دایان کند. دایان اصلا از کارش پشیمان نبود، چون او خودخواه بود، آدم های خودخواه قبول نمی کنند چیز هایی را که دوستان دارند را تقسیم کنند و به دیگری ببخشند!

آرام نفس می کشید. خون لزج ماندی که روی پوستش میلغزید حالش را بد می کرد. چشمان پر درد و غم دارش را در مردمک چشمان دایان که هیچ نشانی از پشیمانی و ناراحتی در آن نبود چرخاند.

ترس دیگر جایی در وجودش نداشت! دیگر آب ریخته شده بود نه یک وجب بلکه صدها وجب. با دهان که طعم خون میداد، با لبانی که تیر میکشیدند، با چشمانی که چیزی تا بسته شدنشان نمانده بود آرام و با پوزخندی تلخ زمزمه کرد: "چیه؟ غیرتی شدی؟ رگ غیرت باد کرده؟ با پسر دیدم رم کردی؟ خوب کردم، اون پسر می ارزید به توی عوضی

که ادعای عاشقیت میشه ولی از عشق فقط اون مثلا غیرت مسخرشو داری!

اون پسر 20 چند ساله شرف داره به توی 30 و خورده ای ساله که هنوز نصف او پسرم درک و فهم نداری!

انقدر نمی فهمی که این کارت ابراز عشق نیست، که با زدن من دوست داشتتو ثابت نمی کنی!

فکر میکنی کی هستی که دست روی من بلند می کنی. هان؟"

نترسید! از دایان با آن چشم های هم رنگ خورش نترسید. از یورشش به سمت او نترسید. از عریده های نترسید. اما،

وقتی دید که دایان پیراهن مردانه اش را که از خون او رنگین شده بود را از تن درید ترسید ... وقتی او را با هیكلی قرمز و باد کرده انگار که دارد جسمی چند تنی را حمل می کند دید که دارد به سمتش می آید ترسید.

دایان به نزدیکش رسید ، با زور او را بلند کرد و مجبور به نشستنش کرد دست او را محکم گرفت و پیچاند و با لحنی که غرق لذت بود از درد کشیدن گیسو گفت:

"قلم می کنم اون دستیو که جز تن من ، تن دیگری و لمس کنه ! هه سرکش شدی گیسو... تو همون دختری هستی که من می گفتم " گیسو " میگرخید و با هزار زور و ضرب می شد صدای زمزمه ی بلندشو شنید . محض اطلاع ، تو همونی که تو بغل من شبارو صبح میکردی ! همونی که اگه سر من درد میگرفت خودشو میکشت و تا صبح بالا سرم وایمیساد تا خوب شم . حالا چی شده که بر علیه من داد و بیداد می کنی ؟ تحویل نمیگیری ؟ بهم پشت میکنی ؟ میری پی یکی دیگه ؟ من کیم ؟ هان ! می خوای بدونی من کیم ؟"

با زدن این حرف به حالتی وحشیانه او را عقب زد و دستش را بند شلوار جینش کرد.

با وحشت خیره ی او شد و حالا مثل سگ از او می ترسید . صدای فریاد بلند " نه " اش در صدای آژیر های ماشین پلیس گم شد.

آرام آرام قدم های ناموزونش را روی سطح سنگی زمین می کشید و در حالی که بازویش اسیر دست زنی اخم و عبوس با فرمی سبز رنگ که چادری روی سر کشیده بود به سمت راه رویی که پرشده از زنان و مردان آن مهمانی منحوس بود شدند.

جمعیت مبهوت خیره ی او که با صورتی کبود و ورم کرده و دستی باند پیچی شده که همانند نئشه ها قدم بر میداشت شدند و تا زمانی که او پا به اتاقی با ترکیب سبز و سفید شد بی خیالش نشدند.

آهسته با لبانی که خون رویشان دلمه بسته بود سلامی لب زد

زن با ورودش سلامی نظامی داد و با لحنی کاملا خشک و جدی گفت:

"جناب سرهنگ همون خانمی و که جناب سروان احمدی دستور داده بودن به پزشکی قانونی ببرمشون و آوردم که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودن !"

زن دست او را رها کرد و به سمت میز سرهنگ رفت و کاوری پر از برگه هایی که تمامیشان مهر و موم قضایی داشتند را روی میز مقابل مرد گذاشت و همانند ربات های برنامه نویسی شده گفت:

"همونطور که گفته بودید آزمایش دوشیزگی هم دادن که جوابش منفی بود و در مورد ضرب و شتم هم تمامی بدن کبود و ضربه خورده شده و میچ دست هم دررفته و رد کمر بند هم روی دست و پاها دیده شده.

زن با مکث و کمی تردید گفت: ببخشید سرهنگ، جناب سروان کاوه به من گفتن مثل اینکه چند نفر از مهمان های او ویلا پیدا شدن که میگن نزدیکان این خانم هستن و از من خواستم به شما انتقال بدم. دستور چیه؟"

صدای بم و مملو از جذبه ی مرد بلند شد: بهشون بگین 5 دقیقه ی دیگه بیان تو، مرخصی "

با رفتن زن سرهنگ که مردی جا افتاده و پخته که در آستانه ی پنجاه سالگی بود روبه او کرد و با مهربانی به او اشاره کرد و گفت:

"بشین دخترم! خب خانوم جوان می دونم خواسته ی زیادی که تو این وضعیت که الان شما باید در حال استراحت باشید ازتون بخوام برام توضیح بدید ولی چه کنم منم مامورم و معذور، می تونی برام توضیح بدی چه اتفاقی تو او مهمونی افتاده؟"

بله ی بی جانی لب زد و طبق تمامی چیز هایی که جمشید به او دیکته کرده بود، ادامه داد:

"یه مهمونی ساه بود که من و برادرم به همراه دوستم و همسرش با هم رفته بودیم. اتفاق خاصی هم نیفتاد که قابل تعریف باشه."

سرهنگ با نگاهی متعجب و کنجکاو با سر خودکارش به دایانی که در موازات درست روبه روی او نشسته بود و با نگاه خمارش خیره ی او بود اشاره زد و گفت:

"پس حضور این آقا رو چطوری توجیح می کنید؟"

نگاهش را به زمین دوخت. حرفی برای گفتن نداشت. جمشید هم فکر این قسمت را نکرده بود، چون اصلا قرار نبود او و دایان در کنار هم دیده شوند. نقشه به طرز فجیعی داشت بد پیش می رفت!

آرام لب باز کرد و گفت:

"نظری ندارم"

مرد جا خورده نگاهش کرد و با شک پرسید:

"یعنی چی نظری نداری دخترجان! شما و این آقا در حالیکه ایشون با نیم تنه ی ل*خ*ت وسط اتاق بودن دستگیر شدید. شما باید توضیح بدی که اونجا چی گذشته؟"

مکت زیادش سرهنگ را کلافه کرد ، ضربی به در خورد و پسرکی جوان با سری که از ته زده شده بود سلامی نظامی داد و گفت :

"جناب سرهنگ کسایی که خانم شایسته گفته بودن و اومدن ، بزارم بیان ؟"

سرهنگ سری به نشانه ی تایید تکان داد و به آنایی که آرام وارد شد و سلام کرد خیره شد . آنا با برگرداندن سرش به سمت او مات ماند بی حرف با چشمانی که مردمکشان گشاد شده بود خیره ی او شد . ثانیه ای که گذشت آنا با تشر پسرک ببخشیدی گفت و از سر راه کنار رفت و به سمت گیسو آمد و در کنارش جاخوش کرد. گلوله ی اشک هایش روی صورتش روان می شد و گیسو را غم دار تر میکرد.

نگاه مات و مبهوت شاهین و خشمگین و به خون نشسته ی آمین با دیدن وضعیت او حالش را به هم میزد ، یعنی تا این حد ترحم برانگیز و داغان بود ؟

صدای آرام و بغض آلود آنا بلند شد :

"این چه سر و وضعیه گیسو ؟ کاره دایانه ؟ ایشالا بمیره که انقدر اذیتت می کنه . این مرد چشه ؟ چرا اینجوری می کنه ؟"

آنا نگاهش را در صورت داغان و خسته ی گیسو گرداند که حتی لکه ای از سفیدی پوستش هم مشخص نبود محض رضای خدا !

سرهنگ روبه آنا کرد و پرسید:

"خب دخترجان شما دوست این خانومی ؟"

آنا با سر تایید کرد و گفت:

"بله من دوستشم "

"شما میدونی چه اتفاقی بین ایشون و اون آقا افتاده ؟"

آنا شگفت زده لب زد:

"نه خیر مگه اتفاقی افتاده ؟"

سرهنگ با تعجب گفت:

"مگه شما این خانم و بعد مهمونی ندیدید ؟"

به جای آنا او با صدای بی رمق و خسته گفت:

"نه جناب سرهنگ من و اون آقا آخرین نفر توی خونه بودیم که گرفتیمون ما که رسیدیم همه ی ماشینا و ونا رفته بودن . ما آخرین نفر بودیم!"!

سرهنگ باز هم سری تکان داد و روبه آنا گفت:

"دخترم همیشه توضیح بدید تو اون مهمونی چیکار میکردید؟"

"بله ما از طرف یکی از دوستان همسرم به این مهمونی دعوت شدیم که من دوستم و برادرشونم دعوت کردم تا همراهیمون کنن."

"این آقا رو چطور ، ایشونو نمیشناسید؟"

آنا با تردید نگاهی به دایان کرد و مکث کرد . او هم نمی دانست چه باید بگوید . جمشید هم فکر اینجایش را نکرده بود.

آنا با ظاهری که به زور بی تفاوت و غریبه می نمود گفت:

"خیر ایشونو نمیشناسم"

"خب می تونم پرسیم همسرتون کدوم یک از این آقایون؟"

"بله"

به شاهین اشاره ی کوچکی زد و گفت:

"این آقا است"

"خب سند ازدواجتونو آوردید؟"

"نه خیر کسی به ما نگفته بود ، اما اگه لازمه بگم کسی برامون بیاره"

سرهنگ دستی به ریش هایش کشید و گفت:

"به موقعش اینکارم میکنیم."

سرهنگ روبه امین کرد و گفت:

"خب اگه این آقا همسر این خانومن بنا براین شما هم باید برادر این خانم باشد"

امین نفسی عمیق کشید و با چهره ای جمع شده از خشم و عصبانیت گفت:

"بله من برادرشم"

"خب شما هم این آقا رو نمیشناسی؟"

"نه خیر نمیشناسمشون"

سرهنگ متفکرانه سری تکان داد و روبه شاهین گفت:

"خب آقا شما بفرمایید زنگ بزنید تا سند ازدواجتونو بیارن و شما آقا شما به جرم ضرب و شتم فعلا بازداشت هستید و فقط با آوردن وثیقه تا روزی که خانم شکایت رو برای دادگاه تنظیم کنه آزاد هستید".

سرهنگ به گیسویی که چشم بسته بود و بی خیال از همه جا فکرتش به قدیم ها بود خیره شد. ولی گیسو در دنیایی دیگر سیر میکرد.

در همان زمان هایی که پدرش در نئشگی مادرش را تا آن جا که جا داشت می زد و مادرش هیچگاه حتی فکر ترک آن مردک دائم الخمر را در ذهنش جای نداد. چرا سرنوشت و او مادرش آنقدر شبیه هم بود؟ مگر سرنوشت و بخت سیاهی ام موروثی می شود؟ لابد می شود که الان زندگی او مادرش با هم مو نمی زنند و آن هم از بخت سیاه خواهر و برادرش

:(

صدای بلند سرهنگ در اتاق پیچید:

"و شما دختر جان، به نظر من بهتره که شکایت کنید، با توجه به صحبتتون با مامور پزشکی قانونی مثل اینکه تعرضی صورت نگرفته ولی شما میتونید به دلیل مورد آزار و اذیت قرار گرفتن و ضرب شتم یه شکایت تنظیم کنید و دیه و طول درمان بگیرید، با توجه که وجود الکل تو خون این آقا و اینکه مستیشونم تایید شده کارتون زود تر انجام میشه!"

چشم باز کرد، لبان خشکش را با زبان تر کرد و آرام گفت:

"من از این آقا شکایتی ندارم"

سرهنگ با شگفتی و تعجب گفت:

"یعنی چی دخترجان؟ به نظر من شکایت کن طبق نوشته های این فرم کل بدنت زخم و کبوده. با سلاحی مثل کمر بند مورد ضرب و خورد قرار گرفتی!"

با این حرف آنا و شاهین و آمین خشک شدند. هه بین چه قدر این رفتار وحشیانه بوده که حیواناتی مثل امین و شاهین حتی از شنیدنش هم جا میخورند!

کلافه سری تکان داد. تمام تنش به عرق نشسته بود در آن لباس گله گشادی که نمی دانست برای کدام بنی بشری است. دوباره لب باز کرد و با لحنی قاطع گفت:

"ولی من شکایتی ندارم جناب سرهنگ"

صدای دایان طنین انداز سکوت ثانیه ی اتاق شد . سربالا آورد و خیره ی دایانی شد که با نگاه سراسر تمسخرش خیره ی سرهنگ بود:

"هه ، خب خداروشکر سرکار علیه هم رضایت دادن ، میشه من برم ؟ کلی کارام عقب مونده به خاطر این خانم" با انزجار چشمانش را باز و بسته کرد . نفرت در چشمانش بیداد میکرد ! دایان سر بر گرداند از حس نگاهی خیره که مات ماند . چشمانش مبهوت در چشمان گیسو دودو زد این چشم ها چشمان گیسو نبودند ..نگاهش حسی ناآشنا داشت . همانند همیشه نبود ، مهربان نبود ، دلسوز نبود ، نگران نبود. بلکه برعکس یک بی حسی محض در مردمک عسلی چشمانش فریاد میزد!

چشم از مردمک سیاه جلوی رویش گرفت و به آنایی دوخت که انگاری به سیم آخر زده بود و داد و فریادش در کل اتاق اگو میشد.

انگار که نقشه را فراموش کرده بود ، انگار با دایانی که پسر عمویش بود ، همخونش بود ؛ که با او بزرگ شده بود غریبه ای بیش نبود.

و دیوانه حساب میشد اگر از این جیغ و داد خوشحال میشد ؟ اگر ته دلش غنچ میرفت از این دعوایی که یکسرش برای حمایت از او بود ندید بدید بود ؟

خب باشد او ندیده بود . او تا به حال هیچ حمایتگری نداشت ، بلکه خودش حامی خانواده ی فلک زده اش بود . چه اشکالی دارد یکبار هم کسی برای او حامی دلسوز شود ؟

و صدای جیغ جیغوی آنا یکبار در زندگیش به در خورد:

"مرتیکه مگه شهر هرته ؟ زدی کشتیش میخوای درم بری ؟ مگه از روی نعش من رد بشی ، بزارم همینجوری فرار کنی بری گورتو گم کنی، فکر کردی بی کس و کاره ؟"

شاهین آرام آنا را کنار کشید و او را روی صندلی نشاند و آرام ولی با تشر به او گفت:

"تو دخالت نکن !"

نگاه از آن دو گرفت و نگاه به دایانی دوخت که با حرص و خشم به آنا مینگریست و آتش از درون چشمان سیاهش شعله ور میشد...

دایان برخاست و چند قدم به آنایی که روی صندلی جاخوش کرده بود و با خشم او را نگاه میکرد نزدیک شد . انگشت اشاره اش را تهدید کنان جلوی صورت آنا تکان داد و گفت:

"من چیکارشم ؟ من کیم ؟ خیلی دوس داری جواب این سوال و بدونی ؟"
آنا با پررویی ابروی بالا پراند و با تخرسی گفت:

"آره میخوام بدونم به چه اجازه ای دست روش بلند کردی ؟"

دایان سری تکان داد و بی حرف به سمت تلفن روی میز رفت و با خشم آن را برداشت.
سرهنگ با عصبانیت روبه او کرد و گفت:

"هی چیکار میکنی پسر جان ؟"

دایان با زهر خندی گفت:

"مگه نگفتید وثیقه جور کنم ؟ منم میخوام همینکار و بکنم ."

سرهنگ با تردید سری تکان داد و مشکوک خیره ی او شد و گیسو هم از همه جا بی خبر خوش حال از کوتاه آمدن دایان بود و نمی دانست دقایقی بعد چهچیزی انتظارش را می کشد ، که اگر میدانست لحظه ای هم آرام و قرار نداشت.
صدای دایان سکوت اتاق را پرکرد:

"الو سیاه ، سلام ... نه ، الان وقت این حرفا نیست . بین برو اتاق من آره آره تو کشو یه کلیده بردار و در کمدمو باز کن ، کشوی دوم توی یه کیف سامسونت قفل نداره یه پاکت زرد رنگ آره ؛ زرد زود بیارش ... آ راستی یه لحظه وایسا"
گوشی را از خود دور کرد و آن را به شاهین داد و گفت:

"تو هم هرچی میخوای بگو بیاره ."

شاهین هم سری تکان داد و آدرس سند ازدواجشان را داد.

خیره ی دایان بود و در افکار بی سرو ته ذهنش مشوشش ؛ انگار که همه ی این عشق و رابطه داشت به پایان خود نزدیک میشد درست مثل این بازی کتیف که قرار است به زودی پرونده اش بسته شود و تمامی این ادم ها ، مهمانی ها ، حرف ها ، داد و بیداد ها و اشک ها تنها به خاطره ای دور در ذهن افرادی که روزی در این دم و دستگاه بودند شوند.
حس خوبی به پایان این راه پر پیچ و خم نداشت!

تا به حال شده است که با اینکه میدانید در آخر چه چیزی انتظار شما را میکشد ولی باز هم آن را دنبال کنید ؟ !

حسی به او امر میکرد که این بازی انگونه که انتظار دارد پیش نخواهد رفت. آرام نگاه گرفت و چشم بست ، دیگر هیچ چیز مهم نیست ! وقتی دیگر هیچ کششی به این زندگی نداشت پایان این راه هم اهمیتی نداشت.

نمی دانست چه قدر گذشت . یک دقیقه ، یک ساعت ولی با همان چشمان بسته و ذهن خسته اش صدای ضرب های روی در گوشش را پر کرد. چشم باز کرد و هیره ی سیامکی شد که نفس نفس زنان و با چشمانی گرد خیره ی او بود . با نگاهی کنکاشگر و متعجب به او زل زد.

صدای گرفته و مبهوت سیاه اتاق را پر کرد:

"این یعنی چی گیسو؟"

ابتدا متوجه منظور او نشد ، نگاهش را به چابین جایی روی دستان او کشید و با دیدن پاکتی آشنا چشمانش دودو زد. تمام قوایش درهم شکست ، اندام های حیاطی اش برای ثانیه ای از کار افتادند . نگاهش را روی چشمان دایان که درونشان برق پیروزی و شادی هویدا بود لغزاند.

انگاری که تک تک های زرد رنگ درون جهان تصمیم داشتند زندگیش را دست خوش تغییراتی منحوس کند. آرام و پشت سر هم سرش را به نشانه ی نه تکان داد و خیره ی پوزخند روی لبان دایان شد و در آخر چشم بست و سر به دیوار کوباند.

روح زخم خورده و خراش دیده اش به جایی درون یک سالن بزرگ ، جایی که تمامی افراد داخلش در حال جنب و جوش و تکاپو بودند ، جایی در حوالی 5 سال پیش!

در کنار دختری که ترسیده و پشیمان در گوشه ای دور از همه ی آنها یی که در هم می لولیدند و نامش را ر*ق*ص می گذاشتند . جایی دور از آنها یی که در حال پیک زدن با جنس مخالف بودند.

با نفرت و ترس به آنها خیره بود و مدام خود را برای انتخاب اشتباهش ملامت و لعن و نفرین می کرد ، پرواز کرد. دخترک با مردمک شفاف چشمانش که انزجار و نفرت را از این وضعیت و از آدم ها فریاد میزد نگاهش را بین آن جمعیت که هیچ سر از کارهایشان در نمی آورد گرداند و آستین های بلند بلیز بافت قرمز رنگش را که تا روی انگشتانش بود را در مشت گرفت و دستانش را زیر بغل زد . با دل آشوبش دعا ، دعا میکرد که زودتر آن مهمانی نحس و سراسر از

گ*ن*ا*ه تمام شود و او از شر آن نگاه‌های درنده و حریص و کثیف خلاص شود.

در آن بین دخترکی که تازه با او آشنا شده بود را در کنار پسرکی جذاب و خوش پوش دید. با جلب شدن توجه نگاه دخترک به سمت او با خوشی دستی برایش تکان داد که دخترک هم با لبخند دستی به نشانه‌ی آشنایی برای او تکان داد و چیزی در گوش پسرک لب زد و به سمت او آمد.

دخترک ناز و طنز و مهربانی بود. تقریباً هم سن و سال او بود، خودش را آنا معرفی کرد. دختری شوخ طبع و دلسوز که او عاشقش شده بود ولی بعضی از رفتارهای دخترک خارج از روحیات و اخلاقیات او بود که کمی او را عذاب میداد، همانند لباس پوشیدن و طرز صحبت کردنش با پسران که آن‌ها هم به او ربطی نداشت، در آخر هر کس را درون گور خودش میکنند.

او باید خودش را بیاید که در این راه نلغزد و گند نزد به همه چیز و با تمامی اینها هم باعث نمی‌شد که او دوستی چند روزه اش را با آن دخترک به هم بزند، او دختری سوای زنان دیگر درون آن ویلا بود.

دختری که به گفته‌های خودش که در این چند روز دوستی برملا کرده بود، درد بی توجهی‌های پدرش و حس نکردن محبت از هیچ سویی و درد بی مادریش را پشت قهقهه‌های بلند و مستانه اش، پشت شیطنت‌های دروغینش، پشت ناز و عشوه‌هایش پنهان میکرد تا شاید به واسطه‌ی آنها بتواند توجه‌ها را به سمت خود جلب کند و با این وجود بتواند جایی بی مهری و بی توجهی‌های پدرش را جبران کند.

او ذات بدی نداشت. روابطش هم محدود بود و این موضوع گیسو را واقعا خوش حال میکرد!! حیف بود دخترکی مثل آن در دست این و آن بچرخد و در آخر طعمه‌ی مشته‌ی حیوان شود!

با رسیدن دخترک به صندلی اش برخاست و با لبخند به او سلام کرد، که دخترک با ذوق و شوق او را در بغل فشرد و جوابش را داد:

"سلام، چطوری دخی؟ چه لباسای من بهت میاد! اوفف چه جیگری شدی! بیا نذذنت" (:

به شلوار جین سفیدش و کفش‌های پاشنه 10 سانتی سفید و پیراهن بافت قرمزش که تا روز زانوانش میرسید و جذب تنش بود کرد و با خجالت گفت:

"مرسی، دیگه اونطورام نیست، توام خیلی خوشگل و ناز شدی!" !

دخترک با شیطنت چشمکی حواله‌ی گونه‌های سرخ شده‌ی او کرد و با خنده گفت:

"اون که بعله! من که دافیم واسه خودم، ولی توام کم چیزی نیستیا! یه یک ساعتی میشه این پسرعموی عن اخلاق مارو بردی تو هپروتا"

با تمام شدن حرفش به سمت چپش، جایی نزدیک میزهای بار اشاره زد... آرام نگاه زیر زیرکی اش را به آن قسمت انداخت و چند مرد خوش پوش که در استانه ی سی سال بودند چشمش را زد ولی نفهمید کدامیشان را می گفت آن؟ رو برگرداند و همان پسرک را در کنار آن دید که داشت با لبخندی اغواگرانه با او سخن میگفت. آن سری تکان داد و رو به گیسو گفت:

"گیسو طلایی من برم یه کاری دارم. فعلا بابای بیبی!"

بازهم یکی از آن لبخند های مست کننده اش زد و ادامه داد:

"اون چیزایی که بت گفتمو یادت نره...؟"

تند تند سر تکان داد و به رفتن او با پسرک به سمت پیست ر*ق*ص خیره شد.

دوباره سر جایش نشستو نگاهی به لیوان روبه رویش که پر شده از آب آلبالو بود انداخت. دهانش خشک شده بود لیوان را در دست گرفت و به لبش نزدیک کرد و آن مزه ی ملس و ترش را با لذت چشید. با بلند شدن صدای بم و خش دار مردانه ای در نزدیکی اش هول، تمام آن مایع در گلویش پرید.

مرد سریع چند ضربه به کمرش زد که با اشاره ی دست او متوقف شد. با سرفه و خس خس ممنونمی لب زد و خدا را برای خفه نشدنش شکر گفت.

با چشمانمی ریز شده به مردی که با چشمان کشیده و خمارش که در تمام تارو پود وجودت نفوذ میکرد خیره ی او بود و با لبانی پر خنده رو به او گفت:

"چت شد دختر؟ چرا همچین میکنی؟ گفتم الان خفه میشی می افتی رو دستم!"

اخمی از صمیمیت زیاد درون صدای مرد روی صورتش نقش بست. آرام و با تحکم گفت:

"ببخشید که نگرانتون کردم، یکدفعه اومدید هل شدم!"

مرد بی هیچ دعوتی از سوی او درست روبه رویش، روی مبلمانی جاخوش کرد و با نگاه کنکاشی گرش خیره ی او شد. مرد آرام و با لحنی سراسر تمسخر و خنده گفت:

"یعنی انقدر هوا سرده؟"

اول متوجه منظور مرد نشد ولی با دیدن نگاه خیره اش رو کلاه پیراهن که روی سرش کشیده بود و موهایش را زیر آن جمع کرده بود تا دیده نشود متوجه منظورش شد.

آرام " نه ایی " زمزمه کرد ، که مرد بی توجه به حرف او دوباره آرام گفت:

"خب اگه این نیست پس منظورت از این کار چی بوده ؟ لابد الان تیریپ اعتقاد و حجاب برداشتی ؟ خب اگه تو این فازایی پس اینجا چیکار میکنی ؟"

با تلخ خندی و پررویی که مخصوص این موقعش بود گفت:

"اگر یه درصد فکر میکردم که جواب این سوال به کارتون میاد توضیح میدادم . ولی نه به کار شما میاد نه من حوصله ی توضیح دادنشو دارم !"

مرد خنده ایی مستانه کرد و گفت:

"ای جان ! چه زبونی ام داری بچه جون . از کی اومدی اینجا؟"

لبش را کج کرد و با صورتی متفکر گفت:

"یه هفته ای میشه ."

مرد با نگاه کنجکاوش گفت:

"با کسی رل زدی؟"

با تعجب سر تکان داد و گفت:

"بله؟"

مرد کلافه از خنگ بازی دختر پوف بلندی کشید و گفت:

"یعنی با کسی دوستی؟"

گیسو چشم گرد کرد و سریع گفت:

"نه خیر این چه سوالیه؟"

مرد سری تکان داد و کمر جلو کشید و آرنج هایش را روی پاهایش تکیه داد و کمی صورت جلو داد و آرام گفت:

"دختری؟"

گیسو مبهوت خیره ی او بود و با تمام سادگیش گفت:

"آقا شما چی می‌گین؟ خب معلومه دخترم، نه پس پسرم که با پیرهن قرمز و کفش پاشنه ده سانتی اومدم!"
مرد مات حرف دخترک شد. این دختر یا ساده بود یا گرگی بود که خب بلد بود ادای دختران ساده را ر بیاورد.
"بابا منظورم اینه که باک..."

گیسو با فهمیدن چیزی که مرد میخواست بر زبان بیاورد سریع از جا برخاست و با چشمانی گرد شده حرف او را قطع کرد و گفت:

"شما در مورد من چی فکر کردی آقا؟"

مرد با بیخیالی به پشتی مبل تکیه زد و با لبخند نگاهی به صورت بی آرایش و ساده اش که تنها با رژوی دخترانه و کم‌رنگ کمی رنگ گرفته بود کرد. چهره اش طوری بود که مظلومیت و معصومیت از آن لبریز بود و ناخداگاه حس می‌کردی که او
سوی تمامی زنان آنجاست، با لحنی دلسوز و مهربان گفت:

"حیفی دختر! چرا اومدی دنبال اینکارا؟"

گیسو گرفته و مغموم لب زد:

"چیکار می‌کردم؟ مواد فروختن به این و اون بهتر از کثافت کاریای دیگه بود... یعنی، خب، من اینکارو ترجیح میدم
حتی اگر پولشم حروم باشه از کارای دیگه حروم تر نیست!"

مرد با ابروانی که بالا پرانده بود گفت:

"خب میشه گفت حدودا دلیل قانع کننده ای بود، اسمت چیه؟"

آرام لب زد:

"گیسو"

مرد متفکر سری تکان داد و با خود تکرار کرد:

"گیسو، اسم قشنگیه!"

من من کنان گفت:

"!... اسم شما چیه؟"

مرد با لبخند روبه او گفت:

"دایانم، پسرعموی همون دختری که چند دقیقه پیش داشتی باهاس حرف می‌زدی"

متعجب نگاهش کرد و یعنی او همان مردی بود که آن می گفت ؛ چند روزی است که در نخ اوست ؟ همانی که آن می گفت اگر پیشنهاد دوستی داد قبول کن ؟ همانی که در طول این 7 روز از این ور و آن ور شنیده بود که به هر کسی پیشنهاد نمی دهد و سخت پسند است و دختران در آرزوی نیم نگاهی از سوی اویند ؟ همانی که آن می گفت ؛ حامی خوبیست در این باند بی سروته و هردمبیل که هرکس به فکر حال و حول خود است ؟ و وقتی که او رو به دخترک کرد و گفت :

"من لازم ندارم به اینکه این جور ادما حامیم باشن ، چرا خودت حمایت نمی کنی ؟ مگه نه اینکه پدرت رئیس این جا و همه ی آدماشه ؟"

"نه نمی شه ، حرف من اونقدری برای جمشید برو نداره که بتونی از پس این غول تشنا بریبای ولی اون میتونه ، زورش میرسه ، آدم خوش گذرون و عوضیم نیست ، تک و توک میشه با دختری رفیق بشه اونم نه هر دختری ، دخترای خاص و متفاوت که فکر کنم توام جزوشون باشی ! اون میتونه مواظبت باشه و از دست این جماعت گرگ در امان باشی " .

با صدای بم و خش دار مرد و دستی که جلوی چشمانش تکان میخورد حواسش جمع او شد :

"هی دختر ، کجا رفتی تو؟"

گیج گفت :

"بله ؟"

"میگم برات یه پیشنهاد دارم "

کنجکاو شد ، با اینکه میدانست پیشنهادش چیزی جز دوستی چند ماهه نمی تواند باشد .

"چی ؟"

مرد با نگاهی نفوذ گر گفت :

"بهت نمی خوره که از او دریده ها و پروا باشی و خب در این صورتم نمی تونی اینجا خیلی دووم بیاری ! من یه پیشنهاد دارم ، تو با من باش من همه جوهره ساپورتت میکنم " .

همان که آن می گفت شد ولی با این حال بازهم گفت :

"منظورتون دوستی دیگه ؟"

مرد ریلکس پا روی پا انداخت و گفت :

"نه ازدواج موقت "

چشمانش آنقدری گشاد شده بودند که امکان داشت هر لحظه از کاسه در آیند.

"چی؟ صیغه؟"

"آره چیه؟ بهم نمیخوره به این چیزا اعتقاد داشته باشم؟ خب درسته خلیلیم ندارم ولی در این مورد یکم ... دایان از جا برخاست و دست در جیب جینش گفت:

"ببین دختر جون، این یه معاملست که کاملاً به نفع دو طرفه! هم من به اون چیزی که میخوام میرسم، هم تویی که واسه یه لقمه نون هرچند حروم اومدی سراغ اینکار ولی معلومه که اینکاره نیستی می تونی پیش من امنیت داشته باشی و دست هر لاشخوری نیفتی!"

دایان قدمی نزدیک او شد و و چشمانش را در نگاه گنگ و گیج او گرداند و گفت:

"وقتی پاتو گذاشتی تو این خراب شده باید آرزوی خیلی چیزا رو به گور ببری. اینجا شاهزاد و اسب سفیدی وجود نداره، دیگه قصر چند هزار متری که سیندرلا با خوبی و خوشی توش زندگی میکرد معنی نداره، دیگه یه مرد که پاک و مطهر باشه و تا حالام با هیچ زنی نخوابیده باشه پیدا نمیشه!"

تویی که این راه و انتخاب کردی، دیگه راه برگشتی نداری. محض اطلاع اونقدریم به خودم اطمینان دارم که با قاطعیت میگم تنها کسی که تو این گروه میتونه حامی خوبی برات باشه منم.

خوب به حرفام گوش کن دخترجون، با منفی بودن جوابت من چیزیم نمیشه، اونقدری در و دافی دورم هست که تو توشون گمی، ولی من از جنس تو خوشم میاد، و اینکه منم برای تو بهترین موقعیتم میدونم که اینو خودت بهتر از من میدونی! اگه جوابت مثبت بود به آنا بگو بهم خبر بده."

در پایان دوانگشت اشاره و وسطیش را به هم چسباند و با چشمکی دلبرانه آن ها را به پیشانی کوباند و با آن صدای گیرا که تنت را داغ میکرد گفت:

"فعلاً به درود، گیسو خانم!"

مسخ شده به راهی که مرد لحظه ای پیش از آن عبور کرد و طوری در آن غیب شد که انگاری هیچوقت همچین آدمی با این نام و نشان در این حوالی نبوده است خیره شد.

ارزشش را داشت؟ تن فروشی به مردی که سردسته ی گروهکی بود که مواد میخوراند به مردم سطح این شهر؟ شب راحت خوابیدن خواهر و برادرش که همیشه از سرما و جانوران و صداهایی که از سوراخ و سنبه های آن به اصطلاح خانه

در می آمد و آن طفلان معصوم نمی توانستند سر بر بالین بگذارند ولی با داشتن پول او می توانست جایی دیگر را برای زندگی آنها انتخاب کند ارزشش را داشت؟ ارزش گرسنه نماندن مادر شیر دهش را داشت؟ ارزش کمک کردن به مادر بهترین دوست و رفیقش که از بیماری درد میکشید را داشت؟

جواب تمامی این سوال ها بله ای بلند و قاطع بود!

در دنیایی که تا پایت را حتی از یک خراب شده بیرون میگذاری مورد ت*جاوز و ت*عرض واقع میشی یا که مجبوری برای دو تا اسکناس 100 تومنی دخترانگیت را به حراج بگذاری و یا که بعضی آدم های پست و رذل به اسم عشق جلو می آیند و پا پیش میگذارند و وقتی که در محبتشان غرق شدی و پا به خواستشان دادی همانند تفاله دورت میندازند ، داشتن ب*کارت افتخاری بالا مقام بود که او خداروشکر از هرچه که محروم بود از این یکی بهره مند بود.

حال که ب*کارت دختران برای این جماعت مرد چیزی خار و بی ارزش بود ، وقتی امکان داشت هر لحظه آن را در این جهنم دره از دست بدهد چرا با آن کاسبی نکند و پولی به جیب نزند؟

نه او ه*رزه نیست ، او دنبال بهانه ای برای انجام این کارها نیست ، او دنبال عشق و حال نیست.

بحث ، بحث انتخاب بین بد و بدتر است! تا وقتی که میتوانست برای یک عضوی که شاید به زودی آن را بدون هیچ سود

یا منفعتی از دست بدهد ، پول در آورد و به جیب بزند و خانواده اش را از این لجن زار دربیاورد چرا این کار را نکند؟

شما چه فکر میکنید؟ فکر میکنید که او در یک نگاه عاشق شده است و حال دارد برای توجیه ذهن و عقل خودش دلیل

طراحی می کند؟ هه!! ای بابا عشق را کیلویی چند میخرند؟ می فروشیم... آن هم با حراج 100 در صد.

عشقی که برای آدم نان و آب نشود عشق نیست حسی مسخره است که باید آن را کنار گذاشت.

عشقی معنا دارد که در کنارش پول و ثروت هم باشد!

این نظریه اگر چه به کل غلط است ، اما در آن روزگاری که سگ ، که مظهر وفاداریست صاحبش را به کاسه ای غذا می

فروشد ، این جمله حقیقتی محض و دردناک بود و او هم از آن پیروی میکرد.

بعد از آنکه از فکر درآمد لبخندی از تجسم پول هایی که میتوانست دسته دسته ی آنها را بشمارد روی صورتش پهن شد

و گوربابای تن و بکارت و عشق و علاقه ، در این دنیا فقط پول دوا و درمان هرچیزیست.

لبخندش به پوزخندی تحقیر آمیز تبدیل شد ، مخاطبش هم کسی نبود جز خودش . چه قدر ابله بود که داشت خود را

گول میزد ، کار او هیچ تفاوتی با آن دختران خیابانی نداشت و چه خوب میگفت سارا با آن سن و سال کمش ، که

فاجعه شد ، وقتی فاحشه‌ای با پول باکره و دختر دوشیزه‌ای از بی پولی فاحشه شد !
نفسی سوزنده از هوای دورش کشید ، سرش را برای خالی شدن از این افکار چرند و پرند که ضرری جز سست کردنش
در انتخاب این مسئله نداشت تکان داد . اول آنکه او فاحشه نبود ، که فاحشه‌ها صیغه نمی شوند. دامن تحمل کسی
که دوستش نداری یا که اصلا حسی به او نداری بهتر از کارهای کثیف تری بود!

چشم گرداند میان راه رو و سالن و آشپزخانه و آنرا که تازه از در دست شویی درون راه رو خارج میشد دید . به سمت او
رفت ، سلامی بلند کرد که آنرا ترسیده و هراسان به سمت او برگشت و با حرص گفت:

"سلام و زهر مار ، میخوام صد سال سیاه سلام نکنی ! قلبم افتاد تو پاچم بی شعور"

لبخندی به حرف های بی سروتهش زد و همانطور که دنبال او به سمت نیم سستی شکلاتی می رفت آرام گفت:

"اون آقاهه اومد پیشم"

آنا با خونسردی به راه رفتن ادامه داد و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد گفت:

"کدوم آقاهه ؟ اینجا صدتا نرخر هست ، کدومو میگی ؟"

دخترک با سادگی گفت:

"همونی که گفتم بردمش تو هیروت"

آنا با ابروانی بالا پریده به سمت او برگشت و با دیدن قیافه ی گیسو که همانند گربه‌هایی که در هنگام باران پشت در
مانده اند بود قهقهه ای زد و گفت :

"اوه ، اوه ، سگ هارو میگی ؟ همچین گفتمی آقاهه یه دقیقه (دقیقه) فکر کردم با یکی از این جنتمن ، جیگرا طرفم نگو"

دایان عن اخلاق خودمونو میگی !"

با قیافه ای پوکر به آنرا نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت و آرام گفت:

"در هر صورت ، خواستم بدونی"

روی یکی از مبلمان های راحتی نشست و دوست داشت به خودش فحش ناموسی بدهد بابت پا کردن آن کفش ها ولی
حیف که هرچه میگفت به جد و آباد خودش بر میگشت .

آنا خود را کنار او رها کرد و با کنجکاوی گفت:

"حالا چی میگفت ؟"

حرف آخر مرد را قبول داشت در این یک هفته ای که اینجا زندگی میکرد فهمیده بود که آنها با دوستی بیشتر از صیغه کنار خواهند آمد ، حوصله ی تیکه پرانی های ان مردکان بی شعور و بی چاک و دهان را نداشت.
برای همین شانه ای بالا انداخت و آرام و بی تفاوت گفت:
"همون پیشنهاد دوستی رو داد"

آنا با حرص چهار انگشتش را به گیج گاه سر او که در کنار دستش بود فشار داد که سر او یکدفعه به به سمت مخالف پرت شد ، آنا تند گفت:

"ایول این یعنی حداقل تا اونروزی که تو اکیبی ساپورت میشی خره ، چه بی خیالی تو؟"
باز شانه ای بالا انداخت و هیچ نگفت که آنا با شیطنت ادامه داد:

"حالا ولش ، بگو ببینم عشق در یک نگاهی ؟ جاذبه ی چشمی ؟ چه میدونم از همینا دیگه ... خبری نشد بینتون؟"
پوزخندی به افکار بچه گانه اش زد و آرام گفت:

"توقع داشتی چیزی بشه تو 5 دقیقه؟"
آنا با قیله ای پکر و نا امید گفت:

"یعنی حتی جذبشم نشدی؟"

سری به معنای منفی تکان داد و با صدایی که بغض درونش فریاد میزد گفت:

"جذاب بود آنا ، خیلی ! ولی نه واسه منی که قبلا یه یار عشق و تجربه کردم و و جوابی به جز نابودی و نیستی ندیدم".
با درد خیره ی شیشه ای با برندی معروف شد که مملو از مایعی بی رنگ بود .

چیزی درون گلویش به لرزشش افتاده بود ، هرچه آب دهن قورت میداد پایین نمی رفت . شیشه را در دست گرفت و بدون گیلاس کمی از آن را درون دهانش ریخت تا آن گلوله ی نفرت انگیز پایین برود الان حوصله ی هیچ چیز را نداشت مخصوصا گریه و زاری !

طعم تلخ دلش را زد ولی با پایین رفتن آن گوی که چیزی تا خفه کردنش باقی نگذاشته بود لبخندی زهر آلود زد و این شد سر آغازی برای گیلاس های بعدی .

شیشه را روی میز گذاشت و خود را رها کرد و خیره ی دختران و پسرانی شد که شاد و سرمست می خوندیدند و قهقهه سر میدادند با حسرتی آشکار زمزمه کرد:

"میدونی حکایت من چیه آنا؟ حکایت همون دختر بچه ی 14 ساله ای که تا قبل از ازدواجش با مردی که شاید یه بارم ندیدتش و هیچ حسی بهش نداره و قبلش هم عشق رو لمس نکرده و فقط باید منتظر باشه که شب زفافش خوب باشه تا بتونه یه عشقی جوونه بزنه و پا بگیره ... و من الان در انتظار همچین چیزی هستم با این تفاوت که قبلا طعم گند عاشقی رو چشیدم!

حس خوبی نیست ، یعنی واسه ی آدمایی شبیه من خوب نیست.

آدمایی که برای سیر کردن شکم خواهر و برادر و ساختن یه سقف که امنیت داره برایشون از آینده و زندگی خودش میگذره .

عشق واسه اونایی خوبه که از هر لحاظ تامین و فقط یه تنوع تو زندگیشون میخوان ، نه مایی که هر روز با یه درد و مرض مواجه میشیم و کل زندگیمون تنوعه .

هر روز یه درد جدید ، یه مرض جدید ، یه زهمار جدید ، یه کوفت جدید ... ماها نیازی به عشق و عاشقی نداریم ! سرش را با حرص با طرف آنا چرخاند و وحشیانه در چشمان او خیره شد و در آن لحظه حالش از آنایی هم جزو همان دسته بود به هم میخورد . با نفرت گفت:

"ماها به پول نیاز داریم ، می فهمی چی میگم ؟ پولی که همه میگن چرک کفه دسته واسه ما یعنی زندگی ! یعنی حال خوب ، یعنی کم شدن دردامون ، یعنی گرسنه نخوابیدن ، یعنی از سرما تو چله ی زمستون یخ نزن ، یعنی نمردن یکی از عزیزامون . یعنی اینکه دیگه نیاز نیست تن و بدنمون و بفروشیم و بترسیم از ایدز گرفتن !! یعنی اینکه ته زندگیمون ختم نشه به خود سوزی!

تهش ختم نشه به یه گالن بنزین و یه کبریت که از ترس آبروی نداشته ی ننه بابامون بهش واصل شیمو خودمونو به فنا بدیم و تا آخر عمر به جهنم تبعید بشیم.

اون اسکناس 50 تومنی شاید واسه اون جماعت پول خوردم نباشه ولی واسه ما یعنی تولد دوباره.

با تمام شدن حرفش چشم بست روی آنایی که مبهوت ان روی او بود رویی که حتی سارایی که دوست ده ساله اش بود تا به حال ندیده بود . بعد دقایقی صدای بغض دارو پشیمان آنا که در ملودی آرام و مثلا عشقانه ای که در فضا پخش بود مخلوط شد بلند شد:

"من واقعا متاسفم" !

با درد سری تکان داد و سنگ دلانه لب زد:

"با تاسف تو چیزی از دردای من کم نمیشه ، رفیق 7 روزه..."

صدای عربده ای بلند در گوش هایش پیچید و هرچه که از گذشته تجسم کرده بود را پراند.

"چی ، چیه ؟ چرا از اون میپرسی ؟ از من بپرس ، معنیش همونیه که اون تو نوشته"

با وحشت چشم باز کرد و خیره ی منظره ی وحشتناک جلوی رویش شد.

دایان وحشیانه پاکت را از دست سیامک که مات و مبهوت خیره ی او بود کشید و رو میز سرهنگ کوباند و روبه آنا با

لحنی کینه توزانه گفت:

"حالا که فهمیدی چیکارشم زرت بخوابون که همیشه اینطور منطقی و آرام نیستم !"

آنا برخاست و با تمام قوایش فریاد زد:

"خفه بابا ، این یه تیکه کاغذ به درد ننتم نمی خوره . بزار دمه کوزه آبشو بخور ، وقتی فسخس کردم حالت همیشه با کی

طرفی !" !

دایان به سمت آنا یورش برد و با صدایی که از زور خشم و حرص کلفت و خش دار شده بود داد زد:

"کدوم خری میخواد همچین غلطی کنه ؟ تو ؟ توی پاپتی که عرضه جمع کردن زندگی خودتم نداری ؟"

لب روی هم فشرد و تمام غم و حرص و خشم و اندوهی که در وجودش غوطه ور بود را به فریادی وری تصور همه تبدیل

کرد:

"بسس کنید"

خسته و بی حوصله با کمک آنایی که گرفته و مغموم در کنارش قدم بر میداشت و زیر بازوان او را گرفته بود تا از بی

حالی و بی جانی پخش زمین نشود از در ورودی ویلا رد شدند ، با با آوردن سرش در نگاه اول متوجه جمشید و پسرکی

در کنارش شد . جمشید با لحنی شگفت زده گفت ؛

"گیسو خوبی ؟ تصادف کردی ؟ چرا اینجوری شدی دختر ؟"

بی حرف با اخمی وحشتناک که میان ابروانش نقش بسته بود نگاه مملو از نفرتش را از او گرفت و با شانه ی سالمش تنه

ای به او زد و همراه آنایی که حتی نیم نگاهی هم به جمشید نینداخته بود وارد اتاق شد.

مانتوی تنش را با کمک آنا از تن بیرون کشید که صدای جروبحت جمشید و پسران به گوشش رسید ، آدم های بی شعور

به آنها می گفتند دیگر ، که ساعت ۵ صبح در خانه ای که ۲۰ نفر دیگر هم کپیده بودند داد و هوار را می انداختند. با حرص دست آنها را پس زد و به سمت در رفت آن را گشود و سینه اش را به چهارچوب تکیه داد و با صدایی آرام ولی وحشی و درنده گونه گفت:

"چتونه شماها؟ سر صبی (صبحی) عربده نکشید ، شعورتونم که نمیرسه چند نفر دیگه ام تو این خراب شده کپیدن! برید بگیریید بخوابید ، بعدانم میشه داد و هوار راه بندازید".

با اتمام حرفش از در فاصله گرفت و خود را روی تخت رها کرد ، با فرو رفت تخت و جاگیر شدن آنها در کنارش نیم نگاهی حواله ی او کرد و بی حرف به دیوار روبه رویش خیره شد .

صدای بغض دار و محزون آنها در گوشش پیچید:

"فکر نمی کردم انقدر غریبه باشم . نمی دونستم انقدر غریبم که ندونم بهترین دوستم صیغه پسر عموم باشه .

هه ، من هیچوقت بهترین دوست کسی نبودم ! حتی بهترین دوست ، بهترین دوستم . مطمئنم اون سارای مرده از من زنده محرم تره و برات بیشتر ارزش داره!"

با حرص و خشم سر به سمت او چرخاند و با چشمانی که از زور حرص گرد و وحشی شده بودند در چشمان غمگین آنها زل زد و با عصبانیت گفت:

"ببین آنها ، ساعت ۵ صبح نه وقت زدن این حرفای چرت و پرته ، نه وضعیت من درست و حسابی که مثل آدم جوابت و بدم . اگر از این موضوع بهت نگفتم ، چون ربطی بهت نداشت ... الانم شرت و کم کن حوصه ی وروراتو ندارم ، خدا لعنت کنه و تو و اون پسر عموی الدنگ و آشغالتو! شانس من بدبخت یه مشت وحشی و هار می خورن به پستم".

آنا مبهوت و مسخ شده خیره ی لب های لو بود . بعد از گذر دقایقی صدای گرفته اش بلند شد:

"چه قدر عوض شدی گیسو . دیگه توت اون دختر و آروم و سربه زیر ۵ سال پیش و نمی بینم" ...

با درد و بغضی که صدایش را می لرزاند فریاد زد:

"آرههه، عوض شدم ... عوضی تر از اون عوضیایی که عوضم کردن!! من دیگه اون دختر توسری خوری که همه درداشو تو خودش خفه میکرد و خفه خون میگرفت نیستم .دیگه نیستم لعنتیا! گمشو بیرون".

آنا آرا برخاست و همانطور که شگفت زده سر تکان میداد و با چشم هایی که از اشک برق میزدند عقب عقب به سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت . با کوبیده شدن در ، بغضی که از سرشپ در گلویش قصد خفه کردنش را داشت آزاد شد و به

صبحه و هق هق تبدیل شد.

با تمام بی جانیش به تشک تخت مشمت میکوباند و با زبان بی زبان بی زبانی عالم و آدم را لعن و نفرین میکرد برای روزگار تیره و تارش.

«درد یعنی...»

با نگاه بی حس و حالش و زبانی که در دهانش نمی چرخید برای گفتن کلمه ای هر چند دست و پا شکسته ، خیره ی لب های سیامک بود . این چندمین بار بود که آمده بود تا با او حرف بزند؟! شاید پنج یا ششمین دفعه اش بود که با حرف های بی اساسش مغز گیسو را خسته و گیج تر میکرد.

دومین هفته از آن شبی که تا سپیده دم برای دوست بد اقبالش، خانواده بدبختش ، پدر ذلیل و معتادش و در آخر برای زندگی سیاه و بی امید خودش که دیگر واقعا خسته کننده شده بود زار زده بود و چشم خون کرده بود ، داشت سپری میشد و او بی حوصله تر از تمامی روزهای زندگیش بود.

در فکر بود، در فکر روزهای جوانیش که به آسانی از دستش در رفتند! در فکر روزهایی که داشت به مسخرگی تمام به پایان میرسید و او هر روز پیرتر از دیروزش میشد . هر روز بی جان و بی حال تر ، آنقدر بی حوصله و کسل بود که سیامک هر روز دم صبح می آمد و او را به بهانه ی سرجا آمدن حال و احوالش او را از ویلا بیرون میکشید و به پارک و مرکز خرید و انواع رستوران ها و اینور و آنور میبرد.

آن هم به ضرب و زور ولی اسمش گردش و تفریح بود و گرنه دراصل سیامک می آمد تا اخلاق و روزهای مثلا خوبی که او در کنار آن مردک سگ احوال را داشت برایش یاد آوری کند و به معنایی دیگر او را تبلیغ کند و روی کارها و وحشی بازی های او سرپوشی بگزارد و آنها را پنهان کند .

به بهانه ی غیرت و تعصب یک مرد میخواست او را مجبور کند تا از گناهان دایان بگذرد و به او روی خوش نشان دهد. صدای بلند و عصبانی سیاه باعث پریدنش از روی نیمکت پارک شد . با چشمانی گشاد شده از بهت و ترس که از ناشی از داد یک دفعه ای او بود گفت:

"ها؟"

سیامک پوفی بلند از روی کلافگی کشید و گفت:

"کجایی تو؟! میگم بیا از این غلطی که این رفیق بی شعور ما کرده بگذر، همه اخلاقای سگشو میدونن؛ تو بهتر از همشون میدونی! تو که تو این پنج سال همه ی کاراشو بخشیدی خب این یکیم روش به خدا به جایی بر نمیخوره! بابا روی خوش نشون این بدبخت بده... تو این دوهفته که سگ محلش کردی هرشب میاد مغز من و میخوره. شده بدتر از این پسرای هیجده ساله ای که هی نگران عشقشونن! بابا مخ من و تیلیت کرده".

بی توجه به لحن طنز و لبخندی که روی لبان سیا بود سرد و آرام گفت:

"مسئله همینه سیاه، از همون اولم من مجبور بودم ببخشم، چرا؟ چون به پول نیاز داشتیم! همه فکر میکردن منم یکیم مثل اون دخترای ول و خوش گذرون که عاشق چشم و ابروی اون مرتیکه شدم و بهش چراغ سبز نشون دادم و حال دادم که تا الان پام مونده، ولی همشون خرن... نفهمیدن که کار من و به قولی حال دادنام از روی عشق نبود، از روی بدبختی و بی کسی بود نه از روی دل سیری و حال کردن! من تو اون سالای لعنتی مجبور بودم ولی حالا دیگه نیستیم، حالا دیگه واسه خودمم، دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم پس دلایلیم برای برگشت به او روزای نفرت انگیز ندارم، برای چی باید آدمیو ببخشم که واسم تموم شده، هان؟"

سیاه مبهوت و آرام گفت:

"پس عشق چی؟ تو مگه عاشقش نیستی؟"

پوزخندی نفرت انگیز روی لبانش نقش بست و سری به معنای تاسف برای خود و احساس نوپایش که دیگر ریشه کن شده بود تکان داد و با غم گفت:

"متنفرم از اون چند سالی که عاشقانه میپرستیدمش... ای کاش مثل او 2_3 سال اول بهش هیچ حسی نداشتم، ای کاش، اگه اینطور بود الان وضعیتم این نبود!"

با زیاد شدن دقایقی که میانشان سکوت برقرار بود لب باز کرد و بی حال گفت:

"سیاه بریم خونه، خستم!"

سیاه هم سری تکان داد و لبخندی مهربانانه تحویل او داد و اوهم لبخندی از روی خستگی زد و بی حال قدم قدم در کنارهم گام برداشتند و به سمت ویلا حرکت کردند.

با گشوده شدن در توسط آمین، اخمی تمام چهره اش را پوشاند. دایان با تمام کم فهمی و بی شعوری هایش خوب

گفت که این جماعت با معقوله ای به نام صیغه به خوبی کنار نمی آیند، در همین دوهفته این مردک عوضی و دو رو پدرش را در آورده . در هر فرصتی که دایان نیست و نابود میشد او هم سریع سراغ گیسو می آمد و دری وری میگفت . آنقدر که دیگر او از زور خشم به داد و فریاد واصل شده بود و فقط شناس آوردند که دایان در ویلا حضور نداشت . جمشید و بقیه هم متوجه قضیه شدند ولی کسی از ترس بو بردن و دیوانه بازگی های دایان لب از لب باز نکرد تا یک وقت جنگ جهانی رخ ندهد.

همانطور که خیره ی نیشخند روی لب های آمین که پشت ته ریش چند روزه اش پنهان شده بود ، بود با لحنی که خشم از آن لبریز بود گفت:
"برو کنار "

با کنار رفتن هیکل بزرگ او تنه ای بی جان نثار شانه ی او کرد و با سرعت راهی اتاقش شد . در میانه ی راه بود که با دیدن دایان که در حال کام گرفتن از سیگار برگش بود و مانند حیوانی درنده که متظر حرکتی اشتباه از سوی شکارش است به او خیره شده بود ، لحظه ای ایستاد . با نگاهی خالی و مردمک شیشه ای چشمانش که هیچ حسی را بیان نمیکرد خیره اش شد . پوزخندی تحقیر آمیز حواله اش کرد و به راهش ادامه داد.

با نگاهی زیر چشمی سیامک را دید که به سمت دایان میرفت ، صد در صد میخواست نتیجه ی منفی روزهای حرف زدنتان را به او بگوید.

لبانش را کج کرد و سری به نشانه ی تاسف برای خود و تنها دوستانش تکان داد . خاک بر سرش با این رفیق هایش که باید در مواقع سختی در کنار او باشند نه در لیست رفقای فاب دشمنش!

آرام تن پوشش را از تن بیرون کشید و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد ، هنوز هم بعد از دوهفته زخم های روی صورتش باقی مانده بود ولی کبودی ها محو شده بودند . مچش را در دست گرفت ، هنوز هم با فشار آمدن زیاد به آن درد میگرفت.

شال را از سرش بیرون کشید و دستی به موهای به رنگ طلایش کشید . دوست داشت کوتاهشان کند ولی صدای آرام و دل نشین گلاره ، خواهر عزیز تر از جانش همیشه با خنده میگفت:

"آبجی هیچوقت موهاتو کوتاه نکنیا ! حیفه به خدا. اگه یکیم بخواد خیریت کنه و عاشق تو بشه ، صد در صد عاشق موهات میشه وگرنه که از شکل و قیافه ی مثل معتادات بخاری گرم نمیشه " ...

راست میگفت عزیز دردانه اش ولی اگر حالا او را میدید چه میگفت؟! دیگر خبری از آن دخترک لاغر مردنی که صورتی لاغر و چشمانی که زیرشان سیاه و گود رفته بود و لبانش همیشه خشکیده و ترک برداشته بود خبری نبود! با اینکه اوضاعش خیلی شاهانه و خوب نبود ولی بالاخره از آن روزهایش که بهتر بود. شاید چند خراش سطحی روی صورتش بود ولی توپتر و به قولی ترگل و رگل تر از آن موقع هایش بود.

موهایش را از حصار کش سرش رها کرد، که تارهای درخشانش روی شانه هایش ریخت. بلندیشان تا بالای باسنش می رسید. روی صندلی میز آرایشش نشست و به چشمان بی فروغش درون آینه خیره شد. ضربه ای به در خورد و در با صدای آرامی گشوده شد. خشمگین از آنکه از خلوت و خاطرات شیرین زندگیش دور شده بود، بدون آنکه برگردد با صدایی محکم و حرصی گفت:

"سیاه تمومش کن، من و اون آدمی که تو سالن نشسته و به هیچ جاشم نیست که چه اتفاقی افتاده هیچ آینده ی مشترکی نداریم و نخواهیم داشت. پس این بحث و تموم کن!"

موهایش را نصف کرد و خواست آنها را ببافد که با صدایی آشنا ولی جدیدا غریبه شده متوقف شد:

"چرا همچین فکری و کردی؟"

آرام با چشمانی ریز شده به سمت در برگشت و با دیدن دایان که بی تفاوت و بی خیال خیره ی او شده بود کپ کرد. بعد از ثانیه ای پلک روی هم فشرد و با لحن آمرانه ای گفت:

"برو بیرون..."

"چرا باید اینکارو بکنم؟"

لب هایش را گزید و با خشم گفت:

"چون جایی تو این اتاق نداری"

دایان قدمی جلو آمد و در را پشت سرش بست. با صدای کوبیده شدن در ترس سراسر وجودش را در خود حل کرد. با صدای آرام ولی لرزان گفت:

"درو باز بذار"

دایان بی خیال به سمتش گام برداشت و بی توجه به حرف او با لحنی به ظاهر خونسرد ولی ترسناک گفت:

"کی همچین چیزی و تایین کرده؟ تا بوده زن و شوهر بغل گوش هم بودن و با همم میخوابیدن. حالا میخواد اون شوهر

موقتی باشه یا دائمی!"

آب دهانش را قورت داد ، سعی کرد جلوی لرزش محسوس دستانش را بگیرد و با محکم ترین و قاطع ترین لحنی که از خودش سراغ داشت گفت:

"بین دایان میخوام برای اولین بار باهات منطقی و بی رودرباسی حرف بزنم ، برای یه بارم که شده آروم باش و خودتو کنترل کن . نه دیگه من جونی واسه کتک خوردن دارم ، نه جونی واسه ی ادامه ی این رابطه ی مسخره و این زندگی لجن ! پس خوب به حرفام گوش کن ، باشه؟"

دایان بی قرار سر تکان داد و روی تخت نشست و خودش هم دیگه حال دعوا و جدل را نداشت . میخواست تکلیف خودش و گیسو را مشخص کند . میدانست اگر بار دیگر کار احمقانه اش را تکرار کند گیسو را به حتم از دست خواهد داد!

گیسو کامی عمیق از هوای درون اتاق گرفت و واژه ها را درون ذهن خسته اش نظم و ترتیب داد:

5 "سال پیش یه دختر وارد این باند شد ، یه دختر که نیاز به پول داشت ، یه دختر که از روی نداری خانوادش از ده سالگی رفت دنبال کار و حمالی . یه دختر که هیچ امیدی به زندگی کوفتیش نداشت و فقط به امید اینکه بتونه روزی خوبی واسه ی خواهر و برادر و مادر پیرش درست کنه نفس میکشید ، زندگی میکرد تا بتونه یه روز خنده ی از ته دل اونارو ببینه!

اون دختر غافل از اینکه چه عاقبتی درانتظارشه توی یه سالن بزرگ نشسته بود و خیره ی ادمای دورو ورش بود. (اشاره به شب مهمانی که با دایان آشنا شد (احمق بود ، نمی فهمید ، مگه چند سالش بود ؟ فوقش 20 هم سنای اون دنبال مانتو و شلوار و کوله جدید برای دانشگاهشون ، دنبال ماشین گرفتن از پایشون واسه اینکه تو یه دانشگاه زپرتی قبول شدن ، دنبال جلب توجه واسه پسر جذاب دانشگاه که خرش کنن و باهانش دوست بشن . ولی اون چی ؟ هه ! اون دنبال مواد فروشی بود ، تا خواهر و برادرش سر گشنه زمین نذارن . دنبال کثافت کاری بود تا مادرش واسه ی اینکه شکم بچه های بدبختشو پر کنه نره بشه صیغه ی یه آدم از خدا بی خبر ، ولی چی شد ؟"

خنده ای آهسته که تلخی را فریاد میزد کرد . خنده ای که اخم روی صورت کنجکاو دایان نشانده!!

"ولی اون شد صیغه ی مردی که 10 سال ازش بزرگتر بود ، یکی از رئیسها و کله گنده های باند بود ، همه ازش مثل سگ میترسیدن . خلاصه ؛ اون دختر خودشو فروخت و با این کارش خنده نشوند کنجه لبای عزیز دردونه هاش ، ولی فرصت

یه زندگی رو در کنار عشق ش ، در کنار کسی که با تمام وجود دوستش داشت رو تا آخر عمر از خودش گرفت .

چشم بست روی خاطراتی که داشتند جانش را بالا می آوردند ! با صدایی مملو از بغض گفت:

"درد داره که عشقتو به خاطر پول بفروشی . درد داره که از همه ی زندگیت بگذری به خاطر یه مشت تراول ! خیلی درد داره لعنتی ، خیلی ! درد داره که شب عروسیش پنهونی بدون اینکه کسی بفهمه ، بعد از اینکه شوهر تو با قرص خوابوندی بزنی از خونه بیرون و ویلون و سیلون خیابونا شی تا اسم تالارو بفهمی و بری مرگ تمام رویاهات و ببینی . درد داره که دستای چفت شدشونو ببینی ، درد داره که کسی که نگاهش ، لبخندش ، صدای گرمش واسه ی تو بوده بره و با یکی دیگه عشق بازی کنه !"

نگاهش که به مردمک چشمان در خون غلطیده ی دایان افتاد ، درجا خفه خان گرفت . با دیدن صورت سرخ و رگ ورم کرده ی روی گردنش و دست های مشت شده ی او ترسی مبهم در وجودش نشست . به مشت های فشرده دستانش خیره شد که نشان از اوج عصبانیت او بود و هشدار میداد که برای در امان ماندن از مشت و لگد های او دهانش را ببندد .

صدای بم و کلفت شده ی دایان که بر اثر خشم ترسناک تر شده بود بلند شد:
"بقیش؟"

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و هیچ نگفت . دایان فریاد زد:
"گفتم بقیش !"

درجا تکانی خورد و خودش را کمی جم و جور کرد . لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود . نباید این بحث را پیش میکشید ، نباید! سربه زیر انداخت و خیره ی پاراکت های زیر پایش شد و آرام گفت:

"دوستش داشتم ، خیلی ! پسر همسایمون بود ، از بچگی باهانش بزرگ شدم . همبازی دائمیم بود . یه 3_4 سالی ازم بزرگتر بود"

لب گزید و با سرانگشتان سرش اشک جمع شده ی گوشه ی چشمش را سر بزنگاه گرفت تا رسوایش نکند.

"خیلی مهربون بود ! چند بار که بیکار شدم ، واسم کار پیدا کرد . هوامو جلوی پسرای شر محل داشت که یه وقت اذیتم نکنن . عاشقم بود ، من بیشتر !"

وضعشون مثل ما بود ، یکم از ما بهتر ، با خواهر و مادرش زندگی میکرد . مادرش خیاطی میکرد خودش تو یه مکانیکی کار

میکرد. 19 سالم که شد بهم گفت که دوستم داره و از بچگی همیشه دوست داشته که با من ازدواج کنه . منم بهش گفتم، از علاقه ی بی نهایتم ! ولی با همه ی بچگی و کم سن و سالیم گفتم که نمیشه. گفت چرا؟"

دمی عمیق از هوای سنگین شده ی درون اتاق گرفت و لبخندی تلخ از مرور خاطراتی که هیچوقت خاطره نبودند ، بلکه تمام زندگیش بودند زد و آرام تر از قبل گفت:

"بهش گفتم : اگه خودم بودم با سر قبول میکردم ! کی بهتر از تو که هم دوسش دارم ، هم توی یه سطح اجتماعیم ، ولی من تنها نیستم بهزاد ! من یه مادر پر از درد و مرض دارم . یه خواهر که باید درس بخونه و پول شهریه مدرسه میخواد دارم . یه برادر که اگه هر ماه بهش نرسم و دکتر چکش نکنه ، یهو به تشنج می افته دارم !"

کمر کوباند به میز آرایشش و مژه هایش از تجسم مرگ رویاهایش در یک لحظه خیس شدند.

"بچه بودم ، دختر بودم ، با یه عالمه حس های دخترونه ! آدم بودم طالب عشق و مردی که عاشقانه دوسش داشتم ، ولی ... می فهمیدم ، میدونستم که من و اون جایی در کنار هم نداریم . می دونستم که تقدیر من و اون به هم هیچ وجه اشتراکی نخواهد داشت ! می فهمیدم که اون اونقدر توان نداره که هم جور خانواده ی خودش و بکشه و هم خانواده ی علیل و ذلیل منو ... همه ی اینار و با تمام کم سن و سالیم می فهمیدم ، ولی ای کاش که نمی فهمیدم!

همه ی اینارو که بهش گفتم ، گفت ؛ خب میرم یه جای دیگم کار میکنم . اصلا دوشیفت کار میکنم . گفتم ، چطور میخوای کاری کنی ؟

مگه چه قدر توان داری که کار کنی ؟ فکر کردی صحبت یکی دو روزه ؟ خواهرای من و تو خیلی مونده تا بزرگ بشن . برادر من خیلی مونده تا به سن عمل و درمان برسه و اونموقع شاید از پول داروهاش کم بشه !

تو برای چی باید خودتو بدبخت من و خانوادم کنی ؟ من و تو جایی در کنار هم نداریم...

دوتا خانواده ی بدبخت اگه به پُست هم بخورن و ازدواج کنن چیزی جز بدبختی بیشتر عایدشون نمیشه!

بهش گفتم که مریضی فقر موروثی ! ما بی پول باشیم ، بچه هامون تو بدبختی بزرگ میشن ، اونام بی پول باشن بچه هاشون بدبختی میکشن .

با درد بهم گفت ؛ تو که همه ی اینار و میدونستی چرا همه ی این سالها کنارم نذاشتی ؟ چرا روی خوش نشونم دادی که عاشقت بشم ؟ تو که میدونستی مکا نمی تونیم با هم باشیم پس چرا از علاقت حرف زدی که اینطور دلم بسوزه ؟ میگفتی دوست ندارم بی خیالم شو ، به خدا دلم انقدر نمی سوخت که الان داره اتیش میگیره !

بهش گفتم: اگه نمی گفتم سر گلوم می موند! به خودم و قلبم بابت نگفتنش میون می شدم. عذاب وجدان ولم نمی کرد.

بههم اصرار کرد، گفت حاضره تا آخر عمرش کار کنه تا بتونه با من زندگی بکنه! ولی نمی شد، هرچه قدرم اون کار میکرد و وام میگرفت و از این و اون قرض میکرد باز نمی شد. مگه صحبت یکی دو سال زندگی بود؟" گریه اش بالا گرفته بود، ولی نمی خواست کلامش را لحظه ای قطع کند. بس بود این همه سال خفه خان گرفتن! "جوابش کردم، خیلی پا پیم شد ولی همچین زندگی ارزشش جون کندن نداشت اونم اینو خوب میدونست که وقتی برای بار آخر باهاش حرف زدم گفت: باشه، ولی اینو بدون که تا همیشه به یادت می مونم. تا همیشه! هه... اون رفت دنبال زندگی خودشو من موندم و یه درد وسط قلبم که هر وقت تو کوچه میدیدمش یا که وقتی صداش تو کوچه می پیچید تمام قلبم بد جور تیر میکشید!

سال بعدش من اومدم تو باند. ترجیح میدادم مواد بفروشم تا اینکه تن و بدنمو حراج بزارم. ولی عاقبت همون شد و خلیلم چیزی ازش کم نداشت! تنها فرقش این بود که به جای ایستادن کنار خیابون رو تخت منتظر تو میشستم تا بیای. دوسال بعد خبرش به گوشم رسید که با دختر صاحب گاراژش ازدواج کرد. بابای دختره وضعش توپ بود! چند تا دهنه مغازه داشت.

اون گاراژم یکیش بود... با ازدواج بهزاد با اون دختره وضع زندگی بهزاد زیرو رو شد! باباهه خیلی دوشش داشت، هم به جای دامادش، هم به جای پسری که نداشت، واسه همینم نمی داشت که به دختر و دامادش بد بگذره. واسه همینم بهزاد الکی الکی شد صاحب چند تا مغازه و بهترین خونه و آپارتمان توی بهترین منطقه تهران! روز عروسیش تو رو با قرص خوابی که تو ویسکیت ریختم زودتر خوابوندم و رفتم اونجا وقتی دیدم چه عروسیه شاهانه ای براش گرفتن میخواستم خودمو پرت کنم وسط خیابون... وقتی با ازدواج خودم که تهش به یه بستنی و یه دست مانتو ختم شد مقایسهش کردم دوست داشتم خودمو تیکه تیکه کنم!! پ انگار که فقط من باید دکش میکردم تا خوشبخت بشه، تا پولدار بشه، تا یه زندگی شاهانه داشته باشه! انگاری که فقط من نحسی داشتم!!

وقتی دیدم که از یه ماشین عروس چند صد میلیونی پیاده شد اونم با کت و شلواوری که اگه تا 10 سالم کار میکرد نمی تونست بخرش دیدمش، هیچی ازم باقی نموند. انقدر سالم بد شد ککه سریع برگشتم ولی خواهرم بعدا برام گفت که

بهزاد تو مراسم اومد پیششو بهش گفته که:

"از طرف من از گیسو تشکر کن و بهش بگو ممنونشم که من و از اون خریدی که میخواستیم بکنم نجات داد. بهش بگو با اینکه بچه بود ولی خیلی خوب تونست بزرگی کنه و من و از انتخاب اشتباهم در آره! اگه سالای اول برای رفتنش نفرینش کردم ولی حالا ازش ممنونم که همچین لطفی و به من کرد! راست می گفت، من و اون جایی در کنار هم نداشتیم! با وجود اون من هیچوقت نمی تونستم به اینجایی که الان هستم برسم".

با دستان سرش صورت خیس از اشکش را پوشاند و از ته دل زار زد. هق هق کرد. بغضی که خیلی وقت بود که میان گلویش خفه شده بود را شکست.

دست های لرزانش را روی لب های خیس شده اش گذاشت و سر به سمت سقف سفید و بی رنگ و لعاب کرد با درد داد زد:

"درد یعنی این! می فهمی؟ یعنی برای کسی که عاشقش فقط یه خرید باشی که از انجام ندادنش ازت تشکر کنه! یعنی برایش یه انتخاب اشتباه باشی که به خاطر انتخاب نکردنش ازت ممنون باشه. درد یعنی خوشحال باشه که من در کنارش نیستم؛ چون آینده ای با هم نداشتیم. درد یعنی، اون من و به پول فروخت!"

دیگر چه باید میکرد با تکه های پاره شده ی این قلب ویران؟ یک عمر برای آن غرور نیم بند خود را، برای حداقل خودش نگه دارد از یاد آوری این خاطرات صرف نظر کرد، ولی حالا چه؟

سر تکان داد و با صورتی خیس از اشک خیره ی دایانی شد که چشم بسته بود و دست مشت کرده بود تا بتواند خود را تحت کنترل داشته باشد و یک وقت زیر قولش نزند و گیسو را زیر مشت و لگدش له نکند! با صدایی بغض دار و تب دار که درد درونش بیداد میکرد گفت:

"حقم داشت، بایدم تشکر میکرد بابت اینکه ولش کردم. من، من خودمو و جسمم و روحم و کشتم و ازش دست کشیدم تا من و اون خوشبخت شیم، ولی آخرش چی شد؟

اون خوشبخت شد و من ذلیل تر از قبلم شدم. اون الان یه دختر 2 ساله داره، یه زن خوشگل که باباش سرتا پا پول.

اون الان کلی مغازه و خونه به نامشه و تا آخر عمرش از هر لحاظ تامین! اون الان خوشحال ولی من چی؟"

دیوانه وار به سمت دایان یورش برد و روبه رویش زانو زد. با هر دو دستش دوطرف صورت او را در دست گرفت و فشرد که موجب باز شدن چشمان با خون مخلوط شده ی او شد. ترسناک بود... خیلی! ولی نه برای گیسویی که دیگر

هیچ چیز حالیش نبود. او بهزادش را میخواست ... او دختر بچه ای با موهای خرگوشی می خواست ... او زندگی آرام در کنار مردی که عاشقش بود را میخواست ... او خیلی چیزها را میخواست که نداشت ، و تا آخر عمر هم قرار نبود کمه آنها را داشته باشد !

در مردمک سیاه چشمان دایان گم شد و با درد گفت :

"ولی من چی شدم ؟ هان ؟ منی که واسه ی خوشبختی اون خودمو کنار کشیدم ، چرا خودم لایق یه خوشبختی کوچیکم نبودم ؟ من رفتم و نذاشتم اون به خودش ظلم کنه ولی به خودم بیشتر از همه ستم شد ! من چی شدم ؟ هان ؟ شدم زن صیغه ای یه تبهکار . شدم زن مردی که 10 سال ازم بزرگتره ! اون الان یه بچه ی دوساله داره ولی من چی ؟ من پنج سال که یه زن صیغه ایم ! من عاشق بچم ولی تو واسه اینکه یه وقت دست و پاتو بگیره و عیش و نوشت و کم نکنه نمیزاری .

اون الان یکی از پولدارای این شهره ولی من چی ؟ آگه یه روزی تو من و ول کنی و اون صیغه فسخ بشه من یه لباس زیرم نمی تونم با خودم ببرم چه برسه به ماشین و خونه و مغازه .

اون روزی که مهمونی فرخ الدین بودیم و یادته ؟ اون روز اون و زنش جشن تولد دو سالگی بچشونو جشن گرفت ولی من چی ؟ من تا سرحد مرگ کتک خوردم و تحقیر شدم !اون شد یه آقای جنتلمن و باکلاس ، و من شدم یه زن تن فروش که واسه ی چندر غاز خودمو صیغه ی تو کردم " .

دایان طاقت از کف داد ، دستش را بالا برزد تا در دهان گیسو فرود بیاورد . گیسو با همه ی حال خرابش فهمید که هدف دایان چیست . روی دوپا برخاست با پوزخندی تمسخر آمیز فریاد زد:

"آره بزن ! بایدم بزنی ، تو زنی کی بزنه ؟ هان ؟ چیه بهت زور اومده ؟ بابا تو دیگه چرا ؟ تو که خوب بامن حالاتو کردی ! حالا چارتا تراول پنجاهی ام کف دست من گذاشتی ... انقدر زور نداره که ؟ آخه لعنتی تو چیه از دست دادی ؟ مادرتو ؟ مگه اون قرار بود چه قدر دیگه زنده بمونه ؟ این منم که همچیمو باختیم ... عشقم و خانوادمو دوستم و بچه ای که میتونستم از عشقم داشته باشم و تموم روزای خوبمو ! همه چیزمو !" !

همچونم دیوانه ای ، شیشه ی عطر گران قیمتی را که مطعلق به دایان بودا را از روی درواور برداشت و با تمام قدرت به سمت آینه پرت کرد . با صدای شکستن آینه با لذتی فراوان و بی انتها ، با قهقه خندید . به سمت دایا برگشت و خنده ای از حرص و خشم کرد و با لحنی لبریز از نفرت گفت:

"نکنه فکر کردی عاشقت شدم؟ آخه مرتیکه ی دیوانه واسه چی باید عاشقت باشم؟ هووووم توام یکی هستی مثل همون دوست لاشخورو نجست!"

دایان از جا برخاست. تمام شجاعت چند دقیقه ای گیسو که منشاش سکوت دایان بود در یک لحظه دود شد و رفت با ترس قدمی به عقب گذاشت. دایان دستان او را از میچ گرفت و کمر او را به دیوار کوباند. با صدای که ترس، در تمام سلول های تنت می کاشت و ریشه می انداخت به جانت در 2 اینچی صورت گیسو داد زد: "خفه شو! تو نجسی که با وجود شوهر میری آماراون پسره ی آشغال ومیگری. آمین و قاطی کثافت کاریای خودت نکن، اون هرچی باشه از تو یکی پاک تره!"

چشمان گیسو به آنی درشت شد. با قهقهه ای که ریشه های عصبی داشت و غیر عادی بود تیکه تیکه گفت: "پاک؟ اون مرتیکه پاکه؟"

درجا خنده اش را قطع کرد، به راستی که کارهایش همچو دیوانگان بود! تنه ی دایان را به عقب هل داد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

"محض اصلاعت آقای عقل کل..."

صورتش را نزدیک او کرد لب خیس کرد و کنار گوش او لب زد:

"پاکی بعضیا، مثل پاکی هوای تهران شایعه ای بیش نیست...هاهاها!"

لحظه ای مکث کرد و بازدم داغش را در گوش او فوت کرد و باز گفت:

"دوست دارم بدونم چه حالی میشی اگه بدونی اون به اصطلاح رفیق پاکت تا تو پاتو از در این خونه میذار بیرون، میاد پیش زنتو بهش صدا تا پیشنهاد مختلف میده؟ هووووووم؟"

لبخندی ناب زد. لذتی که از چهره ی مبهوت و نفس گرفته ی او به دست آورده بود، چیزی نبود که بتواند آن را مخفی و پنهان کند! این همه سال او خرد شد، حال کمی هم این مردک پر مدعا دچار این درد شود؛ اشکالی دارد؟

با چشمانی که هیچوقت به این براقی و برندگی نبودند، با لب هایی که تا به حال طرحی از چنین لبخندی را نداشتند، با مردمک هایی که شادی و شور و شعف درونشان بیداد میکرد خیره ی مردی بود که متعجب در چشمان او زل زده بود و میخواست راست یا دروغ بودن این یک جمله را از عمق چشمان او بیرون بکشد.

زهر خندی تمسخر آمیز روی لب های خشک شده اش نقش بست با تنه ای نه چندان محکم او را کنار زد و به سمت در

اتاق راه افتاد . هنگامی که در میان چهارچوب قرار گرفت ، صدای خشن و جدی و بی ملاحظت دایان گوشش را پر کرد:
"فقط دوس دارم بفهمم یه چرتی به دهنتم اومده و گفتی ! اون موقست که یه دندون سالم تو دهنتم باقی نمی زارم .

تهمت زدن به رفیق من تاوان بدی داره گیسو خانم !! خیلی بد !"

خنده ای نیمه بلند سر داد با لحنی آرام ولی توأم با تحقیر گفت:

"آخه چرا باید بهت چرت بگم بنده خدا ؟ از تعریف کردن آشغال بازیای اون دوست عوضیت چی نصیب من میشه آخه ؟ اینو گفتیم که گوشه دستت بیاد آقا ! فکر نکنی هرخری که به یه مشت زن ول محل نداد پاک و مقدسه ، نه خیر اون دنبال بهترشه ! و اینکه " ...

با ناز قری به سرو گردنش داد تا تا دایان را در آتش غیرت و تعصب کورکورانه و مسخره اش بچزاند و خاکستر کند . با صدای پر ناز و عشوه گفت:

"کی بهتر از من ؟"

خنده ای دلبرانه کرد و بی توجه به دایانی که چشمانش به خون افتاده اش داشتند از حدقه بیرون می زدند از اتاق بیرون زد ! با پا گذاشتن به سالن خالی از آدم چشم ریز کرد و پوزخندی وحشیانه زد و با لذت لبخندی از روی رضایت روی لبانش نقش بست .

حالا می فهمید که چزاندن چه قدر می تواند لذت بخش باشد . حالا می فهمید تمام آدم های دورش چرا همیشه او را

میچزاندند . یک نوع حس قدرت به انسان تزریق میکرد . دقیقا همان چیزی که او این روزها زیاد به آن نیاز داشت !

با گام هایی محکم و کوبنده به سمت اتاق سیاه روانه شد . ضربه ای به در کوباند و قبل از آنکه کلمه ای بشنود در را

گشود . سیامک دست زیرسربرده و لپ تاپ روی شکمش بود و روی تخت درازکش شده بود . با دیدن او سر به سمتش

چرخاند و خواست بنشیند که دستش را به معنای ایستادن تکان داد و قبل از آنکه او چیزی بگوید با لحنی کوبنده گفت:

"کار امروزت یادم می مونه سیاه ، دفعه ی دیگه اگه بیای و مخ من و به کار بگیری بی خیال حرمت دوستی پنج سالمون

میشم و اون رویی که تا به حال هیچکس ازم ندید رو بهت نشون میدم ! پس مواظب خودت و کارات باش "

در را روی صورت منگ و گیج سیامک بست و به سمت آشپزخانه راه افتاد ، بطری آب معدنی را از یخچال بیرون کشید و

بی توجه به سردی و یخی بیش از حد آن بطری را یک نفس سرکشید چهره اش درهم رفت از یخ زدن تمامی راه

گلویش . در بطری را بست و آنت را روی کابینت پرت کرد . از آشپزخانه بیرون زد و به اتاقی که حالا خالی از هر آدمی

شده بود باز گشت.

در را به هم کوباند و بی توجه به سوزش سرش و کنده شدن تار به تار موهایش کش را با حرص از سرش بیرون کشید و خود را روی تخت رها کرد و تمامی اتفاقات امروز را مرور کرد. راضی از کارها و حرف های امروزش که باید خیلی قبل تر آنها را انجام میداد، سر به بالش فشرد و لبخندی پر لذت زد! همانند انسان های دیوانه با خود حرف زد:

"به سلامتی شر اون مرتیکه ی حَبَل و سیریشم کنده شد! ایول بهت گیسو خانم! دمت گرم" ...

با فشردن چشمانش بر روی هم و سپردن تن خسته اش به تشک نرم تخت تازه متوجه شد که چه قدر تنش خسته و ذهنش خواب آلود است!

با احساس صداهایی گنگ و مبهم که از درون سالن به گوش میرسید کلافه روی تخت نشست و سرش را خاراند. با همان چشمان نیمه باز و دید تارش به ساعت دیواری خیره شد، چیزی در حوالی 7:30 شب را نشان می داد. تکانی به بدنش که هنوز کمی در خواب بود داد و به سمت روشویی رفت، آبی به صورتش زد و بلیزی مردانه به همراه شلواری 6 جیب تن زد. در حالی که موهایش را جمع میکرد وارد سالن شد. با تعجب خیره ی جمعیت درون سالن شد، انگار نه انگار که ساعاتی پیش سگ هم آنجا پر نمی زد!

نگاهی کلی به درون سالن انداخت و به سمت آنایی که بی حال و خسته خیره به آدم های اطرافش بود رفت و در کنار او جاگیر شد.

با نشستنش صدای پوزخندی بلند شد. آنا سربرگرداند و نگاهی از بالا تا پایین حواله ی او کرد و با تمسخر و تحقیر و پوزخندی گوشه لبش گفت:

"اوه اولیا حضرت! قدم رنجه فرمودین بابا! زود تر خبر اومدنتون و میدادید بچه ها رو به صف می کردم واسه دست بوسی!"

چشم درون حدقه گرداند و بی حوصله گفت:

"حالا ایندفعه که نشد؟ از دفعه ی دیگه میگم بت خودت روبه راشون کن."

آنا هم در جوابش زهرخندی مهمانش کرد و هیچ نگفت ... لبش را زبان زد و با نگاهی کنجکاو به مردان و زنان گفت:

"چه خبره اینجا؟ چی شده؟"

آنا بی حال شانهِ ای بالا انداخت و گفت:

"مثل اینکه ماموریت جدید ، جمشید بچه ها رو جمع کرده تا نقشه رو توضیح بده" .
"من نیستم؟"

آنا نوچی کشدار کشید و گفت:

"نه از دفعه ی قبل که رفتی ماموریت شوهر گرامتون به جمشید فرمودند که به جناب عالی ماموریت ندن . مثل اینکه بدجوری دهن جمشیدم و صاف کرده بابت شاهین فر"

ابرویی بالا انداخت و گفت:

"تو چی ؟ تو نمیری؟"

آنا بی حوصله گفت:

"نه ، فقط سیاه و شاهین می خوان برن با بقیه بچه ها "

آرام سر تکان داد . دقایقی بعد در سالنی که جای سوزن انداختن هم نبود ، تک توک رهگذری رد می شد .

کلافه و بی حوصله سر می چرخاند و این و آن را زیر نظر می گرفت . هرچه بود بهتر از نشستن درو آن اتاق سرد و بی روح که تمامی خاطرات نحسش را یاد آوری می کرد بود !

با صدای فریادی بلند که در کل سالن پیچید با هراس سر برگرداند و به اتاق ته سالن نگاه کرد . آنا از جا برخاست و او هم به دنبال آنا بلند شد و با دو خود را به طرف اتاق رساندند . با ضرب در را گشود که نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بیایند.

صورت کبود شده ی آمین و دندان هایی که از درد روی هم می سایید نشان از عمق زیاد فاجعه بود!

به سرعت به طرف دایان که تمام هیکلش سرخ و چشمانش دو حدقه ی خون بودند رفت . دست او را از ساعد گرفت و با تمام توانش به سمت خود کشید تا بتواند دست آمین نگون بخت را که دایان با فجیع ترین وضع پیچانده بود را آزاد کند.

تند تند با صدایی ترسیده گفت:

"ولش کن دایان !"

با داد گوش خراش دایان چهره درهم کشید و ثانیه ای بعد با هلی که به تن بی جان او داد بخش زمین شد!!

صدای بم و خشمگین دایان بلند شد:

"گمشو اونور گیسو"

آنا ترسیده در سمت دیگر آنها میج دست دایان و آمین را گرفته بود و سعی در آزاد کردن آنها داشت صدای جیغ جیغو ترسانش بلند شد:

"چته دایان؟ ولش کن این بدبختو، دستش شکست! دیوونه شدی؟"

دایان دست آنا را وحشیانه پس زد و همانطور که با دست دیگرش گلوی آمین را می فشرد با داد در گوشش گفت:
"خب میگفتی عوضی! به زن من نظر داری؟ تو گ* میخوری، مگه من مردم که تو افتادی دنبال گیسو؟ هان؟ بزار من خبر مرگم برسه بعد دنبال زخم موس موس کن! آخه آشغال من تو رو رفیقم می دونستم، توی بی لیاقت و مثل برادرم دوست داشتیم. حالا باید بشنوم که توی حروم * به زن من هزار و یه پیشنهاد میدی؟ تو شرف نداری؟ نه؟"

نه اینکه دلش برای آمینی که داشت از شدت درد دست و تنگی نفسش خفه و کبود می شد و جان میداد سوخته باشد. نه! می ترسید! از دیوانگی های دایان می ترسید، از جان دادن یک آدم هر چند کثیف و رذل دقیقاً جلوی چشمانش می ترسید!

با صدایی لرزان که با بیچارگی سعی در پنهان کردن لرزشش داشت گفت:
"ولش کن دایان! الان می کشیش."

از نگاه وحشیانه ای که دایان حواله اش کرد رو به غش و ضعف بود. در دلش حرفش را برای هزاران پس گرفت. از ترس ناخود آگاه قدمی به عقب برداشت.
دایان آمین در حال جان کندن را با ضرب روی زمین رها کرد و آرام با قدم هایی که لرز در تنت می نشاند به سمت او آمد.
با انگشت اشاره اش تهدید وارانه به گیسو اشاره کرد و گفت:

"تو داری از این دفاع می کنی؟ هآ؟ نه مثل اینکه خیلیم بدت نیومده؟ نه، اصلاً چرا باید بدت بیاد؟ تو هر کاری می کنی تا حرص من و در آری!"

آخه دختره ی نمک به حروم چی برات کم گذاشتیم که من و به این مرتیکه فروختی؟ هان؟"
لب روی هم فشر و سری به نشانه ی تاسف تکان داد، در آن لحظه حسی جز نفرت و انزجار نمی توانستی در وجودش بیابی. حالش از تمامی مردان عالم بهم می خورد. می خواست چیزی نگوید و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کند ولی اگر

سکوت می کرد مهر تاییدی میزد بر تمامی حرف های چرند دایان و چه می شد؟ تمامی باند توسط زنانی که از او به خاطر موقعیت مسخره اش نفرت داشتند قصه ای فراتر از این چند حرف را می ساختن و اینور و آنور را پر می کردند و او می شد نقل محافل یک مشت آدم لش و بی خاصیت که دنبال سوژه و زهر چشم از این و آن هستند .

با نگاهی تمام حس نفرت و انزجاری را که از حرف های دایان گرفته بود را به او منتقل کرد . بی توجه به جمعیتی که مبهوت پشت چهارچوب در اتاق ایستاده بودند و نگاهشان بین آن 4 نفر چرخ می خورد ، با صدایی که نفرت درونش بیداد میکرد گفت:

"خفه شو دایان ! خفه شو ، نزار بیشتر از این حال از خودم بابت این پنج سالی که باهات موندم و تحملت کردن بهم بخوره . تو چی درمورد خودت و من فکر کردی ؟ هوووووم ؟ فکر کردی با چه جور آدمی طرفی ؟ یه زن خیابونی که به همه پا میده ؟ البته ، فکر نکنم اینطور فکر بکنی چون اینجوری مستقیم به خودت و انتخابت توهین کردی ، توهم که خدای خود شیفتگی ؛ مگه میشه خودتو زیر سوال ببری ؟

ولی ، با همه ی اینا یه چیز و بدون ؛ که من اونکاره نیستم ، اینو 5 سال پیشم بهت گفتم ! که اگه اونکاره بودم صدتا بهتر از تو بهم پیشنهاد دادن و من بدون اینکه یه نگاه بهشون بندازم ردشون کردم .

من نمک شناس نیستم که اگه بودم تمام کارایی که واسه من و خانوادم کردی و فراموش میکردم و ولت میکردم . تو چی فکر کردی با خودت دایان ؟ فکر کردی کی هستی ؟"

با خشم یقه ی لباس مردانه ی او را درچنگال هایش گرفت و تنه ی او را کمی پایین به موازات خودش کشید و با خشم گفت:

"آخه عوضی من اگه با اون آشغال بودم پَه چرا اومدم به تو لوش دادم ؟ هان ؟ بزرگ شو دایان ، بزرگ شو ! مردی به سن تو زشته که این افکار بچه گانه رو حتی به ذهنشم را بده . آبروی من هیچی ، به درک ! حداقل به آبروی خودت رحم کن . خودتو نکن حرف تو دهن این و اون ! با کارای غیرمنطقی خودتو نکن مضحکه ی دست اینو اون ، نزار بگن دایان با این سنش شعورش نمی رسه که اینکار و بکنه ، اون کارو نکنه !"

یقه ی او را به سمت خود کشید و بعد محکم رهایش کرد و با پوزخندی تمسخر آمیز که لبانش را زینت بخشیده بود گفت:

"یکم ، فقط یکم بزرگ شو دایان !"

خواست دخترکی را از رو به روی در کنار بزند و از آن اتاق که بوی تعفن آدم های درونش جا برای تنفس نگذاشته بود و کثافت آن را برداشته بود بیرون بزند که صدای سرفه های خشک کسی بلند شد . صدای خش دار و قیح آمین درون اتاق پیچید و فضا را برای او تنگ تر کرد:

"هه ، رفتی واسه من بزرگتر آوردی ؟ که چی ؟ رفتی مثل این بچه های دبستانی چغلی من و با بابا جونت کردی ؟ ازت توقع نداشتم گیسو ؟ مثل اینکه تو احتیاج به بزرگ شدن داری ! الانم فکر کردی دایان اومد من و زد و داغون کرد چی شد ؟ هیچی فقط خودشو خسته کرد ، بین گیسو جلوی همه ی این جماعت و این مثلا شوهر وحشیت می گم ، آمین نیستیم اگه به حال خودت ولت کنم . من دیگه هیچی حالیم نیست ؛ آب از سرم گذشت یا پیشنهادمو قبول میکنی یا عواقبش پای خودتو شوهر جونت !" !

دایان دیوانه وار به سمت آمین یورش برد ، که آمینی که دیگر از درد رها شده بود و قوا گرفته بود مشتی حواله ی صورت دایان کرد و آن را روی زمین خواباند با مشت به جان صورت دایان افتاد.

قبل از آنکه بتواند کاری بکند چند مرد به سمت آنها دویدند و به زور آنها را از هم جدا کردند و هر کدام را به طرفی کشیدند.

خواست به سمت دایان که صورتش گلگون از خون بینی اش بود برود که آنا دست او را گرفت و بی حرف از میان جمعیت بیرون کشید و به سمت اتاق خود رفتند.

با نشستن روی تشک نرم و راحت نفسش را نرم و آرام رها کرد . نباید این بحث را به میان می کشید . این روزها زبانش در اختیارش نیست ، تا عصبانی و خشمگین می شود هرچه به ذهنش میرسد را به زبان می آورد ، غافل از آنکه شاید همان کلام برایش دردسر ساز شود.

هنوز هم صدای داد و بیدادشان به گوش میرسید . سر به سمت آینه چرخاند و خیره ی چهره ی لاغر شده و رنگ پریده ی آنا شد.

چرا اینطور شده بود ؟ کجا بود آن دخترک با پوست درخشان و براق ؟ کجاست آن دختر که هیچ بنی بشری از دست شیطنت ها و آزار و اذیت هایش در امان نبود ؟ زندگی چه کرده بود با این دخترک بیست و چند ساله ؟ سهم او از این دنیا چه بود ؟ او کجای این زندگی نکبت بار ایستاده بود ؟

آرام ؛ همانطور که با گلاره ی عزیزتر از جانش حرف میزد ، با همان لحن و حس و حال خواهرانه اش روبه او گفت:

"آنا؟"

آنا از درون آئینه خیره ی چشمان او شد و با صدایی خسته و بی جال گفت:

"بله"

"چرا انقدر صورتت لاغر و رنگ پریده شده؟"

"چیزی نیست خستم؛ با یه کم استراحت خوب میشم".

دست آنا را در دست گرفت و فشار آرامی به او وارد کرد:

"چرا ناراحتی امروز؟ چیزی شده؟"

آنا چشمان مظلوم و معصومش را به زمین دوخت و آهسته تر از قبل گفت:

"خبر خوبی شنیدم!"

"نمی خواهی بگی چی شنیدی؟"

با سکوت مظلومانه ی آنا قلبش تیر کشید. انگاری که کسی با ناخن های تیز و بلندش به آن چنگ بزند. پشیمان و

غمگین گفت:

"آنا، من بابت اونروز متاسفم، من حالیم نبود که چی میگم"

آنا آرام سری تکان داد و بلند شد. با نگاهش تک تک حرکات او را زیر نظر گرفت. آنا به سمت در رفت و دستگیره ی

آن را در دست گرفت سر به سمت گیسو چرخاند و با نفسی عمیق آرام گفت:

"میدونم گیسو، توأم تحت فشاری حتی بیشتر از من. حال توأم این روزا خوب نیست، ازت به دل نگرفتم چون میدونم

مثل خودم بریدی، امروز واقعا کشش حرف زدن ندارم بعدا که دوباره دیدمت بهت میگم. شب خوش!"

با لبخندی محزون سر تکان داد و لب زد:

"شب توأم خوش"

با بسته شدن در چشم از آن گرفت و به پشت خوابید، هر دو دستش را زیر سرش گذاشت و خیره ی سقف سفید و بی

رنگ شد. اصلا دوست نداشت دوباره به خریدی درمورد آنا کرده بود فکر کند. حوصله ی لعن و نفرین کردن خودش را

هم دیگر نداشت.

پلک روی هم فشرد و تمام سعیش را برای خالی کردن ذهنش از هر تصویر و حرفی که تا به آنروز شنیده و دیده بود

خالی کند و کمی به ذهن خسته و در به داغانش استراحت دهد!

عصبی و تند تند پایش را تکان میداد و بی محابا قاشق چای خوری را درون فنجان پر شده از شیر قهوه می چرخاند ، و هیچ توجهی هم به صدای زجر آور و اعصاب خورد کن برخورد قاشق و فنجان چینی نداشت. سر درد امانش را بریده بود ، با درد چشم بست و یک نفس نصف فنجان را بی آنکه حواسش پی داغی قهوه ی درونش باشد سر کشید.

چهره اش از سوزش زبانش درهم رفت ، دو انگشت اشاره و وسطیش را روی گیج گاه دردناکش گذاشت و آرام آن را ماساژ داد ، بعد از چندین ماه کابوس های جانکاهش سروکلشان پیدا شده بود! با همان مضمون های قبلی ولی با این تفاوت که تصاویر واضح تر از قبل بود! انگاری که داری یک فیلم با کیفیت HD را روی یک مانیتور 60 اینچی می بینی . آدم هایی که تا قبل چهره هایشان گنگ و مبهم بود و حال با همان صورت های پر کیفیتشان بی توجه به او رُل خود را بازی میکردند ، بدون آنکه توجهی به جسم مچاله شده ی او که در کنجی نشسته و به خاطر آنکه نمی توانست هیچ کاری برای انسانهای بی گ*ن*ا*ه و بیچاره ی درون خوابش بکند زار میزد ، بکنند . در این میان صورتی بود که بیشتر از همه آزارش میداد و روح و روانش را به بازی می گرفت و کم کم داشت قاتل جانش میشد . او کسی نبود جز " آمین ! "

با اعصابی داغان فنجان را نصف و نیمه رها کرد و از جا برخاست و به سمت اتاقش راه افتاد تا حداقل قرصی بخورد یا چیزی به آن سر و مانده اش ببندد که این درد کشنده لحظه ای رهایش کند.

پا کوبان از جلوی در اتاق آنرا رد می شد که با صدای داد و قال او و شاهین درجایش ایستاد.

میخواست بی خیال از کنار آنها بگذرد و برود به درد و بی درمان خودش برسد ولی وجدانش خرش را گرفت.

خیره به در چوبی اتاق آنها تصاویری جلوی قرنیه چشمانش نقش بست:

آنا در اولین شبی که دایان کتکش زد و او برای دلداری دادن آمده بود ... آنا جیغ و داد کنان جلوی دایان درون اتاق

سرهنگ بعد از آن مهمانی نفرت انگیز... آنا درحالی که دایان قصد کشتن آمین را داشت...

در تمامی لحظات سخت و دردآورش آنا حضور داشت و از او حمایت کرده بود ولی او چه ؟

تصویری از خودش جلوی رویش نقش بست که حالش را ز خودش و تمامی وجودش بهم زد.

آنا در حال کمک کردن به او برای خوب شدن حال دایان بود که با حرفی که شاهین به او زد مات شد! و او ، گیسو ،

کسی که ادعای دوستی برای آن می‌کرد ، کسی که از آن توقع انجام هر کاری برای دوستیشان را داشت فقط مات و مبهوت به شاهین خیره ماند.

در حالی که در آغوش دایان بود ، تنها نگاهی گیج حواله ی آن کرد ، بدون هیچ دفاعی از رفیق پنج ساله اش ! ، بدون هیچ حرفی تنها نظاره گر لبخند تلخ و دردناک آن بود و بـس .

کامی عمیق از هوای سالن گرفت و پلک باز و بسته کرد و با حرص به سمت در راه افتاد.
با نزدیک شدن به در اتاق صداها واضح و بلند تر شد.

"شاهین دست از این کارات بکش لعنتی ، چی بهت میرسه از داغون کردن من ؟ از بابام عقده داری به من چه دخلی داره که میای خالیش می کنی سر من . این زندگیه که واسه من و خودت ساختی ؟ ای ایشالا گه بگیرن کل این زندگیو !"

و بعد از آن صدای خشمگین و کینه توزانه ی شاهین بلند شد:

"آنا دهننتو ببند و کاری نکن که بزخم به سیم آخر و مثل دایان که افتاد به جون گیسو بیفتم به جونتا . آفرین دختر خوب رو اعصاب من رژه نرو ، این قضیه چه الان چه تا آخر عمرت منتفی و سلام نامه تمام!"

نگاهش روی دستگیره ی در که میخواست در دست بگیردش مات ماند . با این حال هنوز هم صدای محزون آن به گوشش میرسید:

"آخه عوضی من دارم تو این خونه جون میدم ، فقط باید بمیرم که راضی بشی ؟ چرا حالیت نیست شاهین ؟ مسئله ی تو پوله ؟ مقامه ؟ اگه اینه، من قول شرف میدم که به دست و پای جمشید بیفتم که باهات کاری نداشته باشه . اوکی ؟ راضی میشی ؟"

با تعجب سر بالا گرفت و خیره ی در که به رنگ قهوه ای سوخته بود خیره شد ، انگاری که داشت با تعجب در چشمان آن نگاه میکرد . این دختر کیست که اینطور دارد با زاری التماس می کند ؟ آناست ؟ همان دخترکی که جان از تنش بیرون میکشیدی جلوی یک مرد گریه نمی کرد ؟ همان که میله داغ درون چشمانش میکردی نیم نگاهی حواله ی جمشید نمی کرد چه رسد به التماس کردن و به دست و پا افتادن ! او همان آناییست که زبانش را می بریدی با واژه ای به اسم التماس و خواهش غریبه و نا آشنا بود ؟ چه بر سر آن دخترک آمده ؟ چه کرده اند با او که دارد پا روی تمامی عقاید و تفکراتش می گذارد ؟

ناباور بی اراده پوزخندی حواله ی در که فعلا جایگزین آن شده بود کرد . انگار هرچه می گذشت و او بی حس تر و قوی

تر از پیش میشد آنا ضعیف و کم طاقت تر و نا امید تر میشد!

صدای داد مانند شاهین تمام رشته ی افکارش را از هم گسست:

"نه ، من با این چیزا راضی نمیشم . خودتم بکشی طلاق نمیدم . نه واسه خاطر پول و مقام تو گروه ، واسه

اینکه توی کثافت و خوب میشناسم ، می دونم منتظر فرصتی که آزاد بشی و بری پی او پسره" !

چشمانش گشاد شد از این حرف شاهین . دست روی لب هایش گذاشت و فشرد و هینی آرام از شگفتی کشید.

بعد از دقایقی صدای روبه زوال رفته ی آنا بلند شد:

"ک ، کدوم پسره ؟"

شاهین پر حرص و بلند گفت:

"هه ، کدوم پسره ؟ همون که هرشب تو اوج خواب و گریه هات مرتب اسمشو میبری . اسمش چی بود ؟ وحید ؟

حمید ؟ سعید ؟ آها آره سعید ، همون پسری که کنارش نشستی و شاد و خندون عکس گرفتی . همونی که عکساش تو

ابعاد مختلف تو گالری گوشت سیو ، همون پسری که اسمش رمز گوشیته . شناختی یا بیشتر توضیح بدم ؟"

صدای مهیب شکستن چیزی آمد و در برش صدای شاهینی که حتی او هم از پشت آن دیوار و درها می توانست به راحتی

میزان زیاد نفرت و انزجار درون صدایش را تشخیص بدهد گفت:

"خاک تو سر لجنه آنا . نه! چرا خاک تو سر تو ؟ خاک تو سر منه بی غیرت . آره ... آره ، خاک تو سر من که زخم یه

عکس سه در چهارم ازم نداره ، خاک تو سرم که تا حالا لبخند زخمو ندیدم چه برسه به اون خنده های دندون نما ! خاک

توسرم که شمارم تو گوشه زخم به اسم شماره سیو . آره خاک تو سر من کنن که به اون دختر انگ هر*زگ*ی زدم ، به

اونی که با همه کثافت کاریا و وحشی بازیای دایان حتی یه بارم به یه مرد نگاه نکرد! به دختری که آمین و شست و

گذاشت کنار ، آمینی که همه ی زنا جونشونم برای پا دادن بهش برایش در میره ! اون دختر آمین به خاطر دایانی که جلوی

چشم من و تو تا سر حد مرگ زده بودش گذاشت کنار.

خاک تو سرم کنن که به اون دختر انگ هرجایی بودن زدم ، غافل از اینکه زنه خودم از همه بدتره ، به خاطر اینکه از

دست شوهرش خلاص شه و بره آویزون اون پسره شه حاضره حتی بره به دست و پای پدری بیفته که تا سر حد مرگ

ازش متنفره ! لعنت بهت آنا ... لعنت" !

صدای لرزان و بی جان آنا تمام وجودش را به لرزه انداخت:

"چرا لعنت به من عوضی؟ لعنت به خودت و هفت جدو آبادت. گیسو رو با من مقایسه نکن! دایان هر آشغالیم که باشه ، هرچه قدرم که گیسو رو بزنه و وحشی باشه جونش واسه گیسو در میره . تو رابطه گیسو رو زجر نمی ده برعکس تو . هی بهش انگ هرجایی بودن نمی زنه ! هرکاری می کنه از روی حس دوست داشتن علاقه شه ، ولی بلد نیست درست ابراز کنه ، درست برعکس تو که دوست داشتن و عاشقی برات خنده داره و فقط طمع پول و مقام و جایگاه کل وجود تو پر کرده!

گیسو با اینکه صیغه ی دایانه حرمتش بیشتر از منی که زن عقدی و دائم توام حفظ میشه . آره من هنوزم سعید و دوست دارم ! هنوزم که هنوزه به یادش گریه و خودزنی می کنم ، خودمو ، تو رو ، اون جمشید آشغال و ناله نفرین می کنم ! ای کاش تمام حرفات برای یه بارم که شده راست بود شاهین . ای کاش می تونستم از دست تو و جمشید و این باند لعنتی که مثل یه نقره داغ رو پیشونیم حک شده آزاد بشم و برم دنبالش ولی حیف ، حیف که من تو زندگی اونم جایی ندارم ، اون زن و بچه داره ، وگرنه اینو با جرعت میگم حتی یه لحظه ام برای پیدا کردنش دست دست نمی کردم ! تو ! تویی که به من انگ آشغال بودن میزنی ، خودت یکی هستی بدتر از من ، نه ! یا شایدم مثل همیم با این تفاوت که من تو ذهن و خیالم اونو تجسم می کنم و تو تو واقعیت ، کنار دخترهای واقعی خ*ی*ا*ن*ت می کنی . تو حق هیچ اعتراضی داری چون خودت بدتر و آشغال تر از منی !

با صدای عربده ی بلند شاهین که کل شیشه های سالن را به لرزه انداخت از هنگی و گیجی در آمد و درست زمانی که شاهین نطق زدن آنا را داشت در را گشود و بی معطلی فریادکشان گفت:

"ولش کن عوضی!"

دست شاهین روی هوا خشک شد و آنا با ترس در خود جمع شده بود و با لرز خیره ی او بود ، از بهت و منگی شاهین استفاده کرد و تنه ی او را به سمت در هل داد و گفت:

"گمشو بیرون ، کتافت دست از سرش بردار. کم عذابش بده ، نابودش کردی بی شرف"

کارش نتیجه داد و شاهین از اتاق بیرون رفت و فقط در لحظه ی آخر نگاهی مملو از نفرت حواله ی چشمان سرد و بی روح گیسو کرد که کمترین ترسی را هم در او بر نمی انگیخت.

بی توجه به نگاه تهدید گر شاهین در را روی صورت او کوباند و قفل کرد.

آرام به سمت آنا رفت و آغوشش را برای پناه دادن به او باز کرد ، دلش برای او کباب بود . او خیلی بدبختتر و بدشانس تر

از گیسو بود! خیلی بدبخت تر.

توجهی به لباسش که داشت توسط رگبار اشک های آنا خیس و مرطوب می شد نکرد و او را سخت تر در آغوشش فشرد.
صدای آنا که سر در سینه ی او فرو کرده بود و می گریست بلند شد:

"گیسو؟"

"جان دلم؟"

"دیدیدی بهم چی گفت؟ بهم گفت هرجایی! من چرا انقدر بدبختم گیسو؟ هان؟ مگه چی کار کردم که زندگیم شده این؟
حالم از خودم، از جمشید، از شاهین، از دایان، از همه ی آدمایی که گند زدن به زندگی من و تو به هم میخوره!"
آنا سر بالا گرفت و با چشمان آبدارش خیره ی نگاه یغم زده ی گیسو شد و آرام گفت:

"گیسو، حالم از همشون به هم میخوره!"

تن یخ زده ی آنا به تن خود فشرد و آرام سر به گوش او نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت:

"باشه، باشه، آرام باش، منم همینطور..."

آنا خود را از او جدا کرد و نشسته کمی عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد. گیسو هم به تقلید از او کمی تنه اش را عقب کشید و به دیوار سرد تکیه زد و پاهایش را درون شکم جمع کرد و دست دورش پیچاند. نگاهش را به آنا که پوزخند زنان خیره ی پاراکت های تیره ی کف اتاق بود دوخت.

آنا سکوت را شکست و گفت:

"گیسو، تا حالا به اینکه چه قدر زندگی ما دوتا شبیه همه فکر کردی؟"

آهسته سری تکان داد و چیزی نگفت. آنا با صدای که الا به بغض نشسته بود گفت:

"اون روزی که با شاهین ازدواج کردم همش یه صدایی تو گوشم می گفت: حقته آنا، توام یه روزی همین کارو با گیسو کردی، آهش دامن گیرت شد و حالا وقتشه که توام عذاب بکشی، تو این چند وقت زندگیم همش به خودم می گفتن کاش هیچوقت با دایان آشنا نمیشدی! فکر میکردم نفرینم کردی و وقتی که گرفتار دایانم کردم خودمم گرفتار شدم."

آنا روبه سمت او برگرداند و محزون و نالان گفت:

"گیسو، ببخشم، توی تمام این سالها که از دست کارای دایان عذاب می کشیدی و مجبور بودی چیزی نگی و دم نزنی

من حواسم بهت بود ولی نمی تونستم چیزی بگم ، خجالت می گشیدم ازت چون من بودم که دایان و بهت معرفی کردم . من و بین ، من وضعم از تو بدتره پس خواهش می کنم ببخشم " !

آرام نفسی از عمیق از هوای درون اتاق گرفت . با صدایی آرام ولی محکم و قاطع گفت:

"چیزی برای بخشیدن وجود نداره آنا ، من راهمو انتخاب کرده بودم ، چیزی نبود که فقط با حرف تو بخواد اتفاق بیفته ... ، دایان نه یکی دیگه . آخرش کار من به اینجا می کشید " !

دقایقی طولانی سکوت بر تمامی فضا غالب بود تا آنکه گیسو همانطور که خیرهی موبایل شکسته ی آنا که هر یک از قطعاتش وسط اتاق پخش و پلا بودند ، بود شکنده ی این سکوت شد:

"قضیه ی سعید و فهمید ؟"

"آره"

سر برگرداند و چشمش به کاغذی افتاد که عکس آنا و پسرکی در آن حک شده بود ، هردو خوشحال و خندان به دوربین لبخند می زدن و لب های خامه ای و شکلا نیشان را به نمایش می گذاشتند . شاهین راست می گفت ، او هم تا به حال آنا را اینچنین شاد و سر زنده ندیده بود ، حتی نمی توانست تصور همچین شور و شعفی را از آنا داشته باشد ! نیش خندی حواله ی عکس کرد . انگار که هرچه ان دو میخواستند از گذشته فاصله بگیرند و آن را به فراموشی بسپارند مغزشان میل بیشتری به ، یاد آوری آن خاطرات داشت . آنا را نمی دانست ولی او همیشه ی خدا دنبال آن بود که حتی برای لحظه ای کوتاه از یاد گذشته و خاطرات درونش بیرون بیاید ، ولی این رویا هیچوقت به واقعیت تبدیل نشد! لب باز کرد و آرام گفت:

"میدونی آنا ، گذشته تو بد جایی از زندگی یقه ی مارو گرفت و خفتمون کرد ، جایی که نه راهی برای برگشتن داریم ، نه امیدی برای سپری کردن و رسیدن به روز های آیندمون . تو درست میگی زندگی ما دوتا خیلی شبیه هم یه جورایی کُپی پیست شده و فقط اسم آدمای تو زندگیمون تغییر کرده .

تو پدری داری که به خاطرش وضعت این شد و منم همچین پدری داشتم ! تو کسی رو داشتی که عاشقانه میپرستیدیش و دیوانش بودی و منم کسبرو داشتم که به خاطر عشق و علاقم تمام زندگیمو فدای راحتی و آسایشش کردم . من و تو حالا شوهرایی داریم که مثل یه قلاده پیچیدن به پروپامون ونمی ذارن که من و تو به رویاهامون برسیم . وهمه ی اینا یه وجه تشابه مزخرف و دردناکه " ...

صدای آنا در گوشش پیچید . صدایی که غم و درد را فریاد می زد:

"تو با گذشتت چیکار کردی گیسو؟ تونستی فراموشش کنی؟ تونستی تمام خاطراتی رو که با اون پسر داشتی دور بندازی؟"

جوابش یک کلام قاطع و محکم بود:

"نه!"

صدای نفس سوزنده ی آنا درون اتاق اکو شد . قفل دستانش که دور پاهایش پیچیده بودشان را محکم تر کرد و گفت:

"گذشته رو نه میشه فراموش کرد ، نه میشه تغییرش داد ، تو فقط میتونی ازش درس و عبرت بگیری!"

آنا زهرخند زنان گفت:

"تو چی فهمیدی از زندگی این 25 سالت؟"

بی توجه به لحن شاکی و تمسخر آمیز آنا که کم سن و سالی اش را به رخش می کشید لب زد:

"خیلی چیزا رو فهمیدم ولی مهم ترینش چیزایی بودن که اگه من انجامشون میدادم الان بی شک زندگیم زیر رو میشد

؛ اول اینکه بخشیدن تو این دنیا معنی و مفهومی نداره! چون کسی لایق بخشش تو نیست . دوم اینکه تا میتونی خود

خواه باش! هیچکس بیشتر از خودت ارزش نداره و سوم اینکه اینو همیشه بدون هیچ کاری از هیچ کسی بعید نیست!"

ثانیه ای مکث کرد و بع ادامه داد:

"میدونی آنا ، من هیچوقت حسرت کارای اشتباهی که کردم و نخوردم ، ولی همیشه حسرت کارای خوبی که برای آدمای

اشتباهی کردم و خوردم!

من خیلی جاها کسایی رو بخشیدم که حتی ارزش تف کردن تو صورتشونم نداشتن ، من هیچوقت نتونستم خودخواه

باشم ، که اگه بودم کارام به اینجا نمی رسید . من خودمو ارزون فروختم ، خیلی ارزون و حالا بعد چند سال این و می

فهمم."

آنا پوزخندی دردناک زد و با صدایی که نفرت درونش هویدا بود گفت:

"درست مثل من ، ولی با این تفاوت که من خودمو نفروختم ، اونا من و فروختن! اون جمشید اشغال حتی به من که

دخترش بودم ، از خون و رگش بودم رحم نکرد و من و به چنتا تیکه کاغذ فروخت ، اون عوضی من و..."

هق هق معصومانه اش جمله اش را نیمه تمام گذاشت و سیل اشک های دانه درشتی که از چشمانش سرازیر بود صورت

خسته و بی‌روحش را شست و نم زده کرد.

آرام برخاست و به سمت دراور کنار تخت رفت. در آن را باز کرد و پاکت سیگار که برندی به نام سناتور رویش خودنمایی میکرد را بیرون آورد و از رون آن نخی باریک بیرون کشید، نخ را روی لب‌هایش گذاشت و با فندک مشکی طلایی رنگ..... آن را آتش زد، کام کوچکی از آن گرفت و بعد نخ را بین دو انگشتش گرفت و آرام دود کمی که از کامش گرفته بود را بیرون فرستاد و به سمت آنا قدم برداشت. سیگار را به سمتش گرفت و خیره در چشمان آبدارش گفت:

"بگیر، آرومت می‌کنه!"

آنا آرام بینی‌اش را بالا کشید سری برای او تکان داد. نخ باریک و سفید رنگ را از دست گیسو گرفت و سرش را تا جای ممکن پایین گرفت و کامی خیلی عمیق از سیگارش گرفت، طوری که نصف نخ درجا سوخت و خاکستر شد. آرام سر بالا آورد و با حرص دود را بیرون فرستاد که به حلت مهی غلیظ در هوا پخش شد... دیگر گریه نمی‌کرد ولی هنوز هم قطرات درشت اشک روی صورت صاف و سفیدش، همانند شبنمی بر روی گلی جوان و زیبا، دیده می‌شد.

آرام آرام عقب عقب رفت و به لبه‌ی میز آرایش تکیه زد و دستانش را به لبه‌ی آن گرفت و خیره‌ی آنا شد. صدای ناامید و بی‌حال آنا در اتاق طنین انداز شد:

"می‌خوام توی همین روزا یه کاری بکنم. کاری که میدونم گ*ن*ه* محض ولی چاره‌ی دیگه‌ای ندارم!" آرام گفت:

"تنها راهته؟"

"آره" ...

"نمی‌خوای به من بگی اون چه کاریه؟"

چشمان آنا روی مردمک چشمانش زوم شد:

"هنوز برای گفتنش حتی با خودمم کنار نیومدم گیسو، هر وقت خودم باورش کردم مطمئن باش به اولین کسی که میگم تویی!"

با لحنی آرام تر که انگاری داشت با خود زمزمه میکرد گفت:

"شایدم تا هیچوقت نشه که باهاتس کنر پیام".

آرام سری تکان داد و چشم روی هم گذاشت و تصمیم را به خود آنا واگذار کرد.
"اگه تنها راهی که جلوی روته و با وجود اون مسئله ممکنه که تمام زندگی و روح و روانت بدتر بشه انجامش بده ،
نترس اون از گناهت می گذره" !

آنا آرام لب زد:

"کی؟"

با لبخندی که آرام و ملایم بود گفت:

"همونی که از تموم آرزوهای توی زندگیت گذشت"

آنا با حرص و پوزخندی گوشه ی لبش گفت:

"اون که البته ، خدا بیشتر از اینها به من بدهکاره" !

سکوت کرد . نگفت خدا به تو هیچ دین و بدهی ندارد . نگفت تو حق نداری واسه ی خدا تأیین و تکلیف کنی . چون این روزها خودش هم طلبکار شده بود ، مخصوصا از آن بالا سری ! پس سکوت را به زدن حرفی که حتی خودش هم قبولش نداشت ترجیح داد.

به سمت در رفت و گفت:

"برو بخواب آنا تا حالت بیاد سر جاش ، بعدا می بینمت"

قبل از خروجش از اتاق آنا نامش را صدا کرد:

"گیسو؟"

سر به سمت او برگرداند و آهسته گفت:

"بله؟"

"بابت حمایتت ممنونم ، و همینطور برای گوش دادن به حرفام ، احساس سبکی و خالی شدن می کنم . تو تنها دوستی هستی که من داشتم و دارم و خواهم داشت ، فرقی نداره که من کجام و تو کجایی ، تو تنها کسی منی ! خواستم اینو بدونی" .

لبخندی به عاشقانه های خواهرانه ی این دختر زد ، دلش هوای گلاره اش را کرد . نرم و آهسته گفت:

"توام همینطور ، کاری داشتی خبرم کن"

با بستن در اتاق نفسی عمیق و آرام کشید و لحظه ای چشم بیت ، با همه ی خونسرد نشان داد خودش باز هم از کارهای نامعلوم آنا که حرفی از آن نمی زد می ترسید . آنا در مواقعی که تحت فشار بود تصمیمات احمقانه ای میگرفت ... خیلی احمقانه " !

به اتاقش بازگشت و در کوله اش به دنبال قرصی گشت . قرصی آرام بخش ولی با دُزی بالا پیدا کرد ، سردردش تا چند ساعت دیگر اوج پیدا می کرد و دیوانه اش میکرد . با این فکر بی خیال دو قرص از درون جعبه بیرون کشید و به همراه آب درون لیوان روی پاتختی فرو خوردش .

روی تخت دراز کشید ، تختی که زمانی جای دایان هیچوقت روی آن خالی نبود . تختی که شاهد تمام بغل ها و نوازش های آن دو بود . با همه ی بد بودن ها و خودخواهی های دایان هنوز هم گاهی اوقات بد جور دلش برای آن روزهای خوش با هم بودنشان تنگ می شد!

دایان گاهی اوقات غیرقابل تحمل و بی منطق و گاهی اوقات مردی مهربان و فوق العاده عاشق بود ، که حتی گیسویی را که درگیر عشق کسی دیگر بود را هم به خود جذب می کرد .

به یاد خنده های بی محابایشان ، قلقلک ها و خل و چل بازیهایشان ، بو*سه های ریز گرفتنتشان از سرو صورت هم ، ست کردن هایشان در تمامی مهمانی های باند ، ر*ق*ص های دو نفرشان که همه را به وجد می آورد ، اشکی از گوشه ی چشمش چکید و از روی گردنش سرازیر شد ، زمزمه کنان با صدایی پر از حسرت و غم زده گفت :

"اون روزامون دیگه برنمیگرده" !

چشم بست و بی توجه به همه چیز و همه کس در دنیای خواب غرق شد .

«گناهی نابخشودنی» !

آرام ، آرام صفحات کتاب را ورق میزد و سطر به سطر آن را با دل و جان میخواند .

دستی به صفحات کتاب کشید و با خوشی نفسی عمیق کشید ، شاید دچار توهم شده بود ولی کتاب بوی سارای عزیزش را میداد! آن کتاب هدیه ای ارزشمند بود که سارا مهربانش در اولین سال دوستیشانش برای تولدش او را به او داده بود . با لبخندی که منشأش از حسی خوبی بود که از خواندن دوباره ی آن کتاب دریافت کرده بود ، مشغول خواندن متن های آن بود که با بلند شدن صدای داد و هوار شاهین و آنا با حرص چشم بست و و کلافه پوفی بلند سر داد و خواست بی

توجه به آن دو به کارش ادامه دهد ، که با بلند شدن هر لحظه ای صدای آن دو این کار امری کاملا محال و غیرممکن بود. در این چند هفته که از اولین دعوای آن دو گذشته بود با جرعت می گفت که این بیستمین دعوایی است که میان آن دو اتفاق افتاده است . طوری هم واضح و آشکارا دعوا و داد و بیداد می کنند که تمامی افراد درون ویلا هم متوجه اختلاف شدید میان آن دو شده بودند و کلافه ، از دعوای هرروزه ی آنان بودند.

خواست از جا برخیزد و به سراغ آن دو برود و بفهمد که باز چه مرگشان شده است که با به یاد آوردن حرف های آنها با حرص دوباره سرجایش نشست.

حرف های آنها درون ذهنش تکرار شد:

"گیسو نگران نباش ، من خودم حلش می کنم ، نمی خوام تو دخالت کنی و بین تو و اون زبون نفهم بحث پیش بیاد ، تو کاریت نباشه لطفا!"

پوزخندی زد ، چه قدر هم که توانسته بود حل کند مشکلاتشان را . او که در این چند هفته چیزی جز داد و بیداد و کتک کاری از آن دو ندیده بود!

از اتاق بیرون زد و به سمت مبلمان درون سالن رفت که سیامک را در حال کار کردن با لب تاپش دید که هر از چند گاهی مقداری از نوشیدنی درون لیوان بغل دستش را سر میکشید . به سمت او حرکت کرد که سیاه هم متوجه آمدنش شد و با لبخند سری برای او تکان داد .

در میانه ی راه با صدای جیغ و داد آنها لحظه ای ایستاد و کلافه پوفی بلند سر داد و چشم درون حدقه چرخاند و بی خیال به سمت سیامک رفت.

سیامک سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

"معلوم نیست این دوتا چشونه ، من که دیگه از دست این دوتا جونور پاک قاطی کردم".

اوفی بلند کشید و با غیظ گفت:

"واقعا!"

سیاه باز ادامه داد:

"باور کن شبام خوابشونو می بینم ، همش صدای هواراشون تو گوشم اکو می شه !شما هام نوبتی شدید ، یه سری تو و دایان تو جنگ بودید حالا که تو صلحید این دوتا شروع کردن".

با آمدن اسم دایان سوالی را که میخواست بعد تر از او بپرسد ، پرسید:

"راستی دایان و چند وقتیہ نمی بینم ، کمجاست ؟ ماموریتہ ؟"

سیامک پوزخند زنان با لحنی تمسخر آمیز گفت:

"خسته نباشی خانم! دایان یہ ہفتس کہ نیست اونوقت تو الان این و فہمیدی ؟ ناموسا دایان بہ چی تو دلخوش کردہ ؟"

لب و دہانش را کج کرد و گفت:

"اینش دیگہ بہ تو یکی ربط ندارہ ! نگفت کجا میرہ ؟"

سیامک با بی خیالی شانہ ای بالا انداخت و گفت:

"رفتہ ویلای بہنام"

با تعجب خیرہ ی سیاہ شد ، خدارا شکر ازہیچی ہم خبر نداشت . مطمئن بود کہ سوسک و مورچہ های آن خانہ بیشتر از

او آمار و خبرها را دارند !

"واسہ چی رفتہ اونجا ؟"

"چہ میدونم بابا شاید خواستہ تو راحت باشی ؟"

"من راحت باشم کہ چی بشہ ؟"

سیاہ با حرص و غیظ گفت:

"کہ خاک تو سر من بشہ ! اہم..."

ابرویش ناخود آگاہ بالا پرید ، تا بہ حال سیاہ را اینگونہ کلافہ و عصبی ندیدہ بود .

"چت شدہ سیاہ ؟ چرا ہمچین می کنی ؟"

سیاہ کلافہ دستی بہ صورتش کشید و آرام تر از قبل گفت:

"شرمنده ، کارام خوب پیش نمیرہ ، یکم عصبی ام !"

سری تکان داد و گفت:

"باشہ پس بہ کارات برس"

از جا برخاست کہ دستانش میان دستان سیاہ قفل شد ، سیامک آرام خیرہ در چشمان او گفت:

"بخش گیسو ، دست خودم نبود"

"دلیلی واسه عذرخواهی نیست ، همه ی آدما گاهی اینجوری میشن ، خود منم که سرآمد همشونم " .

و تا خواست حرکت کند صدای عربده ی وحشیانه ی شاهین در تمام سالن پیچید:

"تو غلط می کنی ، بخوای همچین گهی بخوری ! زندت نمی زارم آنا . شانس آوردی که فهمیدم وگرنه اگه بعدا می فهمیدم می کشتمت! آنا می فهمی ؟ می کشتمت " ...

و بعد از آن صدای گرفته ولی بلند آنا آمد که می گفت:

"برو گمشو عوضی ، هیچ غلطی نمی تونی بکنی ! زودتر شرتو کم کن "

و در آخر شاهین فریاد زد:

"خفه شو" !

و در اتاق باز شد ی شاهین با صورتی سرخ و کبود و با نفس هایی نامنظم شده از روی خشم و عصبانیت بیرون آمد و روبه سیاه گفت:

"سیاه هر وقت آنا خواست بره بیرون خبرم کن ، باشه ؟ زود خودمو میرسونم "

و بعد به سمت در ویلا رفت و با عجله خارج شد.

با رفتن شاهین به سمت اتاق آنا پا تند کرد و ضربه ای به در زد و دستگیره ی در را پایین کشید که متوجه شد قفل شده است .

با کف دست روی در کوبید و بلندگفت:

"آنا ؟ آنا باز کن ببینم چه خبر شده ؟"

صدای گرفته و عصبی آنا از پشت در به گوشش رسید:

"برو بیرون گیسو ، میخوام تنها باشم . برو" !

"خیلی خب ، باشه من میرم ولی اگه چیزی احتیاج داشتی خبرم کن باشه ؟"

و آن وقت که صدایی نیامد باز سووالش را تکرار کرد:

"باشه آنا ؟"

صدای آرام " باشه " آنا مطمئنش کرد ، عقب گرد کرد و با اشاره ی سر و دست به سیاه که متوجه حرف های آنا شده بود

فهماند که نیازی به آمدنش نیست و بعد خود آرام به سمت اتاقش رفت . چشم باز و بسته کرد که نگاهش به باغ بزرگ و درندشت روبه رویش دوخته شد . راستی چند روز بود که از این ویلای لعنتی بیرون نرفته بود ؟ یک یا دوماهی میشد به حتم!!

در یک تصمیم آنی لباس هایش را شلوار جینی مشکی و سویشرت تکی تکاوری به همراه شالی سیاه تعویض کرد و به سمت در ویلا راه افتاد . اجازه ی خروج از ویلا را که نداشت ولی می توانست چند ساعتی را در آن باغ برگ و بی انتها بگذراند و با خد خلوت کند!

با برخورد هوایی که خنک و سوز دار بود به صورتش ، و استنشام هوایی تازه آفرینی به حسن انتخابش گفت . در این 5 سال هیچگاه هوس آنکه در این باغ بی سروته قدم بزند به سرش نرفته بود، ولی حالا بدجور علاقه مند به گشت و گذار در آن شده بود.

اگر سرو صداها و خنده های بلند محافظان را فاکتور می گرفت ، آن جا باغی پر از سکوت و بی صدا بود که حس آرامش را به تمام وجودت تزریق می کرد ! دقیقا چیزی او الان خیلی به آن نیازمند بود.

در پشت ویلا ، چند صد متری آن طرف تر از میان دسته ای از سنگ های بزرگ و کوچک که روی هم قرار گرفته بودند آبی زلال و پاک بیرون زده بود که جویی باریک را در میان چمن ها ایجاد می کرد . انگاری که آب غنات بود که از زمن بیرون زده بود یا آنکه بر اثر بارش های بی وقفه ی این چند ماه آب ها در سطح سنگ ها جمع شده بودند و از میان آنها سرازیر شده بودند.

هرچه که بود واقعا تصویر زیبا و دل نشینی را خلق کرده بود ! روی چمن مرطوب نشست ، حتی آن چمن های خیس و نمناک هم حسی خوش را به او انتقال میداد !

هیچ از آنکه خاطرات به مغزش هجوم آورند احساس رضایت نمی کرد ولی نمی توانست جلوی آنها را هم بگیرد . خاطرات او تنها یک خاطره ی دور نبودند بلکه تمام زندگی او را تشکیل می دادند . نه تنها او بلکه تمامی انسان های روی آن کره ی خاکی .

هیچکس نمی تواند ادعا کند که خاطرات خود و گذشته اش را به فراموشی سپرده است و آن ها را از زندگی حذف کرده است ، ولی نمی فهمید چرا بعضی انسان ها آنقدر اسرار داشتند که گذشته را فراموش کنند ؟ یکی نیست که به آنها بگوید ، آخر بنده ی خدا چه چیزی را میخواهی فراموش کنی ؟ گذشته ات را ؟ مگر گذشته ی تو

جزئی از زندگی تو نیست؟ پس چطور میخواهی جزئی عظیم از زندگی چند ساله ات را به فراموشی بسپاری؟
با این که تمامی این حرف ها یک واقعیت تلخ است، ولی خوب یا بد آن را نمی شد انکار کرد و باید آن را پذیرفت و
قبول کرد. او هم با تمامی نفرتی که از گذشته ی سیاهش در دل داشت، اصراری برای فراموش کردن آن نداشت. این
را خیلی وقت بود که فهمیده بود که هرچه به چیزی اسرار داشته باش و رویش حساس باشی، به تو و افکار تو نزدیک تر
خواهد شد!

خاطرات هم همینطورند! اگر آنها را ندید بگیری کم تر به سراغت می آیند، ولی اگر با مرور آنها خودت را عذاب دهی
خاطرات میلی بیشتری به یاد آوری آنچه که از آن نفرت داری، دارند.
او هم گاهی اوقات فراموش میکرد. چه چیزی را؟ خیلی چیزها را. زندگی ای که در گذشته داشته را، سختی هایی که در
گذشته او را به مرز نیتی بردند را، عشقش را، حتی اتفاقاتی را که هشت ماه پیش برایش پیش آمده بود را!
درست دیدی 8 ماه! 3 ماهش را چه بیهوده گذرانیده بود. تمامی روزهایش تکراری و مزخرف تر از روز قبلش. سه ماه
گذشته بود او نتوانسته بو هیچ غلطی بکند، تا شاید کمی از کارهای جمشید را تلافی کند.
با حرف های دایان به جمشید و بریده شدن پای او از ماموریت ها دستش به هیچ جایی بند نبود، و این اعصاب ضعیف
شده اش را تحریک میکرد!
با حس آنکه کسی در کنارش نشست سر به آن سمت گرداند و سیامکی را دید که درون کاپشن بادی اش مچاله شده
بود و با شگفتی آن را نگاه میکرد.
سیامک با تعجب گفت:

"گیسو تو سردت نیست؟"

با خنده ناشی از چهره متعجب او گفت:

"نه من لباس زیرش زیاد پوشیدم!"

سیامک به حالتی طنز نفسی از سر آسودگی خیال کشید و به مسخره گفت:

"خب خدارو شکر، یه لحظه فکر کردم یه مرض پرضی دارم که دارم مٲ سگ میلرزم و تو عین خیالتم نیس، خیالم
راحت شد"

با لبخند ابرویی بالا پران و انگاری که سیاه خوش اخلاق تراز دقایقی پیش شده بود!!

لحن جدی و سوال سیاه حواس او را به جا آورد:

"آنا چش بود؟"

شانه ای بالا انداخت و گفت:

"طبق معمول با شاهین بحثش شده بود".

اخمی بر روی صورت سیامک ساتیه انداخت:

"جمشید با کارش آنا رو نابود کرد".

نفسی عمیق کشید و گفت:

"یه چیزی اونور تر از نابود، به مرز نیستی رسیده"!

"نمی تونم به خودم اجازه دخالت تو زندگیشونو بدم وگرنه می رفتم باهاشون حرف میزدم"!

"من حرفامو زدم ولی مثل اینکه تاثیر چندانی نداشته".

دقایقی سکوت بر فضا حکم فرما بود و فقط صدای اندک جریان آن جوی بود که ملودی فضا شده بود. با صدای سیاه،

خلسه زیبای فضا ازهم پاچیده شد:

"با دایان حرف زدم"!

خیره به جوی زلال گفت:

"در چه مورد؟"

"در مورد تو"!

سری تکان داد و گفت:

"و نتیجه؟"

سیاه با لحنی توأم با خنده گفت:

"هیچی یه پیشنهاد دادم که قبولش کرد"

با تمسخر نگاهی به او انداخت و گفت:

"تو بهش پیشنهاد دادی؟"

"آره چطور مگه؟"

"هیچی فقط باید فاتحه ی خودمو و زندگیمو باهم بخونم".

سیامک چپ چپی حواله اش کرد و با غیظ گفت:

"آخه بی شعور من کی علیه تو طرح دادم؟"

باخنده و چشم و ابرو گفت:

"جرعتشو نداشتی داشی!"

جدی شد و با سوء زن گفت:

"حالا نقشتون چی هست جناب نقشه کش؟ با خل و چل بازیاتون به کشنمون ندی؟"

سیاه با لحنی بدجنس و خندان گفت:

"دِنِ دِ نَمی شه بگم، نمکش میره! البته تو نقشه ی من خل و چل بازی نیست ولی خودت بهتر میدونی دیوونه بازی یه

عضوی از کل وجودشه. ولی اگه کاری خطری کرد بدون من نگفتم!"

سیاه از جا برخاست و با لحنی مهربان و چر از خنده به او گفت:

"امیدوارم نقشم بگیره، شماها خیلی حیfid به مولا! اگه شما دوتا جداشید دیگه ماها چطوری فیلم اکشن بزن بزنی

شیش بُعدی نیگا کنیم؟"

تکه سنگی کوچک از کنار ئدستش برداشت و با حرص به سمت او پرتاب کرد که چون سیاه زود تر حرکت کرده بود به

او برنخورد. با خنده سری تکان داد و به راهی که سیاه در آن قدم برمی داشت خیره شد.

ساعات بعد را با فکر به خودش و دایان، آینده ی مبهمش و گذشته ی تلخش وزندگی روبه تباهی اش سپری کند.

نتیجه ی تمام جمع بندی های ذهن خسته اش هم آن شد که چند وقتی را به خود استراحت دهد و از فکر و خیال درباره

ی تمامی حادثه هایی که زندگی اش را دست خوش تغییراتی خوب یا بد کردند، دست بکشد، و در اخر شاید فرصتی

،هرچند کم و محدود به کسی که روزگاری تنها مرد درون زندگیش بود بدهد تا شاید او بتواند اشتباهات و کارهای گذشته

اش را تلافی بکند.

الان موقع عُدی و لجوج بازی نبود! او به محبت و اعتماد دایان نیاز داشت تا سر از کارهای جمشید و جهانگیر در بیاورد و

مدارکی علیه آنها جمع آوری کند.

بالاخره دل از آن فضای دل انگیز که شور عشق و زندگی را در وجودت به جریان می انداخت کند و به سمت ویلا روانه

شد ، همزمان با کوبیدن در متوجه داخل شدن اُپتیمایی مشکی رنگ به داخل باغ شد ، و بعد از آن شاهین را با صورتی عبوس و پراخم دید که خیره او را مینگریست و آرام آرام نزدیکش می شد . با باز شدن در توسط یکی از مردان آنجا بی توجه به نگاه خشمگین شاهین پا به درون ویلا گذاشت .

به سمت اتاقش رفت که در میانه راه سیامک به سمتش آمد و صدایش زد:

"گیسو" !

به سمت او برگشت:

"بله ؟"

سیاه با سرش اشاره ی کوچکی به سالن غذا خوری زد:

"نمیای شام ؟"

خواست نه ای بگوید که با بلند شدن صدای قار و قور شکمش و ترشح اسید معده اش کاملاً پشیمان شد و با تکان داد سرش پشت سر او راه افتاد .

صندلی کنار سیامک را برای نشستن انتخاب کرد و روی آن جاگیر شد . نگاهش محو غذا ها و دسر های رنگ و رنگ روی میز بود و تازه می فهمید ک چه قدر گرسنه است .

صدایی در نزدیک گوشش او را از جا پراند:

"به به! چشم ما روشن گیسو خانم" !

با شک سرش را به سمت صدا چرخاند که با دیدن چهره ی به پوز خند نشسته ی آمین اخمی غلیظ میان ابروانش نقش بست .

با حرص رو برگرداند و لب هایش را از داخل دهان جوید . مردک فرصت طلب . پلک هایش را روی هم فشرد تا از به یاد آوردن آن تصویر نفرت انگیزی که از این مرد در خاطر داشت جلوگیری کند .

با صدایی که در چند میلی متری گوشش نواخته شد به سرعت چشم باز کرد ، صدای بم و گیرای آمین حواسش را سر جایش آورد:

"بعد از شام جلوی اتاقت منتظر م باش ، کارت دارم" !

بی هیچ حرفی نگاهی زیر زیری به سیاه کرد که او را مشغول صحبت با پسرک بغل دستیش دید .

نگاهی به دیس های روی میز انداخت ، آمین به راحتی آب خوردن توغانسته بو که لذیذی تمامی ان غذا ها را خراب کند و او را از میل بیندازد .

در میان آنها به خوردن کمی از سالاد سزار که مورد علاقه اش بود بسنده کرد.

پس از آنکه حدود نیمی از افراد پشت میز سالن غذا خوری را ترک کردند او هم از جا برخاست و نیم نگاهی به آمین انداخت که با آرامش تمام و خونسردی چنگال به سالاد فصلش میزد و با لذت مشغول جویدن آن بود. با اخم هایی درهم به سمت اتاقش رفت ، هنگامی که میخواست دستگیره را در دست گیرد و آن را باز کند صدای آمین از پشت سرش بلند شد:

"گفته بودم که کارت دارم ، ولی مثل اینکه علاوه بر خاله زنک بودند ، آلزایمری هم هستی " !!...
با خشم به طرف او برگشت و با اخم هایی کدرهم گفت:

"من الان حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به دری وریا و چرت و پرتای جناب عالی !! لطف کن از من و اعصاب من بکش بیرون!?" !

آمین پوزخندی زد که چال های عمیق روی گونه اش را به نمایش گذاشت:

"نمی دونم چرا؟! ولی یه حس خیلی مزخرفی نمی زااره به قول تو ازت بکشم بیرون " !!...
بازدمش را پر حرص در صورت او رها کد و با غیظ گفت:

"حرفت و بزن و زودتر برو"

آمین کمی سرش را به سمت او خم کرد و گفت:

"عاقل باش گیسو ، تو طرف من باشی خیلی به نفعته تا طرف دایان " !

پوزخندی تمسخر آمیز روی لبانش سبز شد و با لحنی سراسر تمسخر گفت:

"اُهووو ، اونوقت از چه نظر به نفعمه؟"

آمین چشمانش را ریز کرد و دقیق تر گفت:

"از همه نظر ! در کل بودنت با من به بودنت با دایان خیلی بیشتر می ارزه".

با نفرت گفت:

"سود و منفعتت ارزونی خودت باشه جناب . شما گند نزن تو زندگی و اعصاب من ، نمی خواد فکر سود رسانی به من

باشی! و اینو بدون تحت هر شرایطی، خوب گوش کن. تحت هر شرایطی آدمی مثال دایان و به آدمی مثل تو که به زن رفیق فابریکتون رحم نمی کنی ترجیح می دم".

از او رو برگرداند و خواست در را باز کند که با حرف او از این کار دست کشید.

"الان داری با کی لج می کنی احمق جون؟ میخوای باوفا بودنتو به رخ دایان بکشی؟ آگه دنبال همچین چیزی هستی واقعا برات متاسفم گیسو! چند وقت دیگه گند کثافت کاریا ی دایان در می آد. اونروز که مَثِ سگ از انتخابات پشیمون میشی"

آمین رفت و او مبهوت و گیج بدون آنکه حتی پلکی بزند خیره ی راهی بود که آمین از آن عبور کرد.

در این میان جمله ای در جلوی قرنیه چشمانش رژه رفت، جمله ای از همان کتاب اهدایی سارا!!

"سگ مظهر وفاداریست، ولی همیشه می گویند که مثل سگ پشیمون میشی! انگاری که آخر وفاداری پشیمان نیست" پلک روی هم فشرد و تند سری تکان داد تا حرف های بی مصرف و چرند آن مردک را از مغزش بیرون کند! نفسی عمیق کشید و در را گشود.

با باز کردن در موجی از بوی سیگار و ودکا درون بینی اش پیچید و مجرای آن را سوزاند. با تعجب خیره ی فضای غبار آلود و مه گرفته ی اتاق شد.

سرفه ای خشک سر داد و با دست دود ها را کنار زد. از میان آن غبار و دود می توانست دایان را که به حالتی درازکش روی کاناپه نشسته بود و روبه رویش پاکتی سیگار کاپیتان بلک و بطری به نصف رسیده ی ودکا را را ببیند. با شگفتی به سمت او که با چشمانمی خمار و نیمه باز خیره اش شده بود، قدم برداشت و رویبه رویش زانو زد. نامحسوس سری تکان داد و آرام و پر بهت گفت:

"چیکار میکنی دایان؟ کی اومدی؟"

صدای خسته و خش دار دایان در گوشش زنگ زد، همانند همان روزهایی بود که با عشق و شور و شغف با او حرف می زد:

"گیسو؟ خودتی؟"

تند تند سری تکان داد و گفت:

"آره، آره... خودمم. چت شده دایان؟ چرا اینجوری شدی؟"

دایان آهسته و آرام دستش را بالا آورد و موهای گیسو را از حصار کش رها کرد و با عشق دستی داخل آن موهای ل*خ*ت و صاف کشید و با لبخندی بی جان و بی حال و با صدایی که از مستی کشیده شده بود گفت:
"تو گیسو طلایی خودمی! مالِ خودِ خودم، به اون آمین بی شرف اجازه نمی دم تو رو ازم بگیره".
ناباور سری تکان داد و باچشمانی از حدقه در آمده گفت:
"با خودت چیکار کردی دایان؟"

در کمال شگفتی و تعجبش قطره اشکی دانه درشت و بلوری شکل از گوشه ی چشمان خمار او سرازیر شد و آرام به روی زمین چکید. دایان آرام و با سختی تنه اش را صاف کرد و با چشمانی که میتوانستی در قرنیه شفاف سیاه رنگ آن عشقی ناب و پاک را ببینی و به راحتی حسش کنی خیره ی او شد!
دستان گرم و داغش را روی دستان سرد و بی حس گیسو گذاشت و آن را در دست گرفت. لب از لب گشود و آوازی سر داد که تمام وجود او را لرزانید:

"میخواستم شرایطم بهتر از این باشه میدونستم حق تو بهتر از ایناشه
میخواستم بسازم یه زندگی بهتر به سلیقه تو اگه باشه چه بهتر
یه سقف محکم که بی ترک باشه دوخوابه، لوکس و کمی با نمک باشه
یه خوابش صورتی با تخت خوابی قرمز یه دخترک تپل بجای سگ باشه
میخواستم دنیای تو رنگی منگی باشه ریلکس و راحت بدون هیچ دنگ و فنگی باشه
عشق بازیمون رو تخت خواب خالی، عین فیلم اکشن جنگی منگی باشه
دوست داشتم همیشه یجوره دیگه باشه! هر روز دایان بهتر از اونروز دیگه باشه
صبح زود پا شه، تو دستش نون باشه! واسه دختر کوچولومون بابا جون باشه!"

روی زمین در کنار گیسویی که خود به خوبی میدانست که در این چند سال تا چه حد او را عذاب داده، در کنار دختری که همانند مادرش برای او بود، در کنار دختر که وقتی هر دردی به جانش ریخته شد او تیمارش کرد، ر کنار همدمی که تا جان از تنش در می رفت او جان به جانش تزریق می کرد نشست و شانه های نحیف او را در دست گرفت:

"خاطرات تو از یاد من نمیره... کسی دیگه عشقُ یاد من نمیده"

مرور میکنم من خاطرات، تا دلم بگیره، یا دلم بمیره
خاطرات تو از یاد من نمیره... کسی دیگه عشقُ یاد من نمیده
مرور میکنم من خاطرات، تا دلم بگیره، یا دلم بمیره!
وقتی پیش تو ام، یه آدمِ دیگه م وقتی تو با منی، من تو یه عالمِ دیگه م...
از خوبیات یه عالمه میگم حتی خاطرات زشتت به یادم نمیدم
گرم کار بودم که واسم چائی میریختی... میگفتی "عالی شده و جاییش بیریخت نی!
جدیداً تو لیوان تی بگ میزنم، چون که دم نمیکنه واسه من چایی رو هیچکی!"

با حرص او را شانه های او را تکان داد و زل زد درون چشمان گیسو یی که که مبهوت خیره اش بود و با غیظ گفت:
"حس میکنم تنهایی رو، حرص میخورم نیستی!
وضعیتم خوب نیست و من هی میخورم ویسکی!
پنجاه-پنجاه رو بُرد و باخت نشستم، وضعیت ریسکی،
بعضی وقتا! حس میکنم تنهایی رو، حرص میخورم نیستی!
وضعیتم خوب نیست و من هی میخورم ویسکی!
پنجاه-پنجاه رو بُرد و باخت نشستم، وضعیت خیلی بده، وضعیت ریسکی!"

خاطرات تو از یاد من نمیره... کسی دیگه عشقُ یاد من نمیده!!
مرور میکنم من خاطرات، تا دلم بگیره، یا دلم بمیره!!
خاطرات تو از یاد من نمیره... کسی دیگه عشقُ یاد من نمیده
مرور میکنم من خاطرات، تا دلم بگیره، یا دلم بمیره!"

توان آنکه زبان باز کند و حرفی بزند را نداشت، بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد غافلگیر شده بود! اما این بار
برعکس همیشه دلش ضعف رفت برای این سوپرایز عاشقانه. دلش ضعف رفت برای آن صدای خش و بم و مردانه ای
که حال کمی کشیده هم شده بود.

دلش ضعف رفت برای خنده های خسته و بی رمق مرد روبه رویش! دلش به قلقلک افتاد برای آن بازوان پر پیچ و تاب

که تمام تنت را در پناهش جا میداد!

دلش برای لب هایی که خیلی وقت می شد که از آن ب*و*س*ه بر نچیده بود ضعف رفت!

بی توجه به تمامی سرگذشت تلخش که در کنار او رقم خورده بود.

بی توجه به تمامی دعوها و حرف هایی که دلش را مملواز غم و درد میکرد.

بی توجه به همه چیز و همه کس دست دور گردن او حلقه کرد و سرش را درون گردن او که بوی تام فورد اصل را میداد کرد.

ب*و*س*ه ی داغ دایان را روی شانۀ اش حس کرد و لبخندی غم آلود زد.

دایان لب به گردنش چسباند و آرام لب زد:

"خیلی دوست دارم گیسو!"

چیزی نگفت، شاید داشت احمقانه تصمیم می گرفت اما باکی نبود. تمام زندگی اش احمقانه سپری شده بود. ورودش

به باند، دوستش اش با آنا، قبول کردن پیشنهاد دایان و بخشیدن های مکرر دایان. این یک کار احمقانه هم فدای سر

تمامی احمقانه های زندگیش!

به پشت روی کاناپه دراز کشید.

دست هایش را داخل موهای بلند شده ی او که همانند گالادیاتور های رومی بسته بودشان کرد و نگاهش را معطوف

موهای سیاه و سفید شده اش کرد، انگاری که مش کرده بودنشان. تار به تارش رنگی متفاوت داشت! مشی خدادادی و

در این میان به خودش اعتراف کرد که جذابیت بی حد اوهم برای این رابطه بیشتر ترغیبش می کرد!

دایان با نگاهی غمگین دستی به گونه ی او کشید و آرام و پشیمان گفت:

"گیسو، من برای همه چیز متا"....

محلث آنکه دایان جمله اش را کامل کند را به او نداد و آرام گفت:

"هیــــــــــــــــســــــــســــــــس! دایان! دارم خودمو میسپارم دستت، پس خرابش نکن" ...

و با لب هایی که از اشک های پایین آمده از چشم هایش به خیس بود و به شور میزد ب*و*س*ه ای آرام به لب های

اوزد.

پا روی سرامیک های سرد و یخ گذاشت. با تنی عریان به زیر دوش خزید و با بی حالی شیر را باز کرد.

آرام و آهسته ایستاده بود که تنش از برخورد قطرات یخ آب لرزید و به طوری ناخود آگاه در خود جمع شد. با گرم شدن حدودی آب حمام همانطور که چشم به سرامیک های کف زمین دوخته بود آرام دست روی بدنش می کشید تا تمامی نقاط بدنش به آن آب آرامبخش که پاک کننده ی هر چیز و هر کسی بود آغشته کند. آبدار شدن چشمنش را حس کرد ، و بعد اشک هایی ریز و درشت از چشمانش سرازیر شد ، اشک هایی که بی محابا از چشمانش سرازیر بودند با قطرات آبی که از روی موهایش به روی مژه هایش می چکید دست به یکی کرده بودند و مانع دید واضح او می شدند.

محکم دستی روی صورتش کشید و پلک روی هم فشرد و به رابطه ی دیشبشان فکر کرد.

رابطه ای که بیشتر از آنکه عاشقانه باشد ، غم انگیز و مملو از حس شیمانی بود!

رابطه ای که درون آن خبری از نجوای عاشقانه میان آن دو نبود ، بلکه پر از اشک و گریه های او نفس های عمیق و آه مانند دایان که مملو از حسرت و پشیمانی بود ؛ بود.

نفسی عمیق کشید و پر حرص موهای چسبیده به پیشانی اش را از روی صورتش کنار زد و آنها را عقب راند . حالش از خودش به هم می خورد که رابطه ای را برقرار کرده بود که به جای آنکه حس عاشقی و سرخوشی داشته باشد بیشتر حسی از جنس ترحم در آن بود!

حس ترحم به دایانی که دیشب میان آن همه دود و بوی تند و غلیظ همچو پسر بچه هایی که خیلی وقت است که در حسرت چیزی به سر می برند بود.

لب روی هم فشرد و شیر آب را بست ، تن پوشش را تن زد و از حمام بیرون زد.

با ورودش به اتاق دایانی را دید که به دنبال چیزی تا کمر درون کمدش فرو رفته بود.

آرام سلامی داد که دایان سر برگرداند و لبخندی ناب و خالصانه نثارش کرد با لحنی سراسر مهربانی و صدایی گیرا گفت :

"سلام ، صبحت بخیر" !

لبخندی که به آسانی می توانستی مصنوعی بودنش را تشخیص دهی روی لب نشاند و به سمت کمد لباس هایش رفت و ساقی تا بالای میچ پا پوشید.

نگاه به اخم نشسته ی دایان که خیره به پاهایش می نگریست را شکار کرد و با آرامش کمی ساق را پایین تر کشید و آن را روی پایین مچش قرار داد .نفس عمیق و آسوده ی دایان به خنده انداختش ، دایان با تعجب سر بالا گرفت و با تکان

سر پرسید که چه شده است ؟

با همان لحنی که توأم با خنده بود گفت:

"دیگه بعد از پنج سال میدونم که مذاقت چه جوریه . چه تو رفتار و کارها ، چه تو لباس پوشیدن ، پس نباید جایی برای نگرانی باشه !" !

بعد از این جمله بلیزی بلند و بافت مکانند به تن کرد تا در آن سرما به مریضی و سرماخوردگی دچار نشود.

دایان با همان لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت دست بر سینه زد و روبه او گفت:

"میدونی گیسو ، اولین باری که دیدمت و باهات حرف زدم از چیت بیشتر از هر چیزی خوشم اومد و باعث کششتم بهت شد ؟"

سرش را آرام به معنای نفی تکان داد و همانطور که از درون آینه خیره ی چشمان او بود ، که کم کم حسی همچو خشم درون آن به جریان می افتاد آرام شانه ای به موهای خیس و مرطوبش کشید.

"ازت خوشم اومد نه به خاطر خوشگلیت ؛ که بی رودرباسی بهت می گم خیلی دخترای خوشگل تر و جذاب تر از تو توی باند بود که خودشونو خیلی راحت تر از اون چیزی که حتی فکرش و بکنی در اختیارم می داشتن .

شاید یکی از عواملش باشه ولی جز اصلیش نیست ! ازت خوشم اومد چون عاقل بودی . کم سن و سال بودی ولی اونقدر بزرگونه فکر می کردی که به خاطر یه لجبازی بچه گانه گند زنی به موقعیت خوبت!

اونروز فهمیدم که از پیششهاد صیغه جا خوردی و خیلی خوشت نیومد ، تو دنبال یه دوستی ساده و خر کردن من بودی نه نبال یه رابطه ی کامل و طولانی مدت !! ولی با این حال پشت پا نزدی به پیشنهادم چون میدونستی که خوبه وگرنه یلی راحت میشد با یه لجبازی دگم کنی !" !

پوزخندش علنی تر و پررنگ تر از پیش شد و چشم هایش حالتی سرد و بی روح به خود گرفتند:

"و اینکه اونقدر من و می شناختی که باهام لجبازی نکردی و اجازه ی اون رابطه رو بهم دادی . چون میدونستی که اگه مخالفت کنی دیوانه می شدم ، چون محتاجت بودم . با اینکه خودت موافق نبودی و هیچ لذتی نبردی ولی حس بد داشتن رو به یه جنجال بزرگ ترجیح دادی !" !

مبهوت از داخل آینه خیره ی چشمان نفوذ ناپذیر او بود ، شانه را درون مشتش محکم و سخت فشرده آرام و با لحنی پرتعجب گفت:

"چی میگی دایان ؟ متوجه منظورت نمی شم ؟"

دایا با همان حات مغرورانه و ترسناکش گفت:

"گیسو می دونی که از اینکه حس کنم بهم ترحم شده بی زارم و همینطور از اینکه خر فرض بشم متنفرم !"

تک خندی از روی حرص و شگفتی زد . چطور ممکن بود که به آن صورت دایان متوجه حس و حال درونش شده باشد ؟ با آنکه میدانست حرف های دایان حقیقتی محض است ولی او باز هم اسرار عجیبی به کتمان حقیقت داشت.

با خنده ای که به راحتی مصنوعی بودنش را می توانستی دریابی گفت:

"دایان ، دیوونه شدی ؟ من فقط دیشب آمادگیشو نداشتم . چون چند وقت بود که از هم دیگه دور بودیم . چه داستانی واسه ی خودت سرهم کردیا !"

دایان آرام از روی کاناپه برخاست و به او نزدیک تر شد:

"امیدوارم هیمن طور که میگی باشه ، که در اون صورت خیالم راحته که بعد چند وقت برات عادی میشه !"

نفسی آسوده ولی کوتاه کشید و اینبار لبخندی واقعی روی لب هایش نقش بست . هیچ دوست نداشت که دایان چیزی از حالش را بفهمد.

دایان هم با بخندی کمه مهربان و نوازنده بود به او نگاه کرد و آرام او را در بغل گرمش کشید . تن کوچک و باریک گیسو را در میان بازوان قطور و پهنش فشرد و صورتش را در نزدیکی صورت اقرار داد و زمزمه کنان گفت:

"سوال بعدی ..."

گیسو با نازی دخترانه خنده ای سرداد و با لحنی اغواگرانه گفت:

"بازجوییه ؟"

داین کمی چشم ریز کرد و لب هایش را به یک سمت متمایل کرد و گفت:

"هییی یه چی تو همین مایه ها ! هیچوقت از اون پنج ماهی که غیبت زد چیزی نگفتی ! خیلی جدی ازت می پرسم گیسو ،

توی اون 5 ماهی که نیست و نابود شدی چه اتفاقی افتاد ؟"

مردمک چشمانش دو دو زد ، دهانش به آنی خشک شد . یاد اوری آن خاطرات به حد مرگ عذابش می دادند.

تکه تکه گفت:

"چ ... چرا این ... این سوالو ... پ ... پرسیدی ؟"

دایا با نگرانی آشکاری که در صورتش منعکس شده بود تندگفت:

"گیسو بهم بگو! تمام دیشب و تو بغلم بی تاب می کردی. چیزهای واقعا وحشتناکی می گفتی! بهم جریان و بگو شاید بتونم کمکت کنم".

سری به چپ راست تکان داد، اشک در حلقه ی چشمانش جوشید و با لرزشی غیر قابل کنترل درون صدایش گفت:

"چیزای جالب و قشنگی نیست که بخوام توضیحشون بدم!"

دایان فشاری آرام به شانه ی او آورد با پافشاری گفت:

"بهم بگو گیسو"

"نمی تونم!"

دایان ناامید سری تکان داد و با کمی مکث او را از حصار دستان خود آزاد کرد و قدمی به عقب برداشت و کلافه گفت:

"باشه، باشه اصلا بی خیال. بیا بریم صبحونه بخوریم. خوبه؟"

به سختی سری تکان داد دستان سرد و سر شده اش را به دستان گرم و بزرگ او سپرد و همراه هم وارد سالن شدند.

با ورودشان سیامک که اول از همه دست های چفت شدشان را شکار کرد لبخندی مهربانانه و خالصانه نثارشان کرد و

اشاره ای به دایان زد و دایان هم لبخندی کوچک در جوابش زد.

پشت میز نشستند و مشغول شدند. با آمدن شاهین به سر میز دهان باز کرد تا سراغ آنها را از او بگیرد که سیامک در این

امر پیش دستی کرد و زودتر از او گفت:

"پس آنها کو؟"

شاهین با فکی منقبض شده و دندان هایی که روی هم می ساییدشان گفت:

"حالش خوش نبود، میل نداشت".

دست از خوردن کشید و با نگاهی مشکوک و ابروانی که درهم فرو رفته بودند خیره ی او شد. باید بعد از صبحانه حتما

سری به آنها میزد.

با به اتمام رسیدن صبحانه و خالی شدن صندلی های میز دایان را به اتاق فرستاد و با اطمینان از اینکه شاهین دقایقی

پیش ویلا را ترک کرد پا درون اتاق آنها گذاشت.

صدای شرشر آب و نبود آنها نشان از دوش گرفتنش میداد. به سمت در ورودی حمام رفت که متوجه خیسی قابل توجه

سبزی بود برهم بزند نداشت! به سکوت بیشتر از هر چیز دیگری محتاج بود.
هیبتی بزرگ که صاحب آن را به خوبی می شناخت جلوی رویش ایستاد، ولی او باز هم لجوجانه خیره به همان نقطه بود.
دقایقی طول کشید تا صدای غم آلود و گرفته ی دایان در گوشش بیچد:

"گیسو؟"

"..."

"حالت خوبه؟"

"..."

"از دکترت شنیدم که غذا نمی خوری؟ راست میگه؟"

بدون آنکه محل دیدش را تغییر دهد لب گشود و با صدایی که گرفته و به خش نشسته بود گفت:

"الان که وقت ملاقات نیست، واسه چی اومدی؟"

دایان امیدوار از آنکه او سکوت 3 روزه اش را شکسته است گفت:

"دکترت باهام کار داشت!"

اخمی روی صورت خسته و رنگ پریده اش نقش بست:

"تا کی باید تو این خراب شده بمونم؟"

دایان متعجب از لحن پر حرص او گفت:

"خراب شده؟ مشکلی با اینجا داری؟"

با غیظ نگاه از جعبه ی پلاستیکی سرم گرفت و مجبوری در چشمان او که خستگی و بی خوابی را فریاد میزد خیره شد و

با صدایی بغض دار گفت:

"بوی الکل داره حالم و به هم میزنه، بوی خون و آهن همش توی دماغمه، هر دقیقه صدای گریه ی یکی بلند میشه، تو

روخدا من و از این جهنم دره ببر!"

دایان آرام و با تاسف سری تکان داد و گفت:

"دکترت گفت شاید 2 روز دیگه"

با تندى و کلافگی گفت:

"نه، همین الان! من دیگه دارم دیوونه میشم اینجا!"

دایان کلافه دستی میان موهایش کشید و با تکان تند سرش گفت:

"چرا انقدر بدقلقی می کنی گیسو؟"

تن خورد و کوفته اش را تکانی داد و با غیظ داد زد:

"چرا نداشتی پیام مراسم؟"

دایان با حرص و زور گفت:

"آخه دختر خوب کجا میخواستی بیای با این حال داغونت؟ هان؟"

صورتش از شدت اشک خیس و مرطوب شده بود، با صدایی محزون و غم گرفته گفت:

"حداقل یه روز صبر می کردید می اومدم."

دایان با لحنی مهربان و پشیمان گفت:

"آخه عزیز من تو یه روزه سرپا میشی؟ امروز سومش بود، مگه چه قدر همیشه جنازرو نگه داشت؟ بعدا خودم می برمت پیشش."

بی توجه به دستان زبر و خشن او که روی موهای بی پوشش کشیده می شد رو برگرداند و آرام و بی صدا اشک ریخت.

آستانه ی تحملش لبریز شده بود. دیگر طاقت حتی کمترین اتفاقات را هم نداشت.

با آنکه جمشید بلاهای زیادی بر سرش آورده بود، ولی هیچگاه راضی نبود که آنا، رفیق با مرام و چند ساله لش تاوان

آنها را پس بدهد. این یک بی عالتی محض بود که کسی ظلم کند و دیگری تاوانش را به بدترین شکل ممکن پس بدهد.

صدای دایان او را از افکارش بیرون کشید:

"گیسو نگام کن، یه چیزی برات آوردم"

آرام و با بی حالی گفت:

"چی؟"

"یه نامه که آنا برات نوشته!"

بهت زده از حرف دایان رو برگرداند و اشک هایش را با دست پس زد و متعجب پرسید:

"نامه؟"

"آره"

"تو خونديش؟"

دايان آرام سري تكان داد و گفت:

"آره"

در چشمان او زل زد و تند گفت:

"کو؟ کجاست؟ توش نوشته که چرا خودشو کشته؟"

دايان دست در جيب كت سپاه رنگش کرد و و درهمان حال گفت:

"آره گفته، ولي گيسو" ...

با بلند شدن صدای نواهنگ گوشتی اش جمله اش را قطع کرد و همانطور که پاکت را به او میداد تماسش را هم وصل کرد . بی توجه به مکامله ی دایان و ، پاکت را با هول از او گرفت و نگاهی سرسری به روی پاکت سفید رنگ انداخت . با

دست خطی زیبا و دلنشین روی آن نوشته شده بود "برای گیسو"

صدای حرف زدن بلند دایان تمرکزش را برهم میزد:

"باشه، خیلی خب . من تا نیم ساعت دیگه اونجام ، فقط به منصور زنگ بزن بگو بره سراغ کلانی و جنسارو ازش بگیره ، آره ، الان را می افتم" .

بعد از پایان رسیدن تماسش ، روبه گیسو کرد و با لحنی عجول گفت:

"گیسو ، من برام یه کاری پیش اومده ، باید برم ، بعد از ظهر دوباره میام بیشتر که با دکترتم حرف بزنم ، که زودتر مرخصت کنن ، باشه؟"

سری تکان داد و آرام گفت:

"باشه ، مواظب خودت باش خدافظ" .

"تو هم مواظب خودت باش خدافظ" ...

با صدای بسته شدن در به سرعت پاکت را باز کرد ، کاغذی تاخورده را از درون آن بیرون کشید . نگاهی کلی به آن انداخت که متوجه رد اشک در بعضی از نقطه های آن شد . نفسی عمیق و سوزان کشید و شروع به خواندن آن کرد .

«نامه ای به اولین و آخرین یار تنهایی هایم» ...

سلام به اولین و آخرین رفیق تنهایی هایم ... مطمئنم وقتی این نامه را میخوانی که من در اعماق جهنم به سر می برم ، و به قولی دارم در آتش سوزانش به خاکستر تبدیل می شوم ، چون مطمئنا رگ حیاتم را آنقدری محکم می شکافم که دیگر راهی برای بازگشت به این دنیای فانی باقی نماند!

خیلی سخت است که بدانی راهی که در پیش گرفته ای آخرش چیزی جز نیستی و نابودی ندارد ، ولی تو بازهم مجبور به ادامه دادن به آن بیراهه ای .

من با علم بر اینکه می دانستم چه چیزی به انتظارم نشسته است ولی بازهم این راه را انتخاب کردم ، چون من از اول هم جایی در میان بهشت خدا نداشتم ، پس دیگر طاقت آنکه هم زندگی ای جهنم داشته باشم و هم دنیای آخرم جهنمی بدتر باشد را نداشتم .

این که یکبار در آتیش جهنم بسوزی و چیزی جز خاکستری تیره رنگ ازت باقی نماند به مراتب بهتر از این است که هرروز در آتش حسرت و پشیمانی و آرزوهای از دست رفته ات بسوزی و کاری هم از دستت برنیاید!

امیدوارم خدایی که همه از لطف و بخشندگی و مهربانی بی نهایتش می گویند از اینکه جان کودک چند ماهه ای که داشت درون وجودم به رشد و تکامل می رسید را گرفته ام ، از من بگذرد .

در واقع من جان آن جنین چند ماهه را نگرفتم ، بلکه به او زندگی دادم که هیچ وقت نمی توانست نظیرش را در این دنیا داشته باشد . من چیزهایی را به او تقدیم کردم که او هیچ گاه در این دنیای پر کثافت پیدا نمی کرد!

من ، با تمام کتیف بودن و ضعیف بودنم ، مادرانه خرجش کردم! مادرانه ای که هیچ گاه خودم در طول تمام عمرش حسش نکرده و از آن بهره ای نبرده بودم .

من از حیات و زندگی خود گذشتم تا او پا به این دنیای لجن زده نگذارد . آن کودک الان خیلی آرام در آغوش یک حوریه زیبا ، توی خوابی عمیق فرورفته است .

من حیات را از او گرفتم تا به دنیای زیبا تری تبعید شود ، نه به این کره ی خاکی که چیزی عایدت نمی کند جز آنکه روح پاک و معصومت را کتیف و پلید کند ، و تو را به آدمی تبدیل می کند که دیگر هیچ راهی برای بازگشت نداری!

امیدوارم که خدا هم از دید من به قضاوتم بنشیند و باری را از گناهان فراوانم کم کند .

همیشه به این فکر می کردم که چرا مادرم از خود گذشتگی که نه ، حتی از بچه ای که از او متنفر بود هم نگذشت؟

اویی که هیچوقت مرا دوست نداشت و محبتی برای کودکش خرج نمی کرد ، چرا در آن ۹ ماه مرا از بین نبرد ؟ گاهی به خود می گویم که اوهم دوست داشته که من پا به این دنیا بگذارم و زجر بکشم تا حس هر روزه ی او را که پر بود از نفرت و انزجار را با تارو پود تنم حس کنم.

ولی من نمی توانستم ، نمی توانسم که مثل او بی رحم و دل سنگ باشم ! من با آنکه از پدر این جنین متنفر بودم ، ولی نمی توانستم اجازه بدهم که آن بچه به این دنیا بیاید.

منی که در میان جنگ و جدلهای مادر و پرم و نفرت و انزجار آنها از هم به این دنیا پا گذاشتم و در آخر نابود شدم ، نمی توانسم اجازه دهم که آنایی دیگر متولد شود!

من در میان آدم هایی رشد کردم که به جای آنکه به هم عشق بورزند و ب*و*س*ه رد و بدل کنند ، هر روز به همدیگر فحاشی می کردند و نفرتشان از یکدیگر را خیلی راحت و آسان بیان می کردند.

من در میان کسانی به رشد اخلاقی و فکری رسیدم که چیزی جز خلاف نمی شناختند!

من در میان آدمیانی سالها ی سال زندگی کردم که هیچ گاه معنای عشق و محبت و بخشش واز خود گذشتگی را یاد نه گرفتند ، در این بین پسرکی وارد زندگی من شد که معنای همه ی آنها را میدانست ، حتی چیزی فراتر از همه ی آنها را ! پس تعجبی نداشت که خیلی زود دلبسته ی او شدم و روحم به روحش گره خورد ، او مردی کامل و فوق العاده بود!

کسی که من سالیان سال به دنبالش بودم . مردی که نظیرش را در هیچ کجای سرنوشت و زندگانیم ندیدم!

من تمامی دردهای درون این دنیا را در این زندگی کوتاه و محدودم تجربه کردم.

کمتر مادری وجود دارد که به هنگامی که از مردی که تمام عمرش از او متنفر بود طلاق می گرفت و برای همیشه او را ترک می کرد ، هنگامی که دخترکش بی پناه و ترسان به پیشش آمد و از او خواست که تنهایش نگذارد و او را هم همراه خود ببرد ، دست او را پس بزند و با پوزخندی نفرت انگیز به او بگوید : حقته ، بزار نصف دردایی که من تو این زندگی کشیدم و توی نکبتم بکشی !

و با بی اعتنائی دخترک را ترک کند و برای همیشه او را کنار بزند.

کمتر دختر ۱۳ ساله ای را دیدم که شاهد تمامی رابطه های پدرش با زنان مختلف و رنگاوارنگ باشد و حق اعتراضی هم نداشته باشد.

شاید باید بگویم که هیچ دختر ۱۵ ساله ای را ندیده ام که از خانه پا به فرار بگذارد و در آخر ناامید از آنکه پدرش حتی

سعی در پیدا کردن او هم نکرده است ، ترسان و لرزان به همان خانه ی خراب شده باز گردد و در انتظار مرگ بنشیند .
آن جنین کوچک گناهی نداشت که مادرش آدمی افسرده و داغان بود چون که بازیچه ی دست مردی شده بود که تمام فکر و ذکرش را شهرت کوفتی درون این باند پر کرده بود!

شاید به نظر خود خواهانه بیاید ولی من آن کودک را از اینکه در تمامی لحظات زندگیش زجر بکشد و در تمام سال های نوجوانیش به انتظار مرگی آرام بنشیند و در آخر تبدیل به زنی غم دارو پر از درد های بی درمان شود ، نجات دادم .
من ناجی دخترکم بودم ، در حالی که کسی مرا از منجلاب کودکی های سختم بیرون نکشید ! روزی که فهمیدم باردار هستم ، خواستم بدون آنکه کسی بفهمد آن را ببندازم .

برای گفتنش حتی به توهم دودل بودم ، همان زمانی که گفتم می خواهم گناهی نابخشودنی مرتکب شوم .
بازی دنیا را می توانی در تمامی مراحل زندگی من بینی .

منی که گ*ن*ا*ه نابخشودنی را در انداختن آن جنین چند وقته و ساقط کردن او از زندگی میدانستم ، در عرض چند هفته به فکر نابودی خودم و آن بچه با هم افتادم ... و این دو گ*ن*ا*ه هیچگاه از نامه ی اعمال من پاک نخواهد شد !
روزی که شاهین متوجه بارداریم شد دیگر امیدی به سقط آن کودک نداشتیم . شاهین از خیلی وقت های در گوشم نوای بچه دار شدن می خواند ولی من بودم که جلوگیری و ممانعت می کردم .

تا اینکه چنین شد که میبینی ، من تصمیم گرفتم که هم خودم را هم کودکم را از بند این دنیای کثیف که شاهین زندان بانس شده بود رها کنم .

گیسو جان!

می شود گفت که روز آشنایی باتو روزهایی که با تو گذراندم بعد از آن روزهایی که باسعید سپری کردم ، بهترین روز های تمام عمرم بود!

تو چیزهایی را به من یاد دادی که من حتی تا به آن لحظه حتی بهشان فکر هم نکرده بودم . تو گذشت کردن را به من یاد دادی ! هنگامی که به خاطر خانواده ات پا به این جا گذاشتی و خود را آلوده کردی تا خانواده ات در آسایش خیال باشند ، شدی اسطوره ای برای من ! و این را بدان که از خودگذشتگی امروزم را مدیون درس ها و تفکرات با ارزشمند تو هستم .

رفیق ۵ ساله ی من ! دوست همدم من در تمام خوشی و ناخوشی های این چند سال ، از تو می خواهم که برای مرگ

زجر آورم اشک نریزی و گریه سر ندهی و روح و روانت را نا آرام و داغان نکنی!

من در همان سالهایی که مجبور شدم از مرد رویاهایم دل بکنم مرده ام ، نه حالا که تو داری نامه ی خیس از اشک مرا می خوانی!

شاید جنازه ام را در وانی پر خون و گلگون شده پیدا کنید ولی دنیا و رویا و ذهن و فکر من را سال ها پیش آدمیانی که هیچ بویی از دوست داشتن و عشق نبرده بودند در نطفه خفه کردند و کشتند.

من در آن روزها مرده ام نه در این سال ، نه در این ماه...

هیچ کدام از درد هایی که من به عنوان دختر بچه ای ناپخته و کودک سال به جان خریدم مرا از پای در نیاورد ، ولی آنکه او را در کنار خودم نداشتم داغانم کرد! همیشه رویای آنکه جای همسر فعلی او باشم را در سر می پروراندم ، ساعت ها حسرت زده به عکس دو نفرمان خیره می شدم.

فکر و خیال هایم درباره ی او بود که بیرم کرد و از زندگی زده ام کرد و باعث شد تا این اتصالم با دنیا را قطع کنم! دوست عزیزم ، نگران من نباش ، من با جسم دختری ۲۵ ساله ، ولی با ذهنی که درونش پر از خاطراتی دردناک و غم انگیز است همانند زنی ۵۰ ساله به گور رفتم.

من هرآنچه که باید را در این زندگی آموختم و پر بار سفر را آغاز کردم یا شاید هم به پایان رساندم ، پس غصه ی من را به هیچ وجه به دل راه نده!

و در آخر...

"خواب بودم، خواب دیدم مرده ام ...بی نهایت خسته و افسرده ام

تا میان گور رفتم دل گرفت ...قبر کن سنگ لحد را گل گرفت

روی من خروارها از خاک بود ... وای، قبر من چه وحشتناک بود!

بالش زیر سرم از سنگ بود غرق ظلمت، سوت و کور تنگ بود

هر که آمد پیش، حرفی راند و رفت ... سوره ی حمدی برایم خواند و رفت

خسته بودم هیچ کس یارم نشد ... زان میان یک تن خریدارم نشد

نه رفیقی، نه شفیقی، نه کسی ... ترس بود و وحشت و دلواپسی

ناله می کردم ولیکن بی جواب ... تشنه بودم، در پی یک جرعه آب

آمدند از راه نزد دو ملک ... تیره شد در پیش چشمانم فلک
یک ملک گفتا: بگو دین تو چیست؟ دیگری فریاد زد: رب تو کیست؟
گر چه پرسش ها به ظاهر ساده بود ... لرزه بر اندام من افتاده بود!
هر چه کردم سعی تا گویم جواب ... سدّ نطقم شد هراس و اضطراب
از سکوت آن دو گشته خشمگین ... رفت بالا گرزهای آتشین
قبر من پر گشته بود از نار و دود ... بار دیگر با غضب پرسش نمود:
ای گنه کار سیه دل، بسته پر ... نام اربابان خود یک یک ببر
گوئیا لب ها به هم چسبیده بود ... گوش گویا نامشان نشنیده بود
نامهای خوبشان از یاد رفت ... وای، سعی و زحمتم بر باد رفت
چهره ام از شرم میشد سرخ و زرد ... بار دیگر بر سرم فریاد کرد:
در میان عمر خود کن جستجو ... کارهای نیک و زشتت را بگو
هر چه می کردم به اعمالم نگاه ... کوله بارم بود مملو از گ*ن*ا*ه
کارهای زشت من بسیار بود ... بر زبان آوردنش دشوار بود
چاره ای جز لب فرو بستن نبود ... گرز آتش بر سرم آمد فرود
عمق جانم از حرارت آب شد ... روحم از فرط الم بی تاب شد
چون ملائک نا امید از من شدند ... حرف آخر را چنین با من زدند:
عمر خود را ای جوان کردی تباه ... نامه اعمال تو باشد سیاه
ما که ماموران حق داوریم ... پس تو را سوی جهنم می بریم
دیگر آنجا عذر خواهی دیر بود ... دست و پایم بسته در زنجیر بود
نا امید از هر کجا و دل فکار .می کشیدندم به خفت سوی نار "

خدانگه دارت گیسوی زیبا و رنج کشیده ی من ، خدا نگه دار اسطوره ی من ، دیدارمان باشد تا روز قیامت!
دوست خسته و دلشکسته ی تو آنآ):

کاغذ درون دستان خیس از عرق و سردش مچاله شد ، بغضی نا به هنجار به گلویش فشار می آورد و نفس های یک در میان درون سینه اش را می ربود.

چشمانش بی رمق و بی فروغ تر از پیش شدند ، آن اتاق سرتاسر سفید را گوری وحشتناک و هولناک تصور می کرد !
روشنی در پیش چشمانش تیره شد ، حس بد درون وجودش قوی تر و بیشتر از قبل شد ، تنش را سرمای سوزان و جانکاه احاطه کرد . لرزشی خارج از کنترل به دستانش غلبه کرده بود.

دنیا چه بود ؟ آخرش به کجا می رسید ؟ چگونه آغاز شده بود؟ این سوال هایی بود که مداما درون سرش می چرخیدند .
زندگی را چیزی بی ارزش می دید ! ، عدالت را یک چیز پوچ و گاه افسانه ای می دانست ، خوشی را در رویاهای دور و دست نیافتنی تصور می کرد. مرگ را به چشم تبعید به دنیای خوب و دوست داشتنی یا وحشتناک و رقت انگیز می دید.
تمامی گذشته ی تلخ و مزخرفش در یک صدم ثانیه از جلوی قرنیه ی چشمانش گذشت.
دیدش را که از فشار قطرات اشک نا واضح شده بود را به پنجره ی روبه رویش ، که گل های پژمرده و کمی خشک شده را به نمایش می گذاشت دوخت.

تلخندی روی لب هایش سبز شد ، لبان به هم چفت شده اش را آرام گشود و خیره به گل های بی جان لب زد:
"خداحافظ گل پرپر!"

لب به دندان گرفت ، چانه هایش به لرز افتاد ، آرام تنه اش را شل تر کرد و سر به پالشت چسباند ، هق هق های سوزنده و دل خراشش آغاز شد.

ماگ پر شده از کافه اش را در دست گرفت و در کنار دایان روی کاناپه ی نرم و گرمش جاگیر شد ، دست داغ و گرم دایان را روی دستانش حس می کرد ، تنش مور مور شد.

نگاهش به دستان چفت شده شان کشیده شد ، رده بزرگی از خون مردگی و کبودی را می توانستی به راحتی روی آن ببینی که منشاش سرم های متعددی بود که در آن چند روز کذایی به دستانش زده بودند.

خیلی آرام دستان دایان را کنار زد ، تکیه اش را به پشت کاناپه داد ، دستانش را دور ماگ حلقه کرد تا کمی از سردی دستانش کم شود ، هیچ وقت در باورش نمی گنجید که تا این اندازه دلتنگ آنا شود!

اما فکر آنا و مرگ نابه هنجارش لحظه ای از درون فکر و ذهنش بیرون نمی رفت . شاید به ظاهر با آن به خوبی کنار آمده بود ولی در اصل آن صحنه ی پر خون و مملو از حس مرگی که با چشمانش دیده بود هیچ گاه از ذهنش بیرون نمی رفت ،

به دنبال مقصر می گشت ، افراد زیادی مقصر بودند ، جمشید ، مادر آنا ، کسانی که باعث ازدواج و پیوند زوری میان آن دو شده بودند ، شاهین ، پسرک سعید نام و حتی خود او!

شاید اگر در آن چند ماه نحس او را ترک نمی کرد و تنها نمی گذاشت می توانست مانع خیلی از اتفاق ها باشد ولی دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی آمد ، مگر آنکه هرچند وقت یک بار به بالای سر آرامگاه او برود و خیراتی نذرش کند!

صدای بم دایان او را از سیل افکار و خیالاتش بیرون کشید:

"گیسو، به چی فکر می کنی؟"

نفسی سوزان و بی جان کشید:

"به آنا!"

دایان سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

"خواهشا بس کن گیسو ، آنا دیگه مرده و قرارم نیست با فکر وخیال کردن تو و خورد شدن اعصاب تو دوباره زنده بشه !

تورو خدا اینو بفهم!"

بی توجه به حرف های او پر حرص گفت:

"اون مرتیکه گدوم گوریه؟"

"کی؟"

با نفرتی آشکار گفت:

"شاهین..."

اخمی روی چهره ی بی رنگ دایان نقش بست:

"نمی دونم چند وقتیته خودشو گم و گور کرده ، خبر ندارم کجاست"

"مگه نامه رو خونده؟"

"آره"

متفکر سری تکان داد و آرام گفت:

"چی گفت؟"

داین دستی میان موهای بسته اش کشید و تنه اش را از روی کاناپه برداشت:

"هیچی حالش داغون شد و از ویلا زد بیرون".

پوزخندی زد و پر نفرت و انزجار گفت:

"مرتیکه آشغال، بی شرف" ...

دایان با صدای محکمش او را از ادامه ی جمله اش باز گرداند:

"گیسو، به اون چه ربطی داره؟ آنا خودش اون کار احمقانه رو انجام داد، چرا می نویسیش پای اون؟"

تند سر به سمت او برگرداند و بالحنی تیز و برنده گفت:

"چی شده؟ شدی وکیل مدافع اون عوضی! اون مرتیکه ام کم تقصیر نداشت. یا نامه رو درست نخوندی یا نفهمیدیش

وگرنه اگه فهمیده بودیش هیچوقت این حرف و نمی زدی!"

دایان کلافه شده بود، آرام دستی برای او تکان داد و او را به سکوت دعوت کرد:

"می دونم گیسو، همه ی اینارو می فهمم ... حتی بیشتر از تو، آنا قبل از اینکه دوست تو باشه 25 سال دختر عموی من

بوده، من بیشتر از هر کسی از وضعیتش خبر دار بودم، دیگه خواهشا تو اینارو به من نگو! ولی تحت هر شرایطی هم

بوده باشه، به نظر من خودکشی آخرین و احمقانه ترین راه بوده که اون انتخابش کرده، اونم با چی؟ با یه جنین چند

ماهه!"

با حرص سری تکان داد و با حالتی مدافعانه گفت:

"هرکس یه ظرفیتی داره دایان. آنا ظرفیتش تکمیل تکمیل بود. من و تویی که باز به قولی یه حسی بهم داریم

زندگیمون اینه! اونا از همدیگه متنفر بودن، باز من و تو یه مادری داشتیم که دلمون حتی به خاطره های خوبشم خوش

باشه، ولی آنا کی رو داشت؟ هان؟ همه کنارش گذاشته بودن، همه ترکش کرده بودن، همه نایده گرفته بودنش.

اون بدبخت چه خاطره ی خوشی تو زندگیش داشت؟ مگه تو ادعای عاشقی نمی کنی؟ مگه نمی گی وقتی من پیشت

نیستم حالت خوش نیست و دلت می گیره؟ برام مهم نیست که حرفات راسته یا یه دروغ مسخره، بحث من اینه، او

شش سال از تنها کسی که دوسش داشت محروم موند. دیگه چی برایش می مونه؟ اینو بفهم دایان ... گذشتن از تنها

عشق توی زندگیت سخت ترین و مزخرف ترین کارتو این دنیاست، اینو منی می فهمم که تو بدترین شرایط و به بد

ترین شکل تجربش کردم، نه تویی که الان بغل دست من نشستی و هیچ حسیم به هیچ احد و ناسی نداری!"

ثانیه ای مکث کرد. مات ماند از حرفی که زده بود. نگاهش در نگاه پر از حرف دایان گره خورد، هیچ حواسش به آنچه

که بر زبان می آورد نبود. چشمان به رنگ شب دایان سرد و بی حسی را درون وجودت تزریق می کرد، سرمای بی سابقه را درون خون و رگ و پیت سرازیر می کرد. لایه ای از غم بر روی صورت گندم گوش سایه انداخت! صدای نواهنک تلفن همراه دایان سکوت زجر آور میانشان را به بدی شکاند. دایان بی حرف به آن سمت روانه شد و گوشی را به دست گرفت و تماس را متصل کرد، و او همانطور مات و گیج خیره ی دهان او بود که تند تند و عصبی تکان می خورد.

"مگه بهتون نگفتم باید اول با من هماهنگش کنید؟ ابلهید دیگه، احمقای بی شعور، خفه ... باش تا پیام اونجا!" با به اتمام رسیدن تماس گوشی را روی میز رها کرد و لباس بیرون به تن کرد و او هنوز هم مات و گیج فقط خیره بود ... جرعت انکع چیزی برزبان جاری کند و چیزی بپرسد را به هیچ وجه نداشت. با خروج پر سرعت دایان از اتاق بدون آنکه لفظ خداحافظی بر زبان بیاورد دمی عمیق گرفت و سری به معنای تاسف تکان داد، گند زده بود گند.

برخاست و در میان چهر چوب در اتاق قرار گرفت. تره ای از موهای آشفته و پریشانش جلوی دیدش را گرفته بودند، آرام آن را پشت گوشش فرستاد. با چشمانی که پر از حس پشیمانی بودند دایان را تا خارج شدن از درویلا بدرقه کرد.

سر برگرداند تا به درون اتاق باز گردد که نگاهش ثلانیه ای بر روی پنجره ی بزرگسالن نشست. کمی دور تر از ویلا مردی با هیكلی بزرگ و تنومند پشت به پنجره بر روی تکه سنگی بزرگ نشسته بود و اطرافش را از نظر می گذراند. بافت دخترانه اش را تن زد و آهسته از ویلا بیرون زد. هوا ابری و به شدت دلگیر بود، ولی خنکای آن آرامشی را به دلت سرازیر می کرد مه از وصف لذت آن عاجز بود!

به سمت مرد حرکت کرد، نمی دانس چرا دارد این کار را انجام می دهد، انگاری مه نیروی عجیب و بسی مبهم او را به سمت آن مرد هل بدهد و به آن سمت هدایتش کند، با قدم های آرام و ملایم به سمتش رفت، حس های ضد و تقیض درون وجودش آزارش می دادند، در آن میان توانست صورت آمین را به خوبی تشخیص دهد. از همان اول هم می دانست و با علم بر این موضوع پا پیش گذاشته بود.

لبانش به لبخندی باز شد، سوئیشرتی جذب و پسرانه و پر از اشکال درهم برهم به تن داشت که هیچ تناسبی با آن هیكل مردانه و بالغش نداشت! بیشتر به درد پسرهای شرو شور 17-18 ساله که برای مخ زنی به دنبال دختران راه می

افتادند می خورد.

آرام و با کمی فاصله از او روی تخته سنگی کوچک و نیمه شکسته نشست ، سوز سردی تنش را به لرز انداخت ، دو ور بافت را کمی به هم نزدیک تر کرد و کمی مچاله تر شد.

آمین انگاری که تازه به حضور بی دعوت و نا خواسته ی او پی برده بود ، نیم نگاهی از گوشه ی چشم حواله ی او کرد و با نیم چه پوزخندی گفت:

"چه عجب ، از اون سوراخت بیرون زدی ! مَثِ اینکه بالاخره فهمیدی قرار نیست بخورمت !"

خاموش و ساکت خیره ی منظره ی دلگیر روبه رویش بود ، حرفی برای گفتن نداشت ، حوصله ی آن را هم که بخواهد از حس های مسخره ی این روزهایش چیزی به او بگوید را که به هیچ وجه نداشت ، پس سکوت را تزجیح داد.
صدای جدی آمین در گوش نشست:

"اصلا فکر نمی کردم یه روزی من و تو بدون هیچ سرخری ان قدر آروم کنار هم بشینیم و به یه نقطه خیره باشیم ! می شه گفت چیزه عجیب و غیر قابل وقوعی به نظر می اومد !"

همانطور که مات زمین زیر پایش بود لب باز کرد و آرام گفت:

"بعد از اون کار آنا دیگه هیچی غیر قابل وقوع و تعجب برانگیز نیست ."

آمین سری به معنای موافقتکان داد و گفت:

"دختر جالبی بود ."

"نه برای همه !"

"درسته ، نه برای همه ، برای اونایی که می شناختنش و می تونستن تو وجودش نفوذ کنن . هیچ کس نمیفهمید ولی پشت هر کار و رفتارش چیزی یا حرفی پنهان شده بود ، هرکسی که معنی اون هار و نمی فهمید کارو رفتارای آنا برایش جذاب و جالب نبود ."

سر به سمت او برگرداند و با حالتی استفهامی رو به او گفت:

"الان یعنی تو توی اون نفوذ کرده بود ؟ ، جالبه ، تو فقط چند ماه که می شناختیش ، آدمایی که سالها باهانش زندگی کردن چیزی از اون و اخلاقیاتش و علت کاراش نمی دونن ، اونوقت تو...؟"

لبخند جذاب و گرای آمین نگاهش را به سمت لب های او جلب کرد ، چهره اش ته مایه ای خشن و پر جذبه داشت که

ناخودآگاه کمی از او می ترسیدی و همانطور لبخندش ، با آنکه شاید مهربانانه و از سر دلسوزی باشد ولی مکارانه و حيله گرانه جلوه می کرد.

"نمی خوام از خودم تعريف کنم ولی من آدم شناس قابليم ، بعد چند وقت خم و جم آدمای دورم دستم میاد ، البته !!
اونایی که برام جالب و با ارزش باشن ، نه هرکسی"
نا محسوس و با تمسخر سری تکان داد:

"نیستی ، وگرنه می فهمیدی که من اون آدمی که فکر می کنی نیستم و اون پیشنهادتو هیچ وقت قبول نخواهم کرد".
آمین آرام و با همان لبخند محوش سری تکان داد و در حالی که شانه ای بالا می انداخت گفت:
"خب طبیعتا هرکسی امکان اشتباه کردن داره ، اعتراف می کنم که در این یه مورد اشتباه بزرگی کردم !" !
کمی تنه اش را به سمت او کج کرد و گفت:

"خب جناب آقای آدم شناس ، به نظرت من چه جور آدمیم؟"

نگاه متفکر و پر دقت آمین بر روی صورتش چرخ خورد و در آخر خیره در چشمانش گفت:

"خب میدونی راستش تو کلا به آدمهای اطرافت فرصت حرف زدن و دفاع کردن از خودتونو نمی دی ، چه برسه به اینکه
آدم بخواد اخلاقاتو کنکاش کنه و درموردشون کنجکاوی کنه و سر از کارات دربیاره ! ولی به نظر من میشه گفت که آدمی
هستی که بیشتر از اینکه حس هاتو درگیر کنی ، با منطقت جلو میری . خیلی جاها سر چیزایی که داری ریسک می کنی ،
ذهنت پر از حسای متضاد ، واسه همینه که گاهی اوقات نمی تونی به خوبی از پس انتخاب کردنشون بریای و مجبوری
هل هلکی یکی از حس هاتو انتخاب کنی و بر طبق اونا پیش بری ، واسه همینه که خیلی جاها ضربه های بزرگی می
خوری !" !

با به اتمام رسیدن جمله اش آمین تک خندی بسیار جذاب زد و با لحنی مملو از شیطنتی که هیچ به اخلاقیات و روحیات او
نمی خورد گفت:

"چطور بود ؟ آدم شناس قابلی هستم یا نه؟"

امتداد لب هایش روبه پایین خم شدند و کمی آن را منحنی کردند:

"تقریبا" ...

میانشان را سکوتی غلیظ در بر گرفت ، این سکوت با حرف آمین درهم شکست:

"راستی دایان چی کارا می کنه ؟ الان کجاست ؟ نیاد یهو خفتمون کنه!"

بدون هیچ لبخندی حتی برای احترام به حرف مثلا خنده دارش گفت:

"بهش تلفن شد ، زد بیرون "

آمین با حالتی مشکوک و در فکر گفت:

"جدیدا زیاد بهش تلفن میشه ، زیادم میزنه بیرون ، مشکوک میزنه ! نه؟"

بی تفاوت شانه ای بالا پراند . هیچ حوصله ی اینکه سر از کارهای دایان در بیاورد را نداشت و علاقه ای هم به این کارها نداشت.

"لابد دارن نقشه جدید می ریزن یا که جنس جدید جور کردن . چه فرقی واسه تو می کنه؟"

"هیچی فقط برای ارضای حس کنجکاویم بود ."

در یک تصمیم آنی حرفی را که می خواست خیلی پیش ها از او بپرسد بر زبان آورد:

"آمین ، تو برادر یا پسر عمو یا هیچ فامیلی نداری که خیلی شبیه خودت باشه؟"

نمی خواست همچین سوالی را با او مطرح کند ولی در هیچ کجای ذهن و باورش نمی توانست باور کند که این مرد آمین نام همان کسی است که کابوس های شبانه ی او را شکل می دهد! آن آدم نفرت انگیز که او می شناخت هیچ تناسب و شباهتی با این آدم منطقی روبه رویش نداشت ، مگر آنکه به بیماری دو شخصیتی دچار باشد . در این صورت باورش آسان تر بود!"

سر آمین به معنای نفی تکان خورد و بعد صدای او به گوشش رسید:

"نه ، چطور مگه؟"

لب هایش را کمی نمدار کرد:

"هیچی ، همینجوری گفتم"

لب بر هم فرو بست ، ثانیه ای بعد قطره ای درشت روی گونه اش چکید ، با تعجب دستی روی گونه های سردش کشید . نگاهش را به آسمان ابری و آماده ی بارش بالای سرش دوخت و بعد آرام لبخندی از تجسم بوی خاکی نم گرفته ، که

ساعات بعد در میان اتاقش به مشامش می خورد روی لبانش نقش بست!

آرام از جا بلند شد . سر آمین به سمتش برگشت . آرام اشاره ای به ویلا زد و گفت:

"داره بارون میگیره ، تو رو نمی دونم ولی من هیچ خوشم نیمااد که تبدیل به یه موش آب کشیده بشم !" !
آمین هم نگاهی به آسمان دلگیر انداخت و سری تکان داد :
"تو برو ، من بعدا خودم برمیگردم"

سری به معنای تایید حرفش تکان داد و اولین قدم را به سمت عمارت برداشت که صدای آمین در گوش های سر و یخ شده اش پیچید:

"گیسو؟"

آرام تنه اش را به سمت او باز گرداند:

"بله؟"

"خیلی خوش حالم کردی ."

چشم ریز کرد و با دقت خیره ی او شد:

"برای چی؟"

نگاه عمیق و نفوذ گر آمین در چشمانش رسوخ کرد . لب باز کرد و با لب هایش کلمات را به بازی دعوت کرد:

"اعتماد حس مهمیه که به آسونی به دست نیمااد ، ممنونم که بهم فرصت اعتماد دادی و گذاشتی که ثابت کنم اونقدری که فکر می کنی ترسناک و هولناک نیستم !" !

ابرو در هم کشید ، حس های ضد و نقیضش پا گرفتند ، شاید بی انصافی بود ولی به هر حال لب گشود و آنچه را که در اعماق دل و ذهنش ته نشین شده بود را بر زبان جاری کرد:

"شاید به عنوان یه هم صحبت بهت اعتماد دارم ، ولی به عنوان یه دوست اصلا ! چون بهم فهموندی که حاضری برای یه جنس مخالف کل دوستی و معرفتت و فراموش کنی و زیر پات بزاریشون .همچین آدمی هیچ وقت ارزش اعتماد کردن به عنوان یه دوست و نداره !" !

پوزخندی شیطانی و سراسر تمسخر حواله ی چهره ی مات و بهت زده ی او کرد و قدم زنان راه ویلا را در پیش گرفت.

«زندگی سرگذشت ، درگذشت آرزوهاست» ...

با چشمانی که پر بود از حس خشم و کلافگی خیره ی دایان بود و حرکالت او را ریز به ریز و جزء به جزء تعقیب می کرد .

دیگر حالش داشت از آن تماس های مکرر که آسایش و آرامشش را مختل می کرد به هم می خورد! با حرص سری تکان داد و با خشم کش شل شده روی موهایش را از سر کند ، به طوری که سرش به سوزش افتاد . اخم بر رنگ روی پیشانی اش غلیظ تر شد . موهایش را باز رها گذاشت و بدون آنکه آن ها را ببندد پاکوبان به سمت در اتاق رفت که با صدای نا آشنای نواهنگ موبایل به سرعت سر برگرداند.

می خواست دهان باز کند هرچه فحش و ناسزایی از کودکی تا به حال یاد گرفته بود را به جان دایان و هفت جد و آبادش بکشد!

دهانش با دیدن گوشی قدیمی اش که در دستان دایان بود بسته شد و صدایش درجا خفه شد . نگاهی به چشمان منتظر دایان انداخت که در حال مکالمه با فردی در آن سوی خط بود و منتظر او را نگاه می کرد تا گوشی را از دستان او بگیرد . قدمی به جلو برداشت و سعی کرد حدس بزند که آن موقع روز چه کسی با او تماس گرفته است؟ معدود افرادی شماره ی آن خط را داشتند!

صفحه ی گوشی در دستانش روشن و خاموش شد و به تفکرات او پایان بخشید ، نام مخاطش کوروش بود! با تعجیبی که در شادی و خوش حالی کوچک مخبوط شده بود تماس را وصل کرد آرام ولی شاد و سرزنده گفت: "الوو؟"

صدای بم و دوست داشتنی کوروش در گوشش پیچید . حتی از پشت آن تلفن و آن سیم های مخابراتی هم می توانست به راحتی شادی او را تشخیص دهد.

"بـــه ، سلام گیسو خانم ! احوال سرکار خانم؟"

با ته صدای پر خنده اش گفت:

"سلام ؟ چطوری پسر؟"

"با احوال پرسییای مکرر شما ، توپ توپم ، فقط دو روز پیش نزدیک بود جونم از ناکجا آبادم بزنه بیرون !"

چشم ریز کرد و با کمی نگرانی گفت:

"چرا ؟ مگه اتفاقی افتاده؟"

"هیچی سر ماموریت پلیسا ریختن سرمون درگیر شدیم باهاشون نزدیک بود به *** بریم !"

تک خندی به ناسزای بی ادبانه ی او زد و آرام گفت:

"اوه پس اگه اينطور خيلي شانس آوردی!"

"اون که البته!، حالا اينها هيچی، آقا ما بی معرفت تو که ادعای معرفت می شه چرا يه زنگ خشک و خالی نزدی؟
بينی مردیم يا که هنوز نفس می کشيم؟"

نفسی سوزنده از گلویش برخاست و دلش را زیر و رو کرد. زمزمه وار گفت:

"متاسفم اين چند وقت خيلي درگير بودم"

صدای خنده ی تمسخر آمیز کوروش بلند شد:

"اونوقت ببخشيد مثلا چه جور درگيري که حتی وقت يه زنگ زدني نداشتی؟"

لبانش را که خشک شده بودند خیس کرد و سعی کرد نگاهی به دایان که تماسش تمام شده بود و روبه روی او قد علم کرده بود نکند.

"بی خیال بعدا برات می گم".

"باشه، حالا مادمازل امروز برنامه ای چیزی نداری؟"

بازهم صدای زنگ ی درون اتاق پیچید و دایان از کنکاش و خیره نگاه کردن او دست برداشت و به سراغ گوشی اش رفت بی توجه به او چهره اش کمی حالت متفکرانه به خود گرفت و گفت:

"نه، چه طور مگه؟"

"هيچی گفتم منم که واسه اولين بار بی کارم بریم باهم يه دوری بزنیيم".

نگاهش را به دایان که تند تند و با حول و ولا، لباس تن می زد و چهره اش آشفتگی و کلافگی را فریاد می زد دوخت.
جرقه ای کوچک درون ذهنش روشن شد، تند گفت:

"آره بریم، فقط کوروش می تونی همین الان بیای؟"

"چرا؟"

آرام تر از قبل گفت:

"بعدا برات می گم چراشو".

"باشه، آماده باش تو ی خیابونم الان میام سمت ویلا... فعلا"

"مرسی، خدافظ"

انگشتش صفحه ی قطع تماس را لمس کرد . با چشمان ریز شده از شک و سوءظنش در چشمان دایان که هیچ نحسی جز کلافگی را نشان نمی داد خیره شد ، ابروهای پرپشت و مردانه اش به طرز ترسناکی درهم بودند .
با همان حال چشمانش سری به معنای "چیه " تکان داد . که صدای پر از جذبه و گیرای دایان بلند شد:
"کی بود ؟"

نا خود آگاه یک تای ابروانش با پرید ، مگر اسم روی شماره را نخوانده بود؟! فکرش را به زبان آورد:
"مگه نخوندیش ؟"

در کمال بهت و تعجب صدای دایان به گوشش رسید:
"نه..."

این کارها از دایان بعید بود!! او آدمی بود که تا ته توی تمام لیست مخاطبین او را در نمی آورد آرام نمی گرفت!
تره ای از مهایش را که همچو موجی در جلوی چشمانش تکان می خورد را به پشت گوشش فرستاد:
"یکی از دوستانم بود ، کوروش"

چشمان دایان از آن حالت بی حسی در آمد و هشدار دهنده شد:
"کوروش خر کیه اونوقت ؟"

لحن و حرف توهین آمیز او را نادیده گرفت ، فعلا مسائل مهم تری دامن گیرش شده بودند که باید ته توی آنها را در می آورد!

جملات را درون ذهنش سروسامان داد تا بتواند دروغی تمیز و بی نقص تحویل چهره ی روبه سرخی دایان بدهد و خود را از شر این مهلکه آزاد کند:

"یکی از آدمای فخرالدین ، پسر خوب و آرومیه . ازش خواسته بودم که یه کاری برام انجام بده."

دایان نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و تیشرت را از سرش بیرون کشید . نگاهش ، ثانیه ای نسبتا طولانی روی خط و خطوط درهم برهم ماهیچه ها و عضلات بدن گندم گوشش نشست!

با صدای تهدید گر و پر از شک دایان آرام نگاهش را از آن نقطه گرفت و به صورت درهم او دوخت:

"اونوقت جساراتا این آقا کوروش آروم و گل پسر تون همون پسره ی آویزون توی مهمونی فخر الدین نیست ؟"
سری به نشانه ی تایید تکان داد و با تخیسی گفت:

"دقیقا همونه" ...!

دایان کم کم داشت عصبانی می شد. این را به خوبی می توانست حس کند!

"حالت خوبه گیسو، چرا داری احمق بازی درمیاری؟ واسه ی چی داری با یکی از آدمای اون مرتیکه کلاش قرار می ذاری دیوانه شدی یا مخت عیب کرده؟ بعد مرگ آنا توام دیگه رد دادی! هیچ حواست به کارات هست؟" دستش را بالا برد و به معنای سکوت تکان داد:

"بس کن دایان! این اخلاق مثلا پدرانت حالم و بهم می زنه. اونقدری عقل و شعور دارم که بدونم باید با کی حشر و نشر کنم. پس لطف کن و این بحث مسخره رو تمومش کن، چون اصلا حوصله ی حرف زدن و یکی به و کردن با توی بی منطق و ندارم. کارممم که با کوروش تموم شه اونم میره پی کارش! لطفا چیزی نگو که باز گند بخوره به همین رابطه ی نصفه نیممون"

دقایقی در سکوت گذشت، دایان داغ کرده بود ولی با این حال با هر ضرب و زوری که می توانست جلوی باز شدن دهانش را گرفت تا به قول گیسو با حرف هایش گند نزنند به همان رابطه ی بی درو پیکرشان. از سرکشی ها و غد بازی های گیسو در این چند وقت متنفر بود متنفر! —

با حرص و خشم بلیزی مردانه و تیره رنگ از روی رگال لباس ها چنگ زد و به روی تن برهنه اش کشید. با تندی از روی میز و شلوغ و پر از آشغال و ته سیگار سوییچ ماشینش را چنگ زد و در مشت فشرد. پشت به گیسو کرد تا از اتاق بیرون بزند ولی در آخر مهر سکوت روی لب هایش شکسته شد و طاقت از کف داد و گفت:

"امیدوارم به اعتمادی که بهت دارم خ*می*ان*ت نکنی گیسو، چون اونوقته که جای هیچ عذرو بهونه و بخششی باقی نمی مونه، خودت بهتر می دونی!"!

به سمت در به راه افتاد و آن را تا میانه باز کرد که با صدای بلند و شیوای گیسو لحظه ای ایستاد:

"منم همینطور دایان، من بیشتر از چوب اعتماد کردن ضربه خوردم تا تو، امیدوارم که بهش پشت نکنی!"!

دستگیره را لحظه ای محکم در دستانش فشرد و در آخر بی هیچ حرفی بیرون زد.

با خروج دایان تند به سمت کمدش رفت و لباسی تن زد و جلوی میز آرایشش ایستاد، چشمش به ماسک ساده و سفید رنگی که مخصوص دندان پزشکان افتاد. آن را برداشت به روی صورتش زد.

غیر قابل شناسایی شده بود. تند به سمت در ویلا حرکت کرد که صدای پیام گوشی اش بلند شد. آن را از داخل جیب

مانتویش بیرون کشید:

"رسیدم بیا پایین" ...

از میان باغ گذشت و به سرعت در ورودی را باز کرد، هم زمان چشمش به ماشین نقره ای رنگ کوروش افتاد. با سرعت در سمت شاگرد را باز کرد و روی آن صندلی های چرم نرم و زیبا جاگیر شد. قبل از آنکه کوروش چیزی بر زبان بیاورد تند گفت:

"سلام، کوروش بیفت دنبال اون ماشین شاسی بلند مشکیه ته کوچه. تو رو خدا زود باش، الان میره" ...

کوروش تند نگاهش را از گیسو برداشت و با تمام سرعت به دنبال ماشین دایان روانه شد. وارد خیابان اصلی شدند، فقط به فاصله ی دو ماشین از هم فاصله داشتند. کوروش که جو را نسبتا آرام دید گفت:

"اینجا چه خبره گیسو؟ اتفاقی افتاده؟"

موهای پریشان و رها شده بر روی پیشانی اش را کنار زد، دوست نداشت که کوروش را درگیر این مسئله کند ولی از طرفی هم کسی را جز او نداشت که محرم و آشنایش باشد، در آن 5 ماهی که گیسو در به در دنبال این بنگاه و آن بنگاه به دنبال خانه بود خانه ی کوچک ولی دلبازش را بی هیچ حرفی به او قرض داد و حتی کلمه ای هم از علتش نپرسید. چه کسی را از او محرم تر و راز دار تر داشت؟ صد در صد نمی توانست آمی قابل اعتماد تر از او در دور و اطرافش پیدا کند. همان طور که نگاهش به ماشین غول پیکری که دایان هدایتش می کرد بود لب باز کرد و گفت:

"شرمنده، نمی خواستم تو در دسر بندازمت ولی مجبور شدم!"

کوروش نگاهش را برای ثانیه ای از خیابان جلوی رویش گرفت و به نیم رخ او دوخت و گفت:

"جریان چیه گیسو؟"

نگاهش را به انگشتی ساده که تنها یک نگین ریز و کوچک روی آن خودنمایی می کرد دوخت، ساده بود، خیلی ساده ولی برای دختری همانند او که فک و فامیل و اطرافیانش حتی از آن حلقه ی ساده و حدودا ارزان قیمت هم بی بهره بودند، دنیایی بود!

با دو انگشتش حلقه ی ساده اش را به بازی گرفت. نگاهش خیره ی حلقه و افکار و ذهنش در پی روزی بودند که به همسری موقت آن مرد در آمده بود.

فکرش به آن کوچه های تنگ و تاریک محلشان که تنها خاطرات کودکی و نوجوانی اش را تشکیل می دادند معطوف شد

. خانه هایی به هم چسبیده که اغلبا در هر اتاقشان یک خانوار زندگی می کرد .

حیاط هایی که همیشه ی خدا پر بودند از دخترانی که جیغ جیغ کنان لی لی بازی می کردند و پسر بچه هایی که یا به دنبال توپ و گل کوچک بودند یا یقه ی همدیگر را می چسبیدند و زنانی که هیچ تفریحی جز تحلیل و زیر و رو کردن زندگی زنان و مردان دور و برشان نداشتند و در آخر مردان و پسرانی که در جای جای حیاط یا اتاق هایشان رها شده بودند یا داشتند از درد خماری جان می دادند یا در نئشگی به سر می بردند!

این ها تمام خاطرات و زیبا و دل انگیز تمام کودکی و نوجوانی اش بودند.

آن موقع ها حدودا 17-18 ساله بود . دختری را در همسایگیشان می شناخت که اگر اشتباه نکند یک سال از او کوچکتر بود . آن دختر چند اتاق آن ور تر به همراه پدر و برادر غلدر و بی غیرتش زندگی می کرد. پدر و برادرش مواد بخش کن محل بودند ، انگاری که یک دفعه که ساقی به آنها مواد می ده تا آن را بفروشند و تبدیل به پولش کنند پلس نبالشان کرده بود ، آنها هم از سر ناچاری تمام مواد را به داخل جوب آبی می اندازند ، در نتیجه نه موادی باقی می ماند نه پولی در کار بود . در آخر به گفته ی همسایشان فخری خانم که مشغول وراجی با مادرش بود آن دختر را به های پول به آن مردک ساقی می دهند یا به قولی همانند او صیغه اش می کنند و حدودا سال بعدش آن دخترک با بچه ای در بغل به خانه بازگشت ، اما چه بازگشتنی!

با دخترک زیاد در ارتباط نبود ولی در طی آن چند باری که دیده بودش آثارسوختگی وپارگی عمیقی روی بازوان و دست ها و پاهایش دیده می شد.

دختر بی چاره آن قدر بی جان و رنجور شده بود که فرقی با میت هایی که درغسال خانه غسلشان میدهند، نداشت. چشمانش بی فروغ و زیر گود رفته و سیاه شده بودند و لب هایی که دیگر هیچ گاه بعد از آن عقد اجباری رنگ لبخند ندیدند!

آن را پس فرستاده بودند ، آن هم زمانی که دیگر آن مردک عیاش و بی همه چیز هرچه غلط می توانست روی آن دختر بی پناه 16 ساله کرده بود!

طبق همان حرف های فخری خانم ک از تعداد جوراب های هر یکی از اعضای خانواده هم با خبر بود ، مثل آنکه آن مردک دخت را مجبور کرده بود تا مواد فروشی کند و با بالا دستی ها و رئیس های آن باند رابطه داشته باشد!

صورتش از غم و حس بد مچاله شد . تمامی آن سال ها را با فکر به آن دختر و زندگی نفرت انگیز و پر از سیاهی اش و

آینده ی تباه شده اش به آرامش رسیده بود ، نه آنکه از اتفاقات غم انگز درون سرگذشت آنت دختر مفلوک شاد شده باشد ، نه از این به آرامش می رسید گه اگر در سن بیست سالگی صیغه ی یک آدم خلافکار شده بود باز هم اوضاعش خیلی بهتر از آن دختر و خیلی های دیگر بود و این موضوع به او روحیه می داد که هنوز هم هستند کسانی که زندگی ای چند برابر بدتر از او در سطح این شهر دارند.

صدای پرسشگر کوروش تمام صحنه های جلوی چشمانش و رشته ی افکارش را از هم گسست:

"گیسو؟ کجایی تو؟ میگم جریان این پلیس بازیایی که راه انداختی چیه؟"

چشمانش هنوز هم خیره ی حلقه ی ساده و تک نگینش بود ، آرام فشاری به رینگ آن که درون انگشتان بلند و کشیده اش فرو رفته بود وارد کرد.

لب باز کرد و در جواب سوال او گفت:

"یه حسی بهم میگه چیزایی هست که من هیچ خبری ازشون ندارم . فکر می کنم دونستن اون خبرا به تصمیمی که می خوام بگیرم خیلی کمک می کنه، واسه همین مزاحمت شدم!"

کوروش چشمانش را د کاسه ی سر چرخاند و با لحنی که کمی تمسخر درونش بود گفت:

"اِ نه بابا؟ اون حس هات دیگه چی می گن؟"

نگاهش را از انگشتر گرفت و خیره ی خیابان و راه جلوی رویش شد ، چشمانش جدی و مسمم بودند لب کگشود و با لحنی نامطئن ولی محم گفت:

"بهم می گن که منتظر یه خبر بد باش ، یه خبر خیلی بد! بهم می گن که این تعقیب و گریزا هیچ پایان خوشی نداره ، هیچ پایان خوشی!"

نگاه مات و نگران کوروش روی صورتش چرخ خورد ، لحن و حرف گیسو حتی او را هم به هراس انداخته بود . آرام لب زد:

"با این حساب خدا خودش به دادمون برسه!"

و بعد آرام نگاه از گیسو گرفت و مات جلوی رویش شد.

چشمانش را در میان باغ بزرگ ولی خشک و خالی از هردار و درختی چرخاند . صدای زمزمه وار کوروش در گوشش نشست:

"اینجا چه خراب شده ای دیگه؟ مَثِ قبرستون می مونه".

راست می گفت، درست همانند قبرستان های دور از شهر و روی تپه بود با این تفاوت که نه خبری از قبر بود نه آن ویلای بزرگ وسط آن باغ ربطی به قبرستان داشت!
همان ویلای بود که دایان دقیقی پیش به درونش پا گذاشته بود، نمای زیبا و دلنشینی نداشت، دیوار های خاکستری که در بعضی قسمت ها به سیاهی می زد.

چشم از آن مح.ته گرفت و به سمت ماشین بازگشت و کوروش هم به دنبالش، به سمت او چرخید و گفت
"بدو برو ماشین و یه کم دور تر پارک کن تا تو دید نباشه. هرچی وسایل اضافی که سرو صدا دارن داری بزار تو ماشین
. ماشین و که پارک کردی سوییچ و با خودت نیار بذار همین گوشه کنار روی زمین تا هر کدوممون زودتر رسیدیم بتونه
پیداش کنه بره سراغ اون یکی، گرفتی چی شد؟"

کوروش هم تند سری تکان داد و ماشین را چند متری جابه جا کرد بعد از ماشین پیاده شد و همانور که سوییچرا درو
دستش میچرخاند گفت

"خب حالا اینو کجا بزاریم؟"

لحظه ای فکر کرد و بعد سوییچ را از دستان او بیرون کشید و درون دستمالی که داخل جیب مانتویش بود گذاشت و بعد
تکه سنگی برداشت و سوییچ را کنار لاستیک ماشین گذاشت و تکه سنگ که ابعاد حدودا بزرگی داشت را روی آن قرار
داد تا جانوری آن را جا به جا نکند.

دستانش را به هم زد تا گرد و خاک هایش از بین بروند و رو به کوروشی که با چشمان ریز شده حرکات او را زیر نظر
داشت گفت:

"آماده ای؟"

کوروش هم سری تکان داد و گفت:

"امیدوارم موفق بشیم!"

سری تکان داد و گفت:

"منم همینطور..."

آرام آرام از راهی آن باغ را دور زدند و از پشت به ویلا نزدیک شدند. از خوش شانسی اش بود که نگهبانی در آن اطراف

به چشم نمی خورد.

ب دیوار ویلا چسبید. دری کوچک در کنارش قرار داشت که آهنی بود. صدای ضعیفی که شباهت بسیاری به صدای دایان داشت به گوشش خورد. به بالای سرش نگاه کرد که متوجه پنجره ی کوچکی شد که منشا صدا از آن بود: "یعنی چی که برق قطع شده؟ به اون فریدون بی پدر و مادر بگو بره یکیو پیدا کنه بیاد این بی صاحبو درست کنه. این وامونده های تا چند ساعت دیگه می گندن دیگه چس مثقالم نمی ارزن!"

صدای مردی دیگر آمد:

"دایان خان مٹ اینکه کابل برق و فیوز مشکل پیدا کرده، الان بچه ها رو فرستدم اونجا شمام یه توکه پا بیا اونجا ببین اگه نشد کاریش کرد که علی و می فرستم بره برق کار بباره."

"باشه، الان همه ی بچه ها اونجان؟"

"بله آقا، دو نفرم جلوی در ورودی باغ کشیک می دن. در پشتی ام که بستس."

"باشه برو الان منم میام"

نگاهی به کوروش انداخت که آن طرف در آهنی ایستاده بود و دور و اطرافش را می پایید خواست حرفی بزند که با دیدن سایه ی مردی که از درون پنجره به روی زمین افتاده بود با ترس و هول خود را بیشتر به دیوار چسباند و آرام نفس کشید.

موظمن بود دایان است. پس از ثانیه ای سر سایه به درون پنجره بازگشت و ته سیگاری کوچک از درون پنجره به پایین پرت کرد که درست جلوی پای او افتاد. با صدا بسته شدن در اتاق بالا نفسی از آسودگی کشید و به کوروش اشاره زد و ماسک را از روی صورتش کنار زد و محض احتیاط آرام گفت:

"آروم دستگیره درو امتحان کن ببین باز میشه یا نه؟"

کوروش دستگیره در را کشید ولی در باز نشد. پوفی بلند بالا و از روی حرص کشید و گفت:

"بیا قلاب بگیر من از پنجره برم تو بعد پیام درو واسه تو باز کنم"

کوروش نگاهی به پنجره انداخت و با حالتی متفکر گفت:

"مطمئننی گیسو؟"

نگاهش را به پنجره دوخت، فاصله ی آن چنانی نداشت:

"آره زودباش تا سرو کلشون پیدا نشده"

کوروش زیر پنجره ایستاد و قلاب گرفت ، گیسو با یک حرکت پا روی دست او گذاشت و خود را به بالا پرت کرد و دستانش را به لبه ی پنجره چفت کرد و با هر توانی که در بدن و دستانش داشت تنه اش را بالا کشید و وارد اتاق شد. نگاهی به دور و ورش انداخت ، چیز خاصی به چشم نمی ورد ، به سمت در رفت و آرام آن را گشود در کنار اتاقی که او در آن بود راه پله ای وجود داشت که به سمت پایین راه داشت . از آن پایین رفت که متوجه در آهنی پشت ویلا شد راه دروی خوبی برای فرار کردن محسوب می شد.

در کنار در جاکلیدی وجود داشت که چند دسته کلید به آن آویزان بود . دسته کلید را برداشت و اولین کلید را درون در امتحان کرد ، درون قفل نچرخید . دومی را انتخاب کرد ، همان شد . سومی همان نتیجه قبل و در آخر کلید چهارم درون قفل چرخید و در را گشود.

کوروش به سرعت و وارد شد با استرس گفت:

"خدا لعنتت کنه گیسو با این کارات ، نزدیک بود یکی بییتتم!"

انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و از پله ها آرام بالا رفت . بانگاهی به اطرافش متوجه راه رویی بلند بالا که چندین اتاق درون آن وجود داشت شد . راه رو در تاریکی به سر می برد و این یکی از مهم ترین عمل های وهم انگیز تر شدن فضا بود!

دستان عرق کرده اش را به لبه ی مانتویش کشید ، از این که دستانش خیس و نم دار باشند متنفر بود ! صدای کوروش درست دم گوشش بلند شد:

"به چی نگاه می کنی ؟ الاناس که برسنا!"

تند سری تکان داد و به مت اتاق های ته سالن روانه شد . روبه روی دربی چوبی ایستاد ، کلیدی روی در نبود. آرام دستش را بند دستگیره کرد و با ضرب آن را باز کرد . اتاق به خاطر پرده های زخیمی که روی پنجره ها کشیده شده بود و نبود برق در حاله ای از تاریکی فرو رفته بود . پا به داخل آن گذاشت و به دنبالش کوروش هم وارد شد.

کمی که چشم هایش به تاریکی عادت کردند نگاه کنجکاوش به جعبه های روی هم انباشته شده ی گوشه ی اتاق افتاد ، به سمت آنها رفت و با هر ضرب و زوری که بود در آن راباز کرد . چیزی درون آن جعبه بود که او آشنایی کاملی با آن داشت ، مواد مخدر !

پلاستیک را در دست گرفت ، گردی سفید به مقدار قابل توجهی درون آن پلاستیک بود . چیزی به سرشانه اش خورد ، سربه آن سمت برگرداند و کوروشی را دید که دو کیسه ی پلاستیکی را در دست گرفته است . سوالی به او نگاه کرد که کوروش بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

"هروئین و کراک"...

همانطور که خیره ی پلاستیک در دستان گیسو بود، انگاری که دارد با خودش زمزمه می کند گفت:

"جمشید دیوانست ، جرم شیشه و کراک خیلی بالاست ! اگه پلیس گیرشون بیاره اعدام رو شاخشونه !" !

از جا برخالست و با حرص کیسه را درون جعبه پرت کرد و روبه کوروش گفت:

"بلند شو بریم ، بقیه اتاقا هنوز موندن" .

کوروش هم سری به نشانه ی تایید تکان داد و کیسه ها را سرجایشان بازگرداند.

به اتاق های دیگر رفتند ، بوی رطوبت و خیسی زیر بینیش زد ، با دست جلوی بینی اش را گرفت و کیپ کرد . کوروش زود تر از او به سمت جعبه ها رفت و آنها را دید زد ، نفسی حدودا آسوده خاطر کشید و به سمت او برگت و گفت:

"نوشیدنی غیر مجاز و ویسکی و عرق سگی !" !

چشم ریز کرد و مشکوک لب زد:

"همین؟"

کوروش ابرویی بالا پراند شیشه ای را از جعبه بیرون کشید که برندی از الکل های ناب و خالص خارجی بود ! نگاهش را از شیشه به چشمان کوروش دوخت.

کوروش پوز خندی به بی اعتمادی او زد و در جعبه را بست.

بی حرف از اتاق بیرون آمد و به راهش ادامه داد . دیگر حتی به چشم ان و گوش های خودش هنم اطمینان نداشت چه برسد به یک مرد خلافکار که البته کمک های زیادی به او کرده است!

در همین فکر ها بود که نگاهش بند پله هایی شد که راهی به طبقه ی بالا می ساختند . صدای کوروش از بغل دستش بلند شد که با تمسخر می گفت:

"اوه ، بین خانم گاراگاه چی پیدا کردن؟! یه راه روی مخفی !" !

بی توجه به حرف او پا روی اولین پله گذاشت که صدای جیغ چوب های قدیمی اش درآمد به سرعت از ان بالا رفت و به

سالنی با همان ابعاد سالن پایین رسید . ناگهان لرزی از سرمای آنجا درون تنش نشست ، اینجا نسبت به طبقه پایین چند درجه افت دما داشت .

تاریکی در اینجا بیشتر از طبقه ی پایین حکم فرما بود ، نگاهش در بین اتاق ها که با دری آهنی از دید بینندگان مخفی شده بودند چرخ خورد .

هیچ از وضعیتی که درون آن گیر کرده بود راضی نبود اما از طرفی هم مطمئن بود که دیگر هیچ وقت نمی توانست سر از آن ویلا در بر آورد و سر از اتفاق هایی که درون آن می افتد در آورد پس ناچار به ادامه ی راه بود . به سمت اولین اتاق درون راه رو رفت دستش روی دستگیره فلزی و سرد نشست که همزمان دست کوروش روی دستان سرد و بی حسش نشست .

کوروش آرام و با لحنی پر از خواهش و تمنا زمزمه کرد :

"گیسو ، ولش کن بیا بریم ، الان می آنا ؟ تو که دیدی همش جنس و نوشیدنی غیر مجاز بود . الکی خودمونو توی در دسر انداختیم ، بیا برگردیم تا نیومدن !" !

حتم داشت که کوروش هم حس کرده بود . امواج منفی و حس هعای بد درون آن اتاق را حتی از پشت آن در های آهنی حس کرده بود ، درست مثل او !

حس شیشمش ، همان که همیشه برایش دردسر ساز و پر از حس دلشوره بود می گفت که پشت آن در چیز خوبی انتظارش را نمی کشد و انگاری که حس شیشمش کوروش هم همین اخطار را به او می داد !

دستگیره ی فلزی سرد را در دست فشرد ، همه چیز بیشتر از آن که باید سرد و تیره و راز آلود و پر از حس منفی بود . همان طور که مات در روبه رویش بود با صدایی که ترس و استرس درونش را فریاد می زد گفت :

"دایان گفت اگه زودتر کاری نکنید اونا می گندن . مواد و عرق سگی که نمی گندن ؟ می گندن ؟"

با به اتمام رسیدن جمله اش قبل از آنکه به کوروش اجازه ی زدن حرفی را بدهد دستگیره را پایین کشید و در را گشود . موجی از سرما به صورت بی حس و رنگ پریده اش خورد و همزمان اسید معده اش تمام انام گوارشی اش را زیر و رو کرد !

اتاق بزرگی را جلوی رویش دید ، در سمت راست اتاق همان جعبه های کذایی که اجزای داخل آنها با شیشه های دودی مخفی شده بودند وجود داشت و سمت چپ اتاق به دلیل بودن در از دید او مخفی شده بود .

هر لحظه بر استرسش افزوده می شد و حال او را خراب تر می کرد ، آدرنالین خونش به بالا ترین حد خود رسیده بود . بی آنکه توجهی به سمت چپ اتاق بکند با قدم هایی سست و بی جان به سمت جعبه های جاگیر شده در کنج اتاق که در هاله ای از تاریکی فرو رفته بود رفت .

صدای نفس های منقطع و یک درمیان کوروش را از پشت سرش احساس می کرد ولی آن قدر حال و روزش داغان بود که حتی توان گفتن کلمه ای برای دلداری و کم کردن استرس او را نداشت . به بالای سر جعبه ها رسید دست برای بلند کردن در یکی از آنها دراز کرد که صدای هل و دستپاچه و هراسان کوروش در فضای اتاق پیچید :

"گیسو ، بدو ، زودباش . صدای در پایین اومد ، دارن میان !" !

با هل به سمت کوروش برگشت که در جا خشک شد ، دیگر متوجه هیچ چیز نبود . چشمانش تا جایی که کاسه ی چشمانش اجازه می دادند گشاد شدند ، فریادی از بن جگرش برخاست .

بوی تعفن و مرگ تمامی فضای آن اتاق را در بر گرفته بود ، کوروش با چشمانی گرد شده کمی از در فاصله گرفت و جلو آمد و به خط نگاه گیسو خیره شد ، چشمانش بر روی جنازه ای که ل*خ*ت و عریان بر روی تختی فلزی بسته شده بود و تنها پوشش ملافه ای بود که فقط نیم تنه اش را در بر می گرفت ، خشک شد ! خون تازه و روان روی ملافه نفرت انگیز بود ! منزجر کننده تر از آن باکسی شیشه ای در کنار آن تخت بود که چیزی همانند قلب درون دریای خون داخل باکس داشت پمپاژ می شد و تکان می خورد . صدای مبهوت و شگفت زده ی کوروش در میان آن سکوت مرگ بار بلند شد :

"یا خدا!"

روی زمین افتاد و تن بی حسش را میهمان سرامیک های سرد و یخ آن اتاق کرد با شدت دست روی گوش هایش کوباند و همانطور که خیره ی آن صحنه ی نفرت انگیز بود جیغ هایی هیستریک واران از گلویش برخاست . صدای دویون پاهایی را از طبقه ی پایین می فهمید ولی تسلطی روی خود که آن طور دیوانه شده بود نداشت . صدای جیغ هایش دیوانه کننده بود .

در یک آن نیمی از صورتش به طرز وحشیانه ای سوخت و آتش گرفت . مات و مبهوت دهان بست و خیره ی کوروشی که ترس تمام وجودش را به لرز انداخته بود شد .

کوروش بازویش را با زور کشید و او را از جا بلند کرد و از اتاق بیرون زد . چشمش به دو نگهبان غول پیکر ته راه رو خورد که به سمت آن ها یورش می آوردند . با نفس هایی که یک در میان می آمد و می رفت و پاهایی که جانی درونشان باقی نمانده بود به سمت مخالف آنها شروع به دویدن کردند .

صدای داد و فریاد مردان بلند شده بود ، کوروش به آنی از راه راست تغییر مسیر داد و با ضرب خود را به درون اتاقی پرت کرد و همراهش گیسو هم به درون اتاق کشیده شد .

کوروش در را به سرعت بست و با کلیدی که روی خود در بود آن را قفل کرد...

چشمش به پنجره ای نسبتا بزرگ افتاد ، آستین لباس کوروش را در دست گرفت و آن را کشید و آرام و پر استرس گفت:

"از ... از اون ... پنج ... پنجره .. بریم" ...

کوروش هم به همان سمت نگاهی انداخت و تند دست او را به سمت پنجره کشید . دستش را از دستان کوروش بیرون کشید و نگاهی از آن بالا به زمین انداخت ، ارتفاعش کمی زیاد بود اما در آن وضعیت بهترین راه ممکن برای خروج آنها از آن جنهم سوزان بود . صدای کوروش بلند شد:

"گیسو سریع پشتت و بکن به من"

تند تنه اش را کج کرد و کمرش را به سمت او گرفت و صورتش مماس با پنجره ی فلزی شد . دستان یخ زده و لرزان کوروش کمرش را دز بر گرفت و با کمک او روی طاقچه ی کوچک پنجره که به سمت بیرون بود نشست ، صدای مهربان و دلداری دهنده ی کوروش دم گوشش بلند شد:

"آروم باش گیسو ، چیزی نیست آروم برو پایین ، اتفاقی نمی افته . مطمئن باش!"

کاش می توانست در آن موقعیت چشمش در چشم او زل بزند و پوزخندی کش دار به حرف مسخره ای که زده بود بزند ، او داشت از چیزی حرف می زد که خود حتی یک درصد هم اطمینانی به آن نداشت!

چشم بست روی آن ارتفاع هولناک ، سری به منای آماده بودن تکان داد و با صدای "پپر" کوروش بی هیچ مکثی خود را از پنجره پایین پرت کرد ، صدای آه و ناله اش بلند شد ، مچ پاهایش درد می کردند با هل به سمت پنجره نگاه کرد ، کوروش هم آماده ی پایین آمدن بود که ناگهان صدای بلندی آمد و به دنبالش کوروش به عقب کشیده شد .

جیغی از ترس کشید و فریاد کشان گفت:

"کوروش؟ کوروش!"

ناگهان کوروش و یک نگه بان را از پشت بنجره در حال جنگ و جدل دید. کوروش مشتکی به صورت مرد زد و دستان او را از یقه اش پایین کشید و او را به سمت عقب هل داد، و در یک حرکت خود را وحشیانه از آن پنجره به پایین پرت کرد. با سرعت قلتی خورد و جای خالی داد، کوروش دقیقاً روی همان نقطه ای که او دراز کش افتاده بود با دو زانو روی زمین افتاد. صدای فریاد پر از درد کوروش تمام وجود گیسو را لرزاند، او را ر آغوش گرفت و گفت:

"کوروش، کوروش، چی شدی؟"

دستان کوروش بر روی زانوانش نشست و صورتش سرخ و کبود شده بود، از شدت درد نفس کم می آورد. با صدای پاهایی که بر زمین خشک آن باغ کوبیده می شد سر برگرداند.

عده ی زیادی از مردان را دید که از جایی دور به سمت آنها می دویدند فاصله ی زیادی تا آنها داشتند، با آن حال با سرعت از جا برخاست و دست کوروش را هم با خود کشید، هیچ حواسش به درد پاهای او نبود، کوروش با فریادی روی یک پا برخاست و با همان نفس های غلیظ و پر حرصی که می کشید، چشمان نگران و پرهراسش در چشمان متعجب و شگفت زده ی دایان که در میان آن جمع بود گره خورد.

نگاه از او گرفت و به همراه کوروش با تمام توانشان شروع به دویدن کردند. در بین راه فریاد های دلخراش کوروش تمام وجودش را می لرزاند، اما انگاری که او درد کشیدن را به گرفتار شدن به دست آن قوم ظالمین ترجیح می داد که سرسختانه و بی هیچ حرفی به دویدن ادامه می داد.

به در باغ رسیدند، نگهبان های جلوی در ورودی هم که به درک واصل شده بودند. ایستاد و نگاهش را به کوروشی داد که دیگر نایی برای سرپا ماندن نداشت!

تکه تکه گفت:

"همین ... جا ... وای ... وایسا ... الان میام ..."

کوروش هم همانطور که داشت تند تند نفس می کشید و وارد ریه هایش می کرد سری تکان داد و به در وایلا تکیه زد. با سرعت به سمت ماشین حرکت کرد و با آن پاهای دردناکش دوید. سویچ را از زیر لاستیک ماشین بیرون کشید و تند سوار ماشین شد و آن را به راه انداخت.

جلوی در آن باغ نحس و نفرین شده ایستاد. کوروش همانطور که دست بر زانو داشت و صورتش از درد جمع شده بود

روی یک پا به سمت ماشین آمد و دستگیره را کشید و با حرص خود را روی صندلی پرتاب کرد! نگاهی به مردانی ماند که با آن هیبت های بزرگشان ثانیه ای دیگر به آنها می رسیدند از میان آن ها دایان را تشخیص داد ، با بغض و اشکی که در چشمانش جمع شده بود و لب هایی لرزان سری به نشانه ی تاسف برای خودش و زندگی و دایان و تمام حس هایی که بین آنها بود تکان داد و پا روی پدال گاز فشرد ، قطرات اشک هایش با صدای مبهم فریاد دایان که انگاری نام او را فرا می خواند پایین چکیدند.

داین و تمامن خاطراتش ، دایان و تمام کارهایش ، دایان و تمام داد و فریاد هایش ، دایان و تمام عاشقانه هایش برای همیشه درون همان اتاق سرد و تاریک چال شدند و مردند ! دیگر موجودی با این نام و نشان حتی وجود خارجی هم برای او نداشت.

با اشک هایی که از چشمانش روان بودند نگاهی به حلقه ی ساده اش کرد ، با غمی که تمام وجودش را پر کرده بود و داشت خون و مایع حیات را می مکید و میخورد آن را از انگشان خیس و عرق کرده اش بیرون کشید و آن را به همراه تمام خاطرات و خوش و ناخوشی را که به واسطه ی او و آن پیوند مقدس میان خودش و دایان داشت را با تمام قدرت از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

مردمک چشمانش میخ زمین سفید زیر پاهایش بودند . تنش را ننو وارانه به جلو و عقب خم می کرد ، حلقه ی دستانش که شل و وارفته دور پاهایش پیچیده شده بودند را کمی محکم تر کرد. صدای ضربه هایی در گوشش نواخته شد ، انگار که کسی به آرامی به در اتاق می کوباند ، هنوز هم نگاهی مات همان نقطه بود . صدای باز شدن در آمد و بعد هیبتی بزرگ و مردانه روبه روی جسم بی جان و در هم مچاله شده ی او قرار گرفت .

با صدای گرم و گیرای آن هیبت آرام سر بلند کرد و گیج و منگ خیره ی چهره ی مردی به سن و سال دایان که با لبخندی آرام و زیبا تزیین شده بود شد:

" حال شما چگونه خانم ؟ این مریضتون بدجور کمبود خواب داشته ها ! اما الاناست که دیگه بیدار بشه ."

تن پوش سفید و ژست پزشکی وارانه ی مرد به او فهماند که آن مرد احتمالاً پزشک معالج کوروش بود . بی هیچ حرفی خیره ی آن چشمان رنگ روشن و زیبای مرد بود.

دکتر جوان وقتی که هیچ جوابی از او نگرفت چند قدمی به سمت او آمد و جلوی او بی که روی صندلی های بیمارستان کز

کرده بود و پاهایش را در بغلش کشیده بود روی دوزانو نشست و دست هایش را روی دسته های صندلی او گذاشت و مهربانانه گفت:

"خانم کوچولو ، هنوزم دوس نداری بخوابی؟"

حتی فکر به آنکه چند ساعت به وسیله ی آن مسکن های گیج کننده بی هوش شود هم ترسناک بود . در این تهران کوچک دایان می توانست به راحتی آب خوردن او را پیدا کند! با چشمان گرد شده و ترسیده اش تند سری به مهنای نفی تکان داد و باز هم هیچ نگفت . دکتر جوان لبخندی ملیح به حرکت هل و شتاب زده ی او زد و با لحنی پرسشگرانه گفت:

"خب ، میشه بگی چرا؟"

همانند کودکانی که از کابوس های ترسناک و وحشتناک شبانشان می ترسند و با آمدن نام آن ها هل می کنند گفت:

"اگ ... اگه بخوابم ... اون ... میاد ... سراغم ... من ... منو...می ... میکشه!"

دکتر با لحنی که آرام بود و سعی میکرد تا آرامشی به وجود او تزریق کند تا مانع از حرف زدن تکه تکه ای او شود گفت:

"کی ؟ کی می خواد بیاد سراغت و بکشتت؟"

لبانش بسته شد و تنها چشمانش در چشمان دکتر دوخته شده بودند . بازهم تمام آن تصاویر هولناک داشتند همانند فیلمی در جلوی رویش به نمایش گذاشته می شدند!

مرد نفس عمیقی کشید و به کوروشی که آرام روی تختی دراز کشیده بود اشاره زد:

"اون آقا کितه ؟ شوهرته؟"

آرام و با کمی مکث سری به نشانه ی نه تکان داد که دکتر گفت:

"پس کیته؟"

"برادرم!"

دکتر لبخندی زد که صورت دلنوازش زیبا تر از پیش شد:

"خب دیگه چی؟"

اخمی از زیادی کنجکاو بودن مرد روی صورتش نقش بست و بی توجه به سوال او طلبکارانه گفت:

"کوروش کی به هوش میاد؟"

دکتر نگاهی به تخت کوروش انداخت و نا امید از اینکه بتواند حخرفی از گیسو بکشد گفت:

"دیگه باید تا الان بیدار می شد!"

بعد از جا برخاست و با همان نگاه مهربانش گفت:

"چیزی لازم نداری خانم کوچولو؟"

آرام "نه ای" زمزمه کرد و گونه ی سمت راستش را به سر زانوانش چسباند و چشم روی کوروشی که به آرامی به

خوابی چندین ساعته فرو رفته بود بست. صدای بسته شدن خبر از رفتن دکتر جوان می داد.

کم کم چشمانش داشتند گرم خواب می شدند که صدای آه و ناله ای خفیف از جا پراندش چشم باز کرد و با دیدن

کوروش که با تعجب به در و دیوار آن اتاق نگاه می کرد آرام از جا برخاست و بر بالین او رفت .

با حسی همچو خواهران نگران دستی میان موهای پریشان او کشید گفت:

"کوروشی؟ حالت خوبه؟ بهتری؟"

مردمک تیره رنگ چشمان کوروش که در چشمان او خیره بود دودو زد و با صدایی بی جان و آرام گفت:

"ما کجاییم؟"

نگاهی کلی درون اتاق انداخت و با صدایی که سعی در آن داشت تا شادانه جلوه اش کند با لبخندی ملیح گفت:

"از سرو روش معلوم نیست؟ بیمارستانیم دیگه!"

ناگهان دستامن کوروش تند روی پاهای در گچ فرو رفته اش نمشست و پر درد زمزمه کرد:

"خدایا، چه بلایی سرپام اومده؟"

نگاهی کوتاه به پاهای که در گچ فرو رفته بود انداخت و شرمنده گفت:

"یکی از زانوهای شکسته."

چشمان کوروش از حالت خماری درآمد و گرد و شگفت زده شد، پر بهت گفت:

"چی؟"

لبان خشک شده اش را خیس کرد و با لحنی پشیمان و شرمزده گفت:

"واقعا متاسفم نباید تو رو قاطی این ماجرا می کردم، من یه احمق بی شعورم!"

دستان کوروش شانه هایش را دربر گرفتند و آرام تکانی به آن دادند و با صدایی جدی گفت:

"هی، گیسو، آرام باش، آرام. چیزی نیست، سرتو بگیر بالا، خدارو شکر که از دستشون در رفتیم!"
آرام سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، صدای کوروش بلند شد:
"حالا زنگ زدی کسی بیاد دنبالمون؟"

"نه، شماره‌ی کسیو نداشتم"

"خب با گوشیم زنگ میزدی، اسم چند نفر توش بود."

بی خیال شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

"گشتم دنبالتش ولی پیداش نکردم، نه تو لباسات بود نه تو ماشینت."

چشمان کوروش ریز شد، ثانیه‌ای در فکر فرو رفت و در آخر داد زد:

"آه لعنتی، توی اتاق از جیبم افتاد."

و نفسی پرغیظ کشید و ادامه داد:

"این شماره‌ای که میگم و حفظ کن برو زنگ بزن بهش، باشه؟"

"باشه بگو"

"0912..."

"باشه، الان میرم میگم دکترم بیاد بینتت."

همانطور که در ذهنش اعداد و ارقام را تکرار می‌کرد از جا برخاست و اتاق را ترک کرد و به سمت پذیرش رفت که دکتر را روبه روی آن در حال صحبت با چند پرستار جوان دید، دقیقه‌ای صبر کرد و با به پایان رسیدن صحبت آنها سرفه‌ای زد و آرام گفت:

"آقای دکتر؟"

دکتر جوان که تازه متوجهش شده بود سربه سمت او برگرداند و پراز تعجب گفت:

"بله؟"

"برادرم به هوش اومده، میشه برید معاینش کنید؟"

دکتر با خنده گفت:

"گفتم یه چی شده که این خانم کوچولو افتخار دادن از اون اتاق بزنن بیرونا! البته، الان میرم."

بی توجه به کلمه‌ی منزجر کننده‌ی خانم کوچولو ممنونمی لب زد و با رفتن دکتر به درون اتاق کوروش نگاهش را به

سمت سرپرستار که درون بخش پذیرش در حال نوشتن چیزی درون دفتر و دستکش بود ، چرخاند و به سمت او رفت ، کمی صدایش را بلند تر از قبل کرد و گفت:

"بخشید خانم ، من می تونم یه تلفن بکنم؟"

سرپرستار میانسال نگاهی آرام و مهربان حواله ی او کرد و با دستش تلفن را به سمت او چرخاند و مهربان گفت:
"البته عزیزم ، بفرما"

با دست هائی سردش گوشی تلفن را به دست گرفت و تند تند شماره را گرفت . بعد از چندین بوق پی در پی صدای پخته مردی درون گوشی پیچید:

"بله بفرمایید؟"

لبانش را تر کرد و آرام گفت:

"سلام ببخشید مزاحم شدم ، شما آقای احمدی هستید؟"

پسرک با صدایی که کمی کنجکاو تر از پیش شده بود گفت:

"بله خودم هستم ، امری داشتین؟"

"من دوست کوروش هستم ، صبح یه سری اتفاقاتی افتاده که الان نمی تونم پشت تلفن توضیح بدمشون ، فقط می

تونم بگم که کوروش زخمی شده الی تو بیمارستان (...بستری شده ، امکانش هست بیاید دنبالش؟"

پسر با لحنی متعجب گفت:

"چرا به گوشیم زنگی نزده؟"

"مثل اینکه گوشیش و گم کرده".

نفس حرصی و عمیق پسرک از پشت آن گوشی در گوشش نواخته شد:

"چشم الان میام ، فقط میشه آدرس دقیق بیمارستان و بدید؟"

"حتما ، یاد داشت کنید ، خیابان "....

در آخر با گفتن تشکری تماس را قطع کرد و گوشی را سر جایش برگرداند ، روبه سر پرستار کرد و گفت:

"ممنونم"

و بدون آنکه منتظر جوابی باشد به سمت اتاق راه افتاد . این فکر که حال او باید به کجا می رفت همانند خوره مغز و

اعصابش را می خورد!! برگشت به آن ویلا با وجود آن جانور پست عوضی که دیگر تمامی حرمت ها را زیر پا گذاشته و از حد خود فراتر رفته بود کابوسی ترسناک محسوب می شد!

اثرات تمامی آن پنج ماه مشاوره ای که به زور دکتران بیمارستان رفته بود، تمامی آن حرف ها، تمامی آن آرام بخش ها و مسکن هایی که شبانه روز به هر جای بدن او می زدند به یک باره بر باد رفت. واکنش های عصبی اش به حالاتی بدتر و وخیم تر داشتند بروز می کردند.

صداهایی گنگ و مبهم با خنده هایی شیطنانی را درون ذهن مریض گوش های حساسش حس می کرد. دوباره داشت به همالان دختر توسری خور و بدبخت آن 24 سال تبدیل می شد که کاری جز خفه شدن و چشم چشم کردن و نگاه کردن به نابودی زندگیش نداشت.

تنها فکر روبه رویی با دایان حالش را خراب و متحول میکرد، دایان را شکارچی قاتل و سنگ دل می دید و خودش را آهویی زخمی که اگر در چنگال دایان می افتاد تمام اعضای تنش در این و آن قفسه تقسیم می شد و بعد ها در جان و تن کسی دیگر بودند.

روحش خسته ترو دلش گرفته تر از تمامی لحظات دلگیری تیره زندگیش بود، چه از این دنیای لعنتی کم می شد اگر او هم برای یک بار طعم خوش بختی را می چشید؟ دنیا به آخر می رسید؟ کسی جانش از بدنش بیرون میزد؟ نه... هیچ نمی شد تنها او تبدیل به دختری خوش حال و بی هیچ دغدغه ای میشد که همیشه می خندید و زندگی را آسان و زیبا می دید، آب هم از آب تکان نمی خورد، مرگ بر تمامی لحظالت آن زندگی زجر آور!

با نزدیک شدن به اتاق تند تنمد سرش را تکان داد و دمی عمق از هوای بیمارستان که بوی الکل و خون و فلز می داد گرفت و تمام قوایش را برای آنکه آن تصاویر مرگ بار را از خاطرش دور کند به کار بست.

بی قراری هایش در حال شروع بودند، حال دیگر لحظه ای آرامش نخواهد داشت. شاید هم بهتر آن بود که باز به آن خانم مهربان که همیشه به حرف ها و دردل های او و خاطرات خوش و ناخوشش گوش میکرد مراجعه کند.

با مکث در اتاق را باز کرد ولی کسی را جز کوروش ندید، انگاری که دکتر خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکند کار معینه ی کوروش را به اتمام رسانده بود.

سر کوروش به سمتش برگشت و پرسگرانه گفت:

"چی شد گیسو؟ جواب داد؟"

"آره ، آدرس و بهش دادم گفت که همین الان راه می افته که بیاد اینجا" ...
کورش لبخندی بر لب آورد و گفت:
"ممنونم"

و جوابش تنها لبخند محزون و پر از استرس گیسو بود.
حدود 25 دقیقه به انتظار نشستند تا در اتاق کوبیده‌ع شد و با صدای بلند بفرماید کورش گشوده شد.
نگاه مظربش بر روی پسرکی هم سن و سال های کورش نشست . پسرک اول متوجه او که در کنج اتاق بر روی آن
مبل تخت خواب شو کز کرده بود نشد و یک راست به سمت کورش رفت و او را به آغوش کشید و هنگامی که
سربرگرداند گیسویی را که حالا بلند شده بود و سر جایش ایستاده بود را دید.
با صدایی گرم گفت:

"سلام ، شما گیسو خانم هستید؟"

با لبخندی ظاهری سری تکان داد و آرام گفت:

"سلام ، بله گیسو هستم ، ممنون که اومدین"

پسرک چشم بر هم باز و بسته کمرد و با لبخندی آرام گفت:

"حتما می اومدم ، ممنون که خبرم کردین!"

سپس به سمت کورش رو برگرداند و با سرزنش گفت:

"پسر چی کار کردی با خودت؟ فخرالدین بینتت سخته می کنه!"

کورش با حالتی تخسانه و پر از کینه گفت:

"به درک ، یه چند وقتم دست از سر منه بدبخت ور داره ، خدارو شکر یه چند هفته ای رو تو آرامشم"

پسر تک خندی زد و با اثره به پای گچ گرفته ی کورش گفت:

"حالا کجاشو داغون کردی؟"

کوروش هم با چشم و ابرو اشاره ای به زانوانش زد و گفت:

"کاسه ی زانوم"

چشمان پسرک با بهت گشاد شد ، مات گفت:

"چیکار کردی با خودت دیوانه؟ مگه جریان چی بوده که انقدر سرش دیوونه بازی به خرج دادی و ریسک کردی؟"
چشمان مهربالن و پر از حس خوب کوروش درون چشمان پر از حس ترس و هراسانش نشست و آرامش را به او هدیه کرد زمزمه کنان گفت:

"یه چیزی که خیلی بیشتر از اینا ارزشش رو داره!"

بسرک سربرگرداند و وقتی با دنبال کردن خط نگاه کوروش به گیسوی رسید متوجه داستان شد و با تک سرفه ای آن دو را متوجه خود کرد و به کوروش گفت:

"خب حالا کی مرخص میشی؟"

تند برگه ی آزمایشان کوروش را از روی میز کنار تخت کوروش برداشت و به سمت پسر گرفت و گفت:

"همه کاراش انجام شده ولی گفتن باید تا فردا صبح بمونه..."

پسرک نگاهی به برگه ها کرد و گفت:

"خب پس کوروش بمونه که فردا پیام دنبالش، شما حاضرشید تا من برسونمتون خونه. خستگی از سر و روتون میباره!"

با آمدن نام خانه دلش مالامال غم و فکرش باز هم خراب شد و ناخود آگاه چهره اش درهم فرو رفت.

کوروش با دین صورت گرفته ی او آرام گفت:

"نمی خوای بری ویلا؟"

مغموم سری به نشانه ی نه تکان داد و نگاهش را به زمین دوخت، کوروش گرفته از اتفاقات پیش آمده گفت:

"می خوای یه چند وقت و برو آپارتمان من."

ناامیدانه گفت:

"کلیدارو ندارم."

کوروش به دوستش که تا آن لحظه بی حرف به متناظره ی بین آن دو گوش میکرد گفت:

"محمد برو پارکینگ بیمارستان از تو داشبرد ماشین دسته کلید آپارتمانارو وردار با ماشین خودت گیسو رو ببر اونجا..."

"

پسرک محمد نام سری تکان داد و همزمان که با کوروش دست خداحافظی را می داندند گفت:

"باشه، خب دیگه کاری با من نداری؟ من فردا صبح میام دنبالت."

"باشه پس صبح منتظر تم ، الانم زود برو تا نخوردی به شلوغی اتوبان " .

سریع روبه پسر کرد و گفت:

"بخشید محمد آقا میشه زحمت بکشید گوشی منم از روی داشبرد بیارین؟"

محمد چشمی گفت و آمد برود که با حرفی که کوروش زد سر جایش خشک شد:

"راستی گیسو ، تو نمی خوای به اون وستت آنا خبر بدی؟"

مردمک چشمانش بر روی صورت پرسشگر کوروش خشک شدند ، او از چه حرف میزد ؟ حالش خوب بود ؟ با کمه باید

تماس می گرفت به باجه ی قبرستان ؟ یا به گور سرد و تاریک و نمناک آنا؟"

حیران و مات مانده در حالی که چشمانش از نم اشک براق شده بودند با صدای حزن آلود گفت:

"چی میگی کوروش ؟ حالت خوبه ؟ آنا که خیلی وقته مرده؟"

تمام تن کوروش در جا خشکید ، اتنگاری که جریان چند صد ولتی برق را به او وصل کنی و در جا خون در رگ هایش

خشک بشود.

با صدایی که از شگفتی و گرفتگی قابل شناسایی نبود گفت:

"چی ؟ چی میگی گیسو ؟ مگه آنا مرده؟"

وحشیانه سر به سمت پسرک برگرداند و با فریاد گفت:

"این چی میگی محمد ؟ هـا ؟ آنا مرده؟"

دقایقی در میانشان سکوتی تلخ و زجر آور حاکم بود که صدای به غم نشسته ی پسرک بلند شد:

"آره" ...

انگاری که با این یک کلمه کل وجود کوروش را به آتش کشیدند که دیگر درجایش آرام و قرار نداشت.

فریاد زنان روبه او گفت:

"کی کی ؟ کی مرده؟"

"یه ، یه یکی دوماهی ماهی میشه " !

اشک از چشمان سرخ و به رنگ خون کوروش پایین آمد و روی صورت روبه کبودی او نشست ، پر از درد فریاد زد:

"پس چرا من چیزی نفهمیدم لعنتیا؟"

صدای هشدار دهنده پسر بلند شد:

"هی، آروم باش کوروش اینجا بیمارستانه، ببین این دختر بیچاره رو چطور ترسوندی! بزار من ایشونو برسونم میام با هم حرف میزنیم".

و تازه آن موقع بود که نگاله کوروش متوجه گیسویی شد که ترسان در خود جمع شده بود و وحشت زده از داد های بی امان او خیره ی او بود و مات و گیج او را نگاه میکرد.

گیسو با صدای پسرک از گیج و منگی که درونش غوطه ور بود در آمد:
"گیسو خانم، شما بیاین تا من برسونمتون".

سری تکان داد و دست روی چانه و لب هایش که از فشار بغض می لرزیدند گذاشت، همانطور که عقب عقب به در نزدیک می شد خیره ی کوروشی بود که با نفرت پلک هایش را روی هم می فشرد اشک های دانه درشتی روی صورتش روان بودند در ثانیه ی آخر که پسر داشت در را می بست کوروش را دید که با شدت سر به دیوار کوباند و هقی بلند زد. با نگاه خیسش با او وداع کرد و همراه پسر به سمت ماشین او رفتند و دقایقی بعد پسرک به همراه دسته کلید و موبایل او به ماشین باز گشت و آن ها را به سمت گیسو گرفت.

سرش را بلند کرد و با همان چشمان گریان آرام آنه ها را از او گرفت، ماشین به حرکت افتاد. همانطور که با آن دید تارش خیره ی راه جلوی رویش بود با غم گفت:

"چرا بهش چیزی نگفتین؟"

پسر نفسی عمیق کشید همانطور که خیره ی جلوی رویش بود بی قرار گفت:
"نتونستیم"

"چرا؟"

"کوروش عاشق انا بود. اگه می فهمید دیووونه می شد!"

تلخ خندی به این بازی بی قائده ی زندگی زد و تلخ گفت:

"یعنی الان نمیشه؟"

محمد پشیمان سری تکان داد و بی حرف در فکر فرو رفت. کوروش عاشق انا بود؟ اولین قرارشان در کجا بود؟ شاید حدود 2-3 سال پیش آن روزی که برای اولین بار پا به عمارت فخرالدین گذاشتند. یعنی کوروش سه سال سکوت کرد؟

برای چه؟ هیچ حرفی نه به او و نه به آنا نباید میزد؟

هه ، چه عاشق بی عرضه ای ! این دیگر چه جور عاشقیست که اجازه می دهد معشوقش در دام مردی دیگر بیفتد و به اجبار به همسری او درآید آن وقت او هیچ نکند و تنها نظاره گر باشد ؟
با حرص لب باز کرد:

"چرا هیچ وقت حرفی نزد ؟ اون سه سال تمام وقت داشت ، چرا حداقل به من چیزی نگفت ؟"

"اینکه چرا چیزی به شما نگفت و من خبر ندارم ولی می دونم که سر آنا کوروش به هردری که می شد زد . من خود من شاهد بودم که حتی با فخرالدینم در افتاد . فخرالدین وقتی فهمید که کوروش از آنا خوشش اومده باهانش اتمام حجت کرد که فکر اون دختر و از سرش بیرون کنه وگرنه هم خودشو هم آنا رو باهم می کشه ! کوروش یکی از بهترین نیروهای فخرالدین ، اون از همه ی اطلاعات و ملاقاتا و جنسایی که فخرالدین رد و بدل میکنه خبر داره ، اگه با آنا ازدواج میکرد باید جزو باند شما ها میشد که اگه فخرالدین خودشم می کشت نمی داشت که همچین اتفاقی بیفته و کوروش از دستش بپره .

از طرفی هم دست کوروش زیر ساطور فخرالدین بود ، ازش مدرک داشت ، جای خانوادشو می دونست ! با همه ی اینا همیشه امیدوار بود که فخرالدین از خر شیطون بیاد پایین ولای انگار که قسمتش نبود ."

با پایان حرفش محمد نگاهی به سمت او که از گریبه سرخ شده بود انداخت و جعبه ی فانتزی دستمال کاغذی را به سمت او گرفت . یک برگ از آن کند و روی بینی و اشک هایش کشید و پر بغض گفت:
"ای کاش هیچی بهش نمی گفتم ."

پسر مغموم گفت:

"اتفاقا خوب شد ، خودشم یه چن وقتی مشکوک شده بود چون خبری از آنا نداشت ، کوروش حال تو و آنا رو دورادور از یکی از دوستانش توی باند شما می پرسید ، ولی من جرعت گفتم خودکشی آنا رو نداشتم واسه همین به اون پسر گفتم که کوروش سر به دوئونتش تا من فرصت کنم باهانش حرف بزنم ."

بینی اش را بالا کشید و با صدایی گرفته و تو دماغی گفت:

"چطور چیزی نفهمید ، توی تمام باندا بخش شد !"

"آره ولی کوروش اونموقع بندر بود یه دو، سه هفته بعدش برگشت که دیگه کسی حرفش و نمی آورد ."

سکوتی پر از غم و درماندگی در ماشین حکم فرما شد و تا وقتی که روبه روی درب آپارتمان کوروش ایستادند شکسته نشد:

آرام لب زد:

"خداحافظ"

و دستگیره ی فلزی در را در دست گرفت که صدای محمد مانع کشیدن آن شد:
"گیسو خانم؟"

آرام سر به سمت او برگرداند و بی حرف خیره ی چشمان تیره رنگش شد:

"این ماجرا رو به پای بی عرضگی کوروش نذارید ، بعضی وقتا هرچه قدرم که برای خواسته ای که داری بجنگی و بدوئی بازم زور سرنوشت و تقدیر بیشتر از زور ماهاست!"

اشاره ای به رد آن آپارتمان نوساز زد و گفت:

"این خونه رو کوروش به امید روزی خرید که بتونه زندگیش و با آنا شروع کنه ولی مثل اینکه ورق برگشت و شما اولین و آخرین زنی خواهین بود که پا تو این خونه میذاره!"

اشک هایش با شدت پایین ریختند . محمد با محبت و غم گفت:

"مراقب خودتون باشین ، به سلامت ..."

سری تکان داد و از ماشین پایین پیاده شد ، پسرک بوقی برای او زد و در میان پیچ خیابان غیب شد.

پاهای سست و بی جانش را کشا کشان روی آسفالت سخت و محکم کشید . در آپارتمانی را که ماه ها از استقرار پنچ

ماهه اش درون آن می گذشت گشود . همان طور بود ، کمی سرد تر ، کمی تاریک تر ، کمی بیروح تر !

شاید هم همانگونه بود و فقط اینطرز نگاه او بود که تغییر کرده بود . شاید داشت زاویه ای از زندگی بی رحمش را می

دید که یخ زده و تیره تر از زوایای دیگرش بود!

با همان لباس هایی که بوی منجر کننده ی الکل و آهن می دادند در میان کوسن های نرم ولی کمی سرد کاناپه ی بزرگ

جاگیر شد .

لرزی بر تنش نشست و در خود مچاله تر شد ، نمی دانست از شدت سرمای فضای خانه بود یا که منشاش سرمای بود

که همچو مهی غلیظ بر روی روح و قلب شکسته اش سایه گسترانیده بود !

نگاهش در میان آن خانه ی کوچک و نقلی چرخى آرام خورد . به خانه ای بازگشته بود که ماه ها شاهد تمامی خون گریه هایش بود ، شاهد تمامی زجه های درد آورش بود ، به خانه ای بازگشته بود که در آن مرگ رویاهایش را ، شکسته شدن دل بی تابش را ، بی فروغ شدن چشمان خسته اش را در یک صدم ثانیه دیده بود!

به جایی بازگشته بود که قرار بود حجله گاه دوست بی ناه و خسته اش باشد . به خانه ای بازگشته بود که یک مرد با تامل امید و آرزویش برای زن و فرزندانش خریده بود و این خانه هیچ چیز جز رنگ و بوی بدبختی و هق هق و خون گریه و بدبختی و بی پناهی های یک دختر را به خود ندیده بود.

سر در گریبان فرو برد ... اشک های یخ زده اش باز راهی پیدا کردند و همچو جویی روان شدند.

نمی دانست برای کدام در بی درمانش بگرید و به آن بالاسری گلایه کند ؟ خانواده ای که در آنفغان نوجوانی هایش از هم فرو پاشیده شد ؟ عشقی که نافرجام ماند و یا شوهری گناهکار که اعضای بدن انسان ها را همچو حیوانی درنده از وجودشان بیرون می کشید و هیچ عذاب وجدانی از این بابت در نگاه و رفتارش موج نمی زد . یا برای دخترکی درمانده که مرگ و خود و کودکش را به تحمل این دنیا ترجیح داد و به قولی خود را راحت کرد.

و یا برای مردی که در رویای یک زندگی عاشقانه و رویایی ، یک زندگی پر از آرمان های زیبا و زندگی ای پر از آرامش بود و تمام آن خیال بافی ها در یک روز به باد صبا تقدیم شده بود و او همه ی آنها را با خود برده بود!

برای کدامینش می گریید؟ دردها یش زیاد و اشک های جامانده پشت قرنیه ی شفاف چشمانش زیاد تر... پس گریست . بی مهلبا هق زد و نالید ، فریاد زد ، زجه وارانه گلایه کرد ، با دلی پر نفرین کرد.

سر به بالین آن کوسن های نرم و لطیف گذاشت به یاد تمامی آرزوهایی که بر باد رفتند ، خنده هایی که اشک شدند ، عاشقانه هایی که مردند ، ب* کارتی که ارزان فروخته شد ، قلبی پر درد که شکسپته شد گریه سر داد.

بیدار...

مثل یه بغضمو بـ

از همه خسته و بـ

خیره به عکس رو دـ

بیـرحم پراز درد و کیـ

دلی که عاشق و بی تـ

میره به جنگ ولی بی کس!

صدای زن آوازه خوان در تمامی وجودش می پیچید و اکو وارانه تکرار می شد ، ولی او توان آنکه چشم از آن حجم کاغذی که روبه رویش پهن زمین بود ، بگیرد را نداشت !
قطره ای سرد از چشمانش راه گرفت و روان شد ، بغضی غم الود در بن جگرش خشکیده بود و راه نفس های تکه تکه و منقطع شده اش را می بست.

روحش در آسمان سیاه و خاکستری آن شهر پر از کثافت پرواز کرده بود و تنها جسم نیمه جاننش در آن خانه ی نقلی که قرار بود روزی مأمّن آرامش و آسایش بهترین دوستش باشد بود.
بد است ، آنکه سالیان سال در کنار کسی سر بر بالین بگذاری که یک قاتل بلفطره باشد ، سخت است ، آنکه سالیان سال از حقت در برابر کسی بگذری و بر روی گناهانش چشم ببندی که جان آدمیان را بی آنکه اشتباهی از شان سرزده باشد به راحتی از تنشان بیرون می کشید و آن را یک تجارت پرسود می دانست.

درد آور است و او این حجم عظیم از درد را نمی توانس بر دوش شانه های خسته و دردناحک و بی جانس بگذارد !
لرزی کشنده از صدای پاهایی که مقتدارنه ، قاتل وارانه ، سخت و سرد بر آن زمین پاراکت شده کوبیده می شد بر تن پرتب و سوزانش نشست . سر بلند نکرد برای آن هیبتی که روبه رویش به زانو در آمده بود ، دستش بر روی تکه عکسی که نه که نمایشگر خاطره ای دور ولی زیبا بود مشت شد ، آن را عقب کشید و به زیر تنش کشید!
صدایی آمد که تنش را لرزاند ، چشمانش را مملو از آب کرد ، ذهنش را درمانده و خسته تر از پیش کرد ، دستانش را سرد و بی حس تر کرد و مشتش را فشرده تر.

آن سایه ی نحس او را از کجا پیدا کرده بود که بر سرش خراب شده بود ؟ به راستی که دنیایی کوچکتر از دنیای آدم ها وجود ندارد !
"گیسو" !

مرده است ! آنکه نامش را بر زبانت می آوری و عاشق وارانه زمزمه می کنی اش یک سالی میشود که دار فانی را وداع گفته است ! کجا به سراغش آمده ای ، ای مرد بی رحم و سنگدل ؟ چگونه آن چنان مهربانانه نامش را می خوانی ؟ تویی که نامت را جلاد روح و جان گذاشته اند ، چگونه با آن چشمان تیره و اغواگرانه ات منتظر و پر محبت او را می نگری و به انتظار به سخن آمدنش نشسته ای ؟

مرد پیاپی گیسو ، گیسو می کند و او هنوز هم ننگاهش در گرو آن تک عکسی است که در دستانش مچاله می شد. دستی گرم و پوستی لطیف را روی دستان خشک و سردش حس کرد ، با تمام بی جانی اش دست عقب کشید و آن محبت دروغین را پس زد.

صدایی بلند شد که روح بیمارش را زخمی تر از پیش کرد:

"گیسویی ، دایانم ... نیگام کن !"

قطره ای فرو ریخت و به همراهش ان مردی که خود را دایان معرفی می کرد به پایین سقوط کرد.

انسانها هر از گاهی می افتند ... از بام ، از دماغ فیل ، از چاله به چاه ، از عرش به فرش و گاهی از چشم ! از چشمانش افتاد ، مردی که سال ها در کنارش آرמיד و تن بکرش را به او هدیه کرد ، در تبش سوخت و در نا آرامی هایش بی قرار شد از چشمانش افتاد ، همانند همان قطره اشکی که دیگر فرقی نمی کند کجا باشد . گوشه ی چشم ، روی گونه و یا روی خاک . او هم همانند همان قطره ی اشک از چشمانش افتاد.

آرام سر بالا آورد و خیره به صورت گندمگون و مهربان شده ی آن مرد شد ، برای آخرین بار ، برای وداع با آنچه که تا به امروز در ذهنش و خاطرنش از آن مرد داشت . ناگفته ها باید که سر باز کنند و آشکار شوند ، به امید آنکه دل داغ دیده و سوخته ی او کمی آرامش خاطر بگیرد .

صدایی محزون و گرفته از حنجره ی قفل شده اش برخاست:

"اومدی اینجا که چی بشه لعنتی؟"

لبخند امیدوارانه ی مرد را نادیده گرفت:

"گی ..."

"خفه شو ، از این خونه گمشو بیرون! من و به اندازه ی کافی تو نجاست وجودت غرق کردی ، دیگه این خونه رو به کتافت نکش آشغال"

مرد دستش را برای آرام کردن او بالا آورد که با داد وحشیانه ی او به شدت پس زده شد:

"گمشو بیرون ... قاتل ، عوضی ! حروم (...) تو یه کتافت لجنی ، تو تمام زندگی من و نابود کردی پس فطرت !"

نفسش گرفت و به سرفه های خشک و شدیدی افتاد ، صورتش سرخ و کبود شده بود . دایان وحشت زده به سمت

آشپزخانه دیود و بطری آب را از داخل یخچال بیرون کشید . بطری را به لب های او فشرد و ملتسمانه لب زد:

"گیسو، لعنتی داری چیکار می کنی؟ اینو بخور... تو رو به همون خدایی که می پرستیش قسم اینو بخور! لج نکن..."
حجم کمی از آن آب یخ را درون دهنش جا کرد که از سردئیش دندان هایش تیر کشید. هق هقش راه گرفت. مغزش دیگر توان پردازش هیچ چیز را نداشت. قلبش وحشیانه به قفسه ی سینه اش می کوبید و از او میخواست تا آن همه راز پر درد را بیرون بریزد و باری از دوش آن قلب تکه تکه شده بردارد. با صدایی گرفته بی مهلبا داد زد:

"ولم کن عوضی، اومدی که چی بشه؟ هآن؟ تو تمام زندگی من و به آتیش کشیدی، تقاص هرچی رو که ازم گرفتید از تو و او جمشید اشغال تر از خودت می گیرم!"

وحشیانه دست های او را که سعی داشتند در آغوشش بگیرند را پس زد و او را به عقب هل داد.

با چشمان سرخ و خون آلودش نگاهی که از حس نفرت و انتقام جویی پر بود رو به او که بهت می نگریستش گفت:

"همش زیر سر توی عوضی، به خاطر توی لعنتی خانوادم مردن! قاتل بی شرف."

دایان مات مانده خیره ی صورت گلگون و پر از حرص او بود، با ته صدایی که از هنجره اش بیرون می زد گفت:

"چی میگی گیسو؟ حالت خوبه؟ از چی حرف می زنی؟ دیوونه شدی؟"

چیزی در وجودش فرو ریخت. دیوانه بود؟ باید هم می شد، با آن همه درد های بی پایان و اتفاقات شوم چه کسی جان سالم به در می برد که او ببرد؟

دستان لرزان و بی جانش را به پشت کمرش رساند و پاکت زرد و رنگ و رو رفته را از پشتش بیرون کشید و وحشیانه آن را در صورت دایان کوبید و فریاد زد:

"ببین! در او لعنتی و باز کن و مرگ تموم زندگی من و با چشمت ببین! ببین و قضاوتم کن که چی کشیدم... ببین که شما اشغالی بی همه چیز چه کارایی از تون بر میاد!"

او دیوانه وار فریاد سر می داد و نگاه دایان مات عکس های درون پاکت ماند. او گریه سر می داد و نگاه دایان گیج عکس هارا می کاوید. او با خواهش و التماس خانواده اش را می خواست و دایان، انگاری زبان از دهانش بیرون کشیده بودند که حرفی برای گفتن نداشت!

چشمانش روی عکسی که بدن تکه تکه و خون آلود و برهنه زنی میانسال را به تصویر می کشید دو دو زد.

عکس ها از درون پاکت پایین ریختند و بر روی پاراکت های سرد پهن شدند و او نمی دانست که چه کند با آن حجم

عکس هایی که تا به امروز حرفی ازشان به میان نیامده بود!

نگاهش که به عکس بعدی افتاد تمام مواد درون معده اش تا سر گلی خشکیده اش بالا آمد. پسرکی ده، یازده ساله با تنی خون آلود در حالی که بر روی تختی فلزی بسته شده بود و بی هیچ پوششی بود، رد تیغ جراحی روی بدن عریان کودک خط هایی کربه از خود به جای گذاشته بودند!

نگاه مبهوتش را به گیسویی دذوخت که هیستیریک وارانه گریه می کرد و فریاد می کشید و به او و هفت جد و آبادش فحش و ناسزا می داد و خود و خدا و تمامی آدم ها را به باد لعن و نفرین می گرفت.

در میان انبوه عکس هایی که بر روی زمین پخش شده بودند چشمان دایان بند سی دی ای نقره ای رنگ شد، دست دراز کرد برای گرفتنش که زودتر به وسیله ی گیسو از زمین کنده شد.

نگاه شک زده اش را به زنی دوخت که روزی آرامی و سربه زیری اش زبازد تمامی آن گروه بود ولی حالا وحشیانه و پر نفرت داد می زد و فحش های آن چنانی بر زبان می آورد.

گیسو عصبی و تند تند نگاهی به سمت دستگاه پخش انداخت و به سمت او رفت سی دی را درون دستگاه چپاند. همانطور که رویش به سمت تلویزیون بود ناگهان سر به سمت آن مرد خشک شده در جایش چرخاند و پر بغض و غم آلود گفت:

"حالا کجاشو دیدی؟ اصلا چی دیدی؟ چی از دردای بی درمونی که من کشیدم کشیدی؟ هـآن لعنتی؟ ولی بین ... اینو هم بین. بین و بفهم که من چه آدم با گذشتی بودم، که تمام این چند ماه و بی خیال این عکسا و فیلما باحات سر کردم! بین و بفهم که دهنمو روی خیلی چیزا بستم، بین که چه آدم جون سختی بودم!

با به اتمام رسیدن جمله اش فیلم روی نمایش رفت و مردمک چشمان دایان هر لحظه گشاد تر از پیش می شد. دخترکی بود، عریان و بی هیچ پوششی ... با دست و پای بسته شده و صورتی که از شدت گریه و ضربات سیلی به سرخی و کبودی می زد، زیبا و معصوم بود.

چشمانش روی مردی که داخل کادر فیلم شد خشک شد. آمین در آن صحنه چه غلطی می کرد؟ با شروع آن تجاوز وحشیانه، ناخاسته "نه" ای از گلویش برخاست و لب هایش نیمه باز ماندند. صدای قهقهه های پر از حس لذت و ش*هوت آن مرد و گریه ها و جیغ های پر درد دخترک صورتش را درهم مچاله کرد،

مرد بود اما تنش از آن تجاوز وحشیانه لرزید.

نگاه گیج و گنگش فقط دخترکی را دنبال می کرد که در خون باکرگی خود غرق بود. گیسو عربده کشان به سمت

تلویزیون رفت و با تمام قوايش با کنترل در حال خورد کردن ال سی دی بود و داد می زد:

"می کشمت ، آتیشت می زنم بی پدر ... آمین کثافت ! تیکه تیکت می کنم بی وجدان !"

وقتی که از ضربه زدن دست کشید صدای هق هق های سوزانش سکوت خانه را شکست و او، آرام و مات مانده ، انگاری که در دنیای دیگری سیر می کند خیره ی بدن لرزان و چشمان خیس او بود، در ذهن خسته اش تنها یک جمله پیاپی تکرار می شد : در آن پنج ماه شوم چه شده بود ؟

نفسی عمیق کشید و به دنبالش به سمت گیسو رفت و دستانش را روی بازوان او که وحشیانه تکان تکان می خوردند و می لرزیدند گذاشت و آن ها را با هر ضرب و زوری که داشت ثابت نگه داشت . با صدایی گرفته و آرام روبه روی صورت او لب زد:

"آروم باش گیسو ، چی شده ؟ درست حرف بزن و تعریف کن ! چه اتفاقی واسه خانوادت افتاد ؟"

صدای به بغض نشسته و کلمات تکه تکه ای که با سوز از دهان گیسو بیرون می زد تمام روانش را خراب و ویران کرد: "ولم کن ، تو ... توی اشغالی ... یکی هستی مَث همون عوضیا ... تو بودی که بهم گفتمی فرار کن و از باند بزن بیرون ! تو گفتمی برو تا خودم پیام پیشت . همه ی حرفات دروغ بود لعنتی . همش تظاهر بود ! حالم ازت به هم میخوره ! تو من و خانوادمو ، رویاهامو ، تصوراتمو ، همه چیزمو کشتی و روشنون پا گذاشتی ، دیگه چیزی برای گفتن باقی نمونده !" مشت های سفت و محکمش به سینه ی سپر او می کوبید و دایان هیچ نمی گفت ؛ انگشتانش را درون موهای بلند او می کرد و می کشیدشان اما او باز هم هیچ نمی گفت و تنها نگاهش به آن چشمان شهلا که حال بی قرار و بی تاب شده بود می کرد.

از این ندانستن به حد مرگ کلافه بود ، مچ دستان ظریف او را در دست گرفت و صورتش را نزدیک صورت بی رنگ و روی او کرد و پرسشگرانه گفت:

"گیسو، چی شده که من ازش بی خبرم ؟ باور کن نمی دونم از چی حرف می زنی . به جان خودمن نمی دونم جریان او چندماه لعنتی چیه !"

خنده ی تلخ و زهر آلود گیسو قلبش را فشرده کرد:

"می خوامی باور کنم که نمی دونستی ؟ دایان من شاید یه احمق بدبخت باشم ولی خر نیستم !"

خسته و کلافه گفت:

"به روح مادرم که می دونی چه قدر برام عزیزه قسم که نمی دونم".

سکوت کرد ، اطمینان نداشت ، نه به حرف های او ، نه به اینکه جمشید چیزی از قضایا به او گفته باشد .
قدمی به عقب برداشت و دست های سردش را از دستان گرم و بزرگ او بیرون کشید و به دیوار تکیه زد.
به یاد آورد ، تمامی خاطرات عمرش را ، تمام آن روز های نحس را ، تمام روزهایی که همان دین و ایمان نیم بندش به تاراج می رفت.

نگاهش پایین کشیده شد و چشمانش روی عکسی که چهره ی پر درد و غرق در خون گلاره را به تصویر می کشید مات ماند ، چشمانش از اشک پر شد ، با صدایی روبه زوال گفت:

19 "ساله بود . درست 6 سال پیش . اوج بدبختی و نداریمون بود ، اون بابای نسناسم معتاد شیشه بود . گلاره بود با کلی کتاب و جزوه های جور واجور . متین برادرم بود با کلی آزمایش و دوا و دارو ، مامانم بود با کلی پماد و قرص فشار و ... همه ی اینار و می خواستن اما پولش کجا بود ؟ مامان گاهی از سر گرفتاری با کلی پا و کمر درد می رفت خونه های مردم کار می کرد ، گلاره واسه این که پول کتابا و مدرسهش و در بیاره تو مدرسه کارای این و اون انجام می داد و گاهی اونجارو نظافت می کرد ، منم که تو یه شرکت زیرتی کار می کردم !

تو بدبختی خودمون غرق بودیم که فهمیدم یه یارویی گیر مامانمه ، از او گردن کلفتا بود ، به بهانه ی کمک به مامانم هی میومد خونمون که بعدا صدانش در اومد که صاحب یکی از خونه هایی که مامانم توش کار می کرد.

پوزخندی دردناک از تصور آن لحظه های نفرت انگیز روی لبانش سبز شد ، دلش تنگ شده بود حتی برای آن خاطراتی که ممنلو از بدبختی و بیچارگی بودند!

هی پاپیج مامانم می شد ، مامانم جوون بود ، نه خیلی اونجوری ولی نسبت به داشتن سه تا بچه خیلی جوون تر می زد ، آخه تو بچگی ازدواج کرده بود . یارو که پاش به خونمون باز شد و فهمید که با مامانم به جایی نمی رسه رفت تو کار خواهرم ! من اونموقع ها خیلی خونه نبودم ، یا تو شرکت کار می کردم یا اینور اونور کاری گیرم میومد مری رفتیم می کردم ولی یه روز از دهن گلاره در رفت و فهمیدم که یارو بهش پیشنهاد صیغه داده .

فکرشو بکن ، خواهر شانزده ساله ی من باید برای پول قبول می کرد صیغه ی چند ماه ی مردی بشه که چهل سال ازش بزرگتر بود!

چشمان خسته و بی فروغش را در چشمان کنجکاو و متاثر ندایان دوخت و با غم گفت:

"می دونی اون مرد کی بود؟"

سر دایان که به نشانه ی نفی تکان خورد زهر خندی زد و پر درد لب زد:

"اون مرد ، پدرت بود!"

نگاه دایان در چشمانش با بهت دو دویی زد.

"شاید همه ی اینا به اتفاق بیشتر نبود ولی گند زد به تمام هیکل و زندگی بی سروته من . اون موقع که فهمیدم داستان چیه دیگه مغزم کار نکرد ، زدم به سیم آخر و بابات و به اینکه به عنوان مزاحم میدمش دست پلیس دست به سر کردم . سارا ، دوستم قبلا پیشنهاد این کارو داده بود و من قبولش کردم و اومدم تو باند.

اونموقع بود که بعد یک سال دوباره اون مرد و دیدم ، ولی این بار به عنوان پدر تو! تهدیدش کردم ، تهدیدم کرد ... با اینکه زور اون بیشتر بود ولی نمی دونم چی شد که بی خیال من و خانوادم شد . این داستان بسته شد تا همون پنج ماه

...

با درد چشم فرو بست و حزن آلود گفت:

"بهم گفته بودی از باند فرار کن و بزن بیرون ، من کمکت می کنم ... حالا بی خیال اینکه هیچ وقت به قولت عمل نکردی

و من این راه و تک نفره رفتم و تاوانشم خودم پس دادم . به قول خودت نمی خواستی من بیشتر از این قاطی کثافت

کاریای باند بشم ، قرار بود باهم بریم به جای دور ، خیلی خیلی دور ... یادت میاد؟

معلومه که یادت میاد ، ولی نمی دونم چی شد که ورق برگشت ؛ جمشید همه چیو فهمید ، حتی جامم پیدا کرد . برام نامه

فرستاد و تهدیدم کرد که برگردم ولی من ... من خر که پشتم به قول تو گرم بود گفتم نه و دیگه جواب هیچ کدوم از

پیغام بسغوماشو ندادم ! تا اینکه به روز " ...

هق هق هایش را در گلو خفه کرد . با کف دست روی چشمان خیس و ملتهبش کشید و پر بغض ادامه داد:

"یه پاکت نامه رسید دستم ، توش پر بود از عکسای که کل زندگی من و نابود کرد . اون جمشید آشغال جای خانوادمو

پیدا کرده بود . تیکه تیکشون کرده بود ! درست مثل کاری که تو می کنی دایان!

هر کدوم از اعضاوشونو فروخت به یکی . خانواده ی بدبخت من حتی ، حتی یه سنگ قبرم ندارن که دلم به اون خوش

باشه و برم بالا سرشون زار بزنم...

جمشید حساب مامان و برادرم و یه سره کرد و بابات حساب گلاره رو ... انتقام جواب نه ای که شیش سال پیش شنید و

به بدترین نحو گرفت!"

ضجه ای از شدت درد جمع شده درون سینه اش زد:

"اون آشغال آمین بی پدر عوضیو فرستاد پی خواهرم تا شکنجش کنه . بعد تیکه تیکش کرد .هیچی نموند ، هیچی از اون تن سفید مخملیش ! هیچی از اون چشای مهرون عسلیش ، هیچی ازش باقی نموند!

گلاره ی بی پناه و بخت برگشته ی من که با خون دل و بی هیچ امکاناتی درس خوند و دانشگاه رفت و توی بیست سالگی هاش که اوج خوشبختی های کوچیکش بود کشت . اون برادر مریض و آروم من و کشت . اون مادر داغون و پر درد و مریض من و کشت و من نتونستم هیچ غلطی بکنم !"

صدایش در میان بغض های چنبره زده در گلویش گم شد. راه گلویش گرفته و بسته شد.

تن متشنجش در محاصره ی بازوان تنومند دایان قرار گرفت که به سختی آن را پس زد . فاش شد ! آن رازی که مدت ها در قلبش پنهان مانده بود آشکار شد اما چه فایده ؟ نوش دارو پس از مرگ سهراب به چه دردی می خورد ؟ خانواده ی بی پناهش زنده می شوند ؟ نه ، هیچ نمی شود ، تنها دل داغ دیده ی او سوزان تر از پیش می شود! تن عقب کشید و سر به زیر افکند . سری به معنای تاسف تکان داد و زمزمه وار گفت:

"برو دایان ، گره ی اتصالی بین من و تو بود خیلی وقت بود که شل شده بود ، ولی امروز به کل از هم وا شد ."
دایان با حسرت در چشمان روشن او که حال خیس و نمناک بود خیره شد و گفت:
"نمونم؟"

"موندنت هیچ چیزو عوض نمی کنه جز اینکه دل من بیشتر بسوزه ."

آن هیبت عظیم از جا برخاست . پوزخندی تلخ روی لبانش سبز شد . شاید دایان ناراحت شود ، حسرت گذشته ها را بخورد ، غمگین شود ، ولی هرچه شود او باز همان آدم مغرور و خودخواه قبل است . انگاری زمانه هرچه گیسو را تغییر داد و بزرگ کرد ، تلاشی برای تغییر هویت او نکرده بود!

صدای باز شدن در ورودی و بعد از آن صدای گرفته ی دایان در گوشش پیچید .
"امشب یه عملیات داریم ..."

چشم از راه رو گرفت و با نگاهی سرسخت و به غم نشسته خیره ی گیسو شد:

"دعا کن این دیگه آخرین ماموریتیم باشه ، چون اونموقع هم تو راحت می شی ، هم من ... گیسو ، باور کن نمی خواستم که درد روی دلت باشم . به خدایی که بالای سرم شاهد تمام عشقم بود قسم که نمی خواستم زجرت بدم !"

بهت حق میدم اگر از زده بشی و کنارم بزنی ، تو که جای خود داری گاهی اوقات خودم حالم از خودم به هم می خوره !
ولی تو کل این دنیای وارونه تنها چیزی که هیچ وقت بهش شک نکردم و ازش پیشمون نشدم عشقم به تو بود...
تو ناب بودی ، بکر بودی ، پاک بودی ، خاص و معصوم بودی ... تو ، تمام اون چیزی بودی که من تو کل این زندگی از
خدا می خواستم ، تا آخر عمرم بهش بابت دادن تو بهم مدیونم!
فقط یه چیز بود که نابودم کرد ، اونم . وقتی بود که فهمیدم زنی که باهش آروم بودم ، باهام آروم نبود ... دوسش داشتم ،
دوسم نداشت ... زندگیم بود ، زندگیش بند یکی دیگه بود ... مرهم دلم بود ، درد روی دلش بودم ... عشقم بود ، یه طناب
برای خلاصی از وضعیت بدش بودم ! با همه ی اینا هیچ وقت از اینکه دوست داشتم و بهت اعتماد کردم پیشمون نشدم ،
اگه دیگه ندیدمت ببخشم . ناخواسته بود هرچی که کردم و هرچی که گفتم ، همش از روی عشق توی دلم بود .
خداحافظ !

بغضش را فرو خورد . نگاه آرامش را به پشت او که در مسیر دیدش بود داد و بی توجه به آنکه در حال خروج است گفت
:
"دایان؟"

برنگشت اما در جایش ایستاد . جدی با لحنی محکم و آرام گفت:

"تعارفی باهات ندارم خیلی جاها بهم بد کردی ، خیلی جاها دلم از کارا و رفتارات شکست ، ولی آدم نمک به حرومی
نیستم ، خیلی جاها کمکم کردی!

حامیم بودی ، پناهم دادی ، مادرم هیچ وقت بهم نمک نشناسی و یاد نداد . هرچی کردی پای کارای خوبی که برام کردی
می بخشم !"

لب های خشک شده اش را نم دار کرد و گفت:

"اینم بدون که دوست داشتم شاید نه در حد تویی که عاشقم بودی ... ولی دوست داشتم ، آدما توی هر سنی یه معیاری
برای دوست داشتن دارن . من در کنار بهزاد عشق یه دختر نوجون و بدبخت و تجربه کردم و در کنار تو عشق یه زن و که
شوهرش دوسش داشت و تجربه کردم!

اولی آتشین تر بود ، ولی دومی پایدار تر و شیرین تر ! به سلامت برو ...

من هیچوقت مرگ کسی جز خودمو از خدا نخواستم ، حتی اونایی که آتیشم زدن و چه برسه به تویی که یه عمر در
کنارت زندگی کردم . برات دعا می کنم تا بعد من اون آرامشی که همیشه پیش بودی و بتونی با یکی دیگه پیدا کنی ...

سرنوشت با توام بازی بدی کرد ، هممون هم جنسیم ، بازی خوردیم ، قربانی شدیم ، توی راه خوشبختی نفس کم آوردیم و جا موندیم و سزامونم شد حسرت و بدبختی . برو به سلامت " !
صدای نفس عمیق دایان در گوشش پیچید و ثانیه ای بعد در بسته شد . به سمت شیشه های درون سالن رفت ، پرده را کنار زد و به قامت بلند او که در میان رگ بار باران می دوید خیره شد .
تلخ خندی به این رفتن بی باز گشت زد و به دل کوچک و تختش نگاهی انداخت و پر حسرت لب زد:
"دیگه فقط خودم و خودت موندیم " !

«باید رفت»...

با صدای نواهنگ پیام گوشی اش ساعدش را از روی چشمان سرخ و پف کرده اش برداشت و به گوشی اش که تازه شارژ و روشن شده بود نگاهی انداخت .

دست به سمتش دراز کرد و از روی پاتختی برش داشت ، با چشمانی ریز شده و دیدی تار به صفحه ی نمایش آن نگاهی انداخت ، باکس پیام هایش پر بود ، پیام هایی از تاریخ دو روز پیش تا به الان .
نام دایان چشمش را گرفت پیام برای دو شب قبل یعنی شب حضور دایان در خانه بود « مرسی از دعوات » ...
لبخندی تلخ به سلامتی پدر کودکش زد .

پیام های بعدی قطار وارانه از سیامک بود ، لحظه ای دلش از نبود آنا درهم پیچید!
اگر زنده بود بی شک اولین و بیشترین پیام ها به او اختصاص داشت .
تک به تک پیام های سیاه را با چشم گذراند .

"گیسو کجایی ؟"

"کجایی دختر چرا دایان تنها اومده ؟"

"دوباره بینتون چی شده ؟"

"دایان راست میگه که خونه دوستتی ؟"

"حتما بهم یه زنگ بزن " ...

و در آخر ، جدید ترین پیامش:

"گیسو هرچی که داری جم کن ساعت ۶ بیا به این آدرس ، باهات حرفا دارم " !

چشمانش از خواندن مکان قرار ریز شد ، تند زنگی به او زد ، که با شنیدن صدای پراز ظرافت و نازک زنی که اعلام خاموش بودن خط سیامک را می کرد تلفنش را با حرص روی تخت انداخت.

پراز حس تعجب نگاهی به ساعت دیواری درون اتاق که ۴:۳۰ عصر را نشان می داد ، انداخت.

از جا برخاست و له سمت آشپز خانه رفت تکه ای نان خشک و پنیر درون دهانش گذاشت ، خودش که میلی نداشت ولی انگاری که آن موجود درون رحمش زیادی میل به خوردن داشت.

حال که این حس ناب را برای اولین بار تجربه میکرد به جرعت می توانست بگوید که انقلابی در وجودت برپا می کند!

آن موجود ظریف و بی جان طوری خود را درون ذهن و قلبت حای می کند که مات و مبهوت بمانی!

سخت است ، دل کندن از آن نطفه ی کوچک سخت ترین چیز درون زندگیش است . حتی با فکر به از دست دادنش هم غمی بی پایان را در دل او می ریخت.

حال می توانست حس و حال آنای بی چاره و درمانده را بفهمد ، به راستی که آنا نه یک زن بلکه یک مرد بود ، گذشتن از این حس فوق العاده کار او یا هرکس دیگری نیست ولی آنا گذشت ، از این حس ناب گذشت چون می دانست در آخر چیزی نه برای خودش نه برای آن کودک نخواهد ماند درست مثل او.

اما او نمی توانست بگذرد ، توانش را نداشت ، شجاعتش را نداشت ، دلش را نداشت ، او هیچ چیز نداشت

از فکر درآمد ، شیشه ی آب را از یخچال بیرون کشید و به این تکیه زد و محو روبه رویش شد!

شیشه ی روبه اتمام را روی این رها کرد و به اتاق بازگشت هر آنچه را که از سری های قبل اقامتش در آن خانه داشت را درون کوله ی ورزشی کوروش جا کرد ، یادش باشد که بعد به او اطلاع دهد تا به دنبال کوله اش نگرده ، آن قدر در این مدت حالش خراب و مدام در فکر و خیال بود که حتی زنگی نزده و از او احوال پرسی ای نکرده بود.

به پاکت عکس ها که رسید لحظه ای مکث کرد و بعد با حرص آن را زیر لباس های و ته ساک انداخت.

لباس های تیره و رنگ و رو رفته اش را تن زد و به سمت حال روانه شد ، چشم های خسته و خون آلودش به صفحه ی نمایش تلویزیون که خورد حالش گرفته تر از پیش شد سمت راستش به خاطر ضربه های وحشیانه ی او شکسته شده بود.

اگر توانست صحیح و سالم بازهم به آن خانه بازگردد جبران می کرد ، کوله را روی شانه های ظرفش انداخت و کلید برق

را زد و خاموشش کرد. در را گشود، لحظه ای مکث کرد، سربرگرداند و نگاه نا امیدش را در میان تک تک اعضای آن خانه ی کوچک و نقلی گرداند.

نمی دانست چرا ولی برعکس دفعه ی پیش امیدی به بازگشت به این خانه نداشت. پایش به ترک و رفتن از آن خانه نمی رفت.

چرایش را نمی داست ولی علاقه ای بی حد و مرز به آن آرامش درون جا داشت، آرامش و آسایش که همه ی عمر از او محروم بود، تنها چیزی که از این دنیای بی رحم تقاضا داشت.

اینجا همه چی هستش، برا منه بی جنبه

که به هیچی نه نمی گم، نه، نه نمی گم

ولی باید رفت، تا خستگیم در ره

باید رفت...

اون روزامون دیگه بر نمیگرده

پس باید رفت...

آخر سر با حسرت، باید رفت!

چشمانش هم زمان با بستن در روی هم افتاد و بسته شد، کفش هایش را به پا کرد و بی طاقت به طبقه ی پایین رفت.

چشمش به نگه بان میانسال که درون جایگاه نگه بانی نشسته بود افتاد.

شاید مسخره به نظر می آمد اما دلش حتی برای آن نگهبان چاغ و پر حرف هم تنگ می شد.

کلید خانه را به او داد و خدا حافظی لب زد و از ساختمان بیرون زد.

چشمانش سرگردان و کلافه به این سو و آن سوی خیابان نا آشنا چرخ می خورد تا شاید ردی آشنا از نگاه همیشه

مهربان سیاه را بتواند در میان آن آدم های هول و بی حوصله که پرشتاب از کنارش درگذر بودند و هر از چندگاهی تنه ای

به جان خسته ی او می زدند پیدا کند.

معلوم نیست چه مرگشان است؟ به قولی، به کجا چنین شتابان؟ برای چه چیزی این طور پر استرس و پر از ترس به

این ور و آن ور می دوید؟ تهش به چه خواهید رسید؟ هیچ، تنها تبدیل خواهید شد به تکه سنگی سیاه در یکی از

قطعه های بهشت زهرا؟

نگاهش را با پوزخندی تلخ از خیابان پر تردد گرفت ، ناخود آگاه نگاهش هرچند ثانیه یک بار به سوی زانتیایی تیره رنگ که چیزی در حوالی هفتاد متر دورتر از او پارک شده بود و راننده اش به طوری عجیب به او نگاه می کرد کشیده می شد ، صد در صد به او با آن قیافه داغان و نزارش و لبان سفید و بی رنگ و چشمان گود رفته اش نظر سوئی نداشت که اگر داشت خیلی باید انسان ندید بدید و خاک بر سری می بود!

کلافه و پر اضطراب نگاهش را از ماشین مشکوک گرفت و همزمان با آن که شالش را جلوتر می کشید آرام نالید:
"ای تف تو ذاتت سیاه ! کدوم گوری لعنتی که پیدات نمی شه ؟"

از انتظار و سرپا ماندن خسته شده بود کوله را روی شانه اش بالاتر کشید ، پا تند کرد و از پیاده رو به جهت مخالف خیابان به راه افتاد ، صدای لاستیک های ماشید که آرامن آرام به دنبالش روان بود ترس و وحشت را در وجودش بیشتر و بیشتر می کرد .

به سر کوچه ای رسید ، تند نگاهی به آن انداخت تا برای فرار از دست آن ماشید لعنتی کوچه را ارزیابی کند ، با بن بست بودن کوچه با حرص ناخن های بلند و شکسته شده اش را درون دستانش فرو کرد ، آمد که به راهش ادامه دهد که در عرض ثانیه ای زانتیای تیره رنگ جلوی پایش پیچید ، ترس از زیر شدن توسط آن راننده ی کله خراب و بی شعور پاهایش را بی حس و فلج کرد ، با پیاده شدن مردی از صدنلی عقب ماشین ، قدمی عقب گذاشت ، نگاهش روی آن رابط درون گوشش و عینک دودی پلیسی اش خشک شد!

عقب عقب رفت تا فرار کند ولی بازوانش در حصار دستان قوی و تنومند مرد اسیر شد ، دهان باز کرد تا بلکه شاید جیغ های بی امانش ناجی جاننش شود ولی دست زمخت و خشک مرد که روی دهانش نشست و لب هایش را به هم دوخت . مرد تنه اش را به سمت ماشین هل داد ، با سرسختی خود را به در فشرده و ممانعت کرد که با تنه ی محکمی که مرد به بدنش زد به داخل ماشین پرت شد .

نگاه ترسیده اش روی مرد نشست ، شالش روی شانه هایش رها شده بود و موهای بورش رابه نمایش عموم گذاشته بود ، دهان به التماس باز کرد که انگشتان مرد روی لب هایش نشست ، یا صدایی گیرا و آرام گفت:

"هییس ... صدات در نیاد" !

و بعد سر و تنه اش را هل داد و او را درمیان صدنلی عقب و جلو پنهان کرد .

اولین نامی که در ذهنش نشست و تکرار شد ، جمشید بود .

به حتم ، زمان مرگش فرا رسیده بود، جمشید هیچ وقت نمی گذاشت حتی کوچکترین اعضای باند این طرف و آن طرف ول بگردد و آزاد باشد چه برسد به او که سراز خیلی چیزها در آورده و از خیلی مسئله ها آگاه است. با دردی جان گیر درون سینه اش که قلب شکسته اش را به تیر کشیدن می انداخت چشم بست و با همان لب های بی رنگ و بی حس اشهد ان الله و فاتحه ای برای خود خواند!

«شروع یک بازی کثیف» ...

نگاه نابورش در آن راه روی شلوغ و پر تردد روی مردی نشست ، آشنا بود بسیار آشنا ! آن قدر آشنا که سال ها با او زندگی کرده بود ... آن قدر آشنا که بسیاری از اسرار زنگی او را خط به خط می دانست. آن مرد آشنا با آن لباس های فرم نظامی ، با آن قدم های بلند و استوار در آن پایگاه نیروی انتظامی چه غلطی می کرد؟! مرد آرام به سمتش آمد و لبخندی به گرمی همان روزها مهمانش کرد ، نمی توانست دهان باز کند و حرفی بزند ، تمامی حروف الف با را که از بر بود در آنی فراموش کرده بود. صدای گرم و گیرایش او را گیج و منگ تر کرد:

"سلام"

با نابوری سری تکان داد ، تن صدایش هم همان بود ، بی هیچ خش و ناصافی ... شگفت زده نالید:

"سیاه" ...

خنده ی بلند سیاه وجودش را لرزاند:

"جان دل سیاه ، تعجب کردی؟"

نباید می کرد؟ پسرکی را که از نوجوانی با او بوده و مغز متفکر آن تشکیلات بوده را در لباس نظامی در پایگاهی ضد گروهک های مواد مخدر می دید ، نباید تعجب می کرد؟

پاهایش بی حس شدند ، حجم کوچک درون شکمش با آن که هنوز آن قدری وزن نداشت ولی بازهم روی پاهای بی جانس سنگینی می کرد . قدمی عقب گذاشت که تنش دیوار سرد و یخ را لمس کرد . نگاهش هنوز هم مات نگاه آشنایی بود که در خنیا بان ها به دنبالش می گشت . تکیه زده بر دیوار سرخورد و روی زمین سرد نشست . دستان حمایتگر سیامک به سوبیش دراز شد:

"گیسو؟ چی شدی دختر؟ حالت خوبه؟"

با بغضی آشکار که سیب گلویش را به لرز می انداخت و با چشمانی به اشک نشسته بود نگاهش کردو با دستان بی جانس او را پس زد ، آن دستان گرم و پناه دهنده را ، چون غریبه بود ! آن دستان روزی آشنا حال دیگر برایش غریبه بود . عادت نداشت به غریبه ها دست دهد و کمکشان را پذیرا شود ! پس دستانی را که روزهایی بسیار رد سیلی های دایان را که ناخواسته صورتش را با رنگ بنفش و قرمزی کبود طرحی میکرد ، نوازش میکرد را پس زد .

آن دست ها صاحبش پسرک شیرین و مهربانی به نام سیاه بود ، نه این مرد فرم پوش .

صدای دوست داشتنی و گیرای سیامک بازه خط بطلانی بر روی باور آن که شاید آن مرد سیاه نباشد کشید:

"گیسو بلند شو بریم تو اتاق تا همه چیزو بهت توضیح بدم ، اینجا جاش نیست " ...

از جا برخاست نه به اراده ی خودش بلکه دستان سیاه که بازوان نحیفش را در بر گرفته و به بالا می کشیدشان بلند شد .

بی حرف اردک وارانه پشت سر او حرکت کرد تا آنکه به دری رسیدند ، در توسط سیاه گشوده شد و او داخل شد .

صورتش را که رد هاپله ای غلیظ از غم فرو رفته وید را به سمت او باز گرداند و درست مماس با صورت او نگرش داشت

و با صدایی لرزان از فشار بغض گفت :

"چرا؟"

نگاه تیره ی سیاه رنگ تعجب به خود گذرفت:

"چی چرا؟"

با تاسف سری تکان داد:

"انقدر غریبه و خبرچین و نامرد بودم؟"

تاسف به خوبی در چهرهی سیاه قابل دیدن بود . تاسفی که دیگر به درد هیچ کدامشان نمی خورد:

"متاسفم گیسو ، تو هیچوقت واسه من غریبه نبودی . تو دقیقا عین خواهر نداشته ی من بودی ولی درکم کن ، کار و

شغل پنهونی من این اجازه رو بهم نمی داد که هر رازیوحتی پیش عزیز ترین کسام فاش کنم ، این بازی فقط بحث من

نیست ... اگه من لو می رفتمن یه گردان که سالها روی این پرونده وقت و جوشونو گذاشتن لو می رفت " .

پوزخندی زد ، به تلخی تمامی لحظات درد آور زندگیش پر کنایه گفت:

"اونوقت الان لو نمی ره جناب سروان ؟ کیو خرفرض کردی سیاه ؟ من و یا جمشید و ؟ راحت باش ، بگو من ناراحت

نمی شم ! می دونم که تو دقیقا من و یه دختر خنگ و احمق که هیچی حالیش نیست فرض کردی " ...

سیاه کلافه و تند سری به نشانه ی نفی تکان داد و بی تاب گفت:

"نه گیسو ، همچنین چیزی نیست . جمشید و با کمک بچه ها پیچوندم ، الان او فکر می کنه که من دم بندر پای یه معامله ی چند صد میلیونی مواد نشستم " .

نگاه سرد و یخ زده ی گیسو را که دید پی برد که باورش نکرده ، خیره در چشمان روشن او لب زد:
"قسم به پنج سال و نیمی که کنار هم شب و روز و گذروندیم هرچی که میگم حقیقته محض " .

سکوت کرد و همانطور نگاهش کرد ، سرنوشت بازی بدی را برایش رقم زده بود . بازی کثیف و پر از اتفاق های عذاب آور! بد است که اعتمادی را کمه تمام سالها به عزیز ترین کست داشتی را در یک ثانیه به هیچ بازی .
چشمان بی فروغ و سرشار از بی اعتمادی اش را به او دوخت و سرد گفت:

"من کجای این بازییم ؟ بود و نبود من الان اینجا چه فرقی می کنه ؟"
سیامک ثانیه ای کوتاه خیره اش شد و پر منظور گفت:

"خودت جواب سوالت و خیلی بهتر از من میدونی !"
و بعد همانطور که به سمتن در ورودی می رفت گفت:

"بیا ، یکی اینجاست که از وقتی فهمیده داری میای من و روانی کرده تا باهات حرف بزنه " !
پشمانش ریز شد:

"کی ؟"

سرسیاه آرام به سمتش بازگشت و گفت:
"بیا ، میفهمی " ...

قدم های سست و کوتاهش را به دنبال او روانه کرد . از راه رویی طویل عبور کردند ، نگاهی به اطرافش انداخت . بیشتر از آنکه باید خلوت و سوت و کور بود .

گاهها شاید چند نفری با همان فرم های نظامی و پرونده هایی قطور در بغل هایشان از کنار آنها گذر می کردند . روبه روی دری ایستادند ، سیاه دستگیره ی فلزی پرا در دست گرفت . قبل از آنکه آن را پایین بکشد نگاهی نامطمئن و مستاسل به او انداخت و آرام گفت:

"حالت خوبه ؟ آماده ای ؟"

با اخمی ریز که از کنجکاویش اش نشات می گرفت سری تکان داد . دستیگره پایین کشیده شد و در بر روی مردی خوابیده روی کاناپه ای شکلاتی رنگ که سویشرتی نازک روی تنش سایه انداخته بود گشوده شد . چشمانش دودویی زد ... اشتباه نمی کرد ، آن هیبت بزرگ و تنومند و خاص چیزی نبود که بتوان با تنی دیگر اشتباهش گرفت!! نگاه خشک شده اش را از آن هیبت آرام روی کاناپه ای آرמידه بود کند و زاویه نگاهش را از او به سیاهی که پشت سرش ایستاده بود سرشانه هایش را نوازش می کرد تغییر داد . سیاه که نگاه مبهوت و گیجش را دید چشمی برهم زد و زمزمه وارانه در گوشش گفت:

"برو ، خیلی وقته که منتظرته!"

و دستان گرم و حمایتگرش را از شانیه های او جدا کرد و با قدم هایی استوار و محکم همچو مردان نظام از آنجا دور شد . نگاه خسته اش را که غباری از غم در برش گرفته بود را باز به تن مرد دوخت . خسته و بی رمق بود ، خسته از تمامی این مصیبت هایی که سیل وارانه بر زندگیش سرازیر شدند و نابود کردند ، همه کس را ، همه چیز را به زیر خود فرو بردند و محو کردند .

خشم خفته ی درون وجودش چیزی نبود که بتوان پنهانش کرد به خصوص حالا که همچو شیر و وحشی و مبارزه جو غرش می کرد!

قدمی جلو گذاشت و با حرص در را پشت سرش به هم کوبید . دیگر نمی بخشید ! کسی را که عامل تمامی بی خوابی های شبانه اش بود را نمی بخشید ، کسی را که گلاره ی پاک و دردانه اش را در خون دخترانگیش کشت و گذاشت در همان حال جان دهد را نمی بخشید...

آری درست حدس زدی ، او آمین است ! قاتل روح روان او و جان خواهرش . آمین با کوبش شدید در از جا پرید و در حالی که داشت به سمت او باز میگشت به فرد خیالی اش گفت:

"هوی مرتیکه چه وضعه در بس..."

پوزخندی به ماتی و منگی چهره و گشادی چشمانش زد ، انگاری که برعکس حرف های سیاه اصلا منتظر دیدن او نبود ! صدای گیج و ناباور آمین بلند شد و در اتاق پیچید:

"گیسو؟"

با همان پوزخندی که درد های درون وجودش را فریاد می زد قدمی جلو گذاشت و روبه روی او بی که همانطور خشک

شده بر روی کاناپه نشسته بود رفت و پر از حرص آرام ولی تهدید آمیز غرید:

"توی بی شرف اینجا چه غلطی می کنی ؟ هان ؟"

آمین از جا برخاست ، قدمی به سمت او آمد و دستان بزرگ و مردانه اش را به علامت توقف جلوی او بالا گرفت و گفت:
"آروم باش گیسو ، آروم" ...

دستان او را وحشیانه پس زد و با فریاد گفت:

"چجوری آروم باشم کثافت ؟ هان ؟ چجوری روت میشه حتی بهم نگاه کنی ؟ اون وجدان لعنتیت چطور بهت اجازه میده که انقدر خود خواه و بی حیا و آشغال و حیوون صفت باشی ؟"

آمین درحالی که سعی در مهار کردن دستان او که ضربه به بدنش می زد داشت گفت:

"من تازه فهمیدم که تو خواهر گلاره ای" ...

دستانش شاید کوچک بود اما تند و تیز بود سیلی که نثار گونه ی سفید و مهتابی آمین کرد و او را در شک فرو برد حالش را جا آورد ! نام گلاره مقدس تر از آنی که هر لاشخوری بتواند بر زبان نجسش بیاورد.

با لحنی تهدید آمیز و وحشیانه مقابل صورت او گفت:

"اسم خواهرم و تو دهنِت نیار که دندوناتو میریزم تو حلقومت . نجس تر از این حرفایی که بخوای حتی اسم پاکشو

بیاری ! آره نشناختیم ، بایدم شناسی ، من و گلاره نقطه ی مشترکی با هم نداشتیم ولی من شناختمت ! از همون روز

توی ویلای بهنام شناختمت ، از همون روز تمام خواب و خوراکمو ازم گرفتی ! خاطراتی که تو اون چند ماه با هزار جور

دارو کوفت و زهرمار داشتیم فراموش می کردم و به بدترین حالت ممکن زنده کردی ... خوش حالم از اینکه گرفتنت ، اینو

از ته قلبم می گم ، اگه جمشیدم با دستای خودم آتیش می زدم انقدر خوش حال نمی شدم . ازت نمیگذرم ، تیکه تیکت

می کنم ، همون قدری که خواهرم و زجر دادی زجرت می دم" !

نگاه گرفته ی آمین همانند آبی بر روی آتشی شعله ور شده بود که تمام تن گیسو را از حرص و خشم سوزاند . پر درد و

پر از حرص فریادی بر سرش زد:

"چته ؟ تو دیگه چرا ناراحتی ؟ اونی که تو این بازی باخت من بودم ، اونیم که با زجر و درد جون داد خواهرم بود ! تو

دیگه چه مرگیته ؟ عذاب وجدان گرفتی ؟ آخی عزیزم !، ناراحت نباش وقتی که طناب اعدام انداختم دوره گردنت

دیگه عذاب وجدان یادت میره" .

وحشیانه داد می زد که دستان آمین بازوانش را در بر خود گرفت . خواست آنها را پس بزند که زورش به آن حجم عظیم نرسید . صدای آمین در گوشش پیچید:

"گیسو ، برو بشین و چند لحظه ، فقط چند لحظه بهم فرصت دفاع بده ... چیزایی هست که تو هیچی ازشون نمی دونی !"

سکوت کرد . چشمان نادم و پر از پشیمانی او گرچه دل او را خنک و او را آرام نمی کرد ولی باعث شد که لحظه ای به او فرصت دهد تا از خود و کار وقیحانه اش دفاع که نه ! ولی دلیلش را بازگو کند ، از طرفی کودکش سرناسازگاری برداشته بود لگد هایی کم جان نثار زیر شکم او میکرد. نفسش داشت تنگ می شد .

قدمی عقب گذاشت و به دعوت از حرف آمین تن خسته و لرزانش را روی کاناپه رها کرد و منتظر چشم به او دوخت ، که آمین حرف نگاهش را خواند و شروع کرد.

جمله اش را آغاز کرد ولی بد ، خیلی بد ! انگاری که در دبستان در کلاس های انشا مقدمه نوشتن را یادش نداده بودند . با جمله ای شروع کرد که طرف مقابلت را قبل از آنکه بقیه جملات را بشنود تخریب می کرد . جمله اش را آغاز کرد و نفهمید که گیسو با شروع همان یک جمله جان از تنش بیرون کشیده شد.

"گیسو ، من و به عنوان متهم نیاوردن اینجا ، من یه نفوذیم" ...

تکرار شد ، تکرار شد ، صدایش همچو ناقوس مرگ و درد و زجر در اتاق پیچید و تکرار شد:

"من یه نفوذیم"

"من یه نفوذیم"

"من یه نفوذیم"

با ادامه ی جمله نگاه مات و حیران مانده اش را به لب های متناسب و مردانه ی او دوخت و روی همان نقطه ثابت ماند:
"خیلی سال پیش اومدم تو این کار ، ولی دیر تونستم تو گروه جمشید نفوذ کنم . برای رسیدن به اون باند هزار و یک کار کثیف تر از کاری که با خواهرت کردم و انجام دادم . این باند و این پرونده کل زندگی من بود ، چون کل زندگی منو نابود کرده بود ، منم از کل زندگیم برای نابودی اون گذشتم . از انسانیتیم ، از شرفم ، از دلم ... اولین باری که جمشید و دیدم بهش پیشنهاد ورودم بهخ باند و گفتم و گفتم که سربلندت می کنم بین تموم بانهای مواد فروش دیگه چون نقشه های خوبی تو سرم دارم بهم خندید و گفت:

"پسر جون ، این کار خاله بازی نیست که هرکی از راه رسید و گفت و راه بدم توی باندتم ، فکر کردی این همه سال

واسه ی چی اون باند پابرجا موند و منهدم نشد؟ چون من کسی و بی آزمون و آزمایش استخدام نمی کنم حتی آشپز خونمو. اون موقع خورده بود به فرار تو و جریانات واسه همین به من از همه ور بی خبر گفت: اگه منیخواهی اعتمادمو جلب کنی برو سراغ این دختر و کاری که بهت می کنم و بکن، کاری که گفت و انجام دادم، حقیقت و میگم تا مدت ها بعدشم برامن مهم نبود که چی کار کردم با زندگی اون دختر، چون من انسانیتو کنار گذاشته بودم، شده بودم یه ربات، رباتی که هیچ حسی نداره، فقط اون چیزی رو که بهش دستور میدن انجام میده!"

سکوتی مرگبار تمامی اتاق را در بر گرفت. زهرخندی پیر درد روی لب های بی رنگ و لرزانش جابخش کرد. نمی دانست چه گ*ن*ن* که کبیره ای به درگاه خدا ازش سرزده است که حال خدا اینگونه دارد روح و قلبش را تکه تکه می کند! درد بالاتر از آن که قاتل روح و جان و حیثیت و دخترانگی خواهرت جلوی چشمانت باشد و دست تو کوتاه از مجازاتش، و تو فقط می توانی زهرخندی نثار چشمانش کنی! زجر، بالاتر از آن که سال ها برای شکفتن غنچه ای زیبا و جوان خود را پژمرده و داغان کنی و در آخر غنچه ی نوجوانت را به راحتی آب خوردن پرپر کنند و تیشه به ریشه اش بزنند!

بادرد و غمی که از چشمانش زبانه می کشید چشم فرو بست و ازخدای بالای سرش مرگ خواستار شد، عزرائیل را می خواست، نکیر و منکر را می خواست! جان دادن به عزرائیل و جواب گفتن به نکیر و منکر را به چشم در چشم شدن ان نگاه به ظاهر پشیمان ترجیح می داد. حالا نادم و پشیمان بود؟ حالا که دیگر فرصتی برای پشیمانی نیست؟ حالا که دیگر هیچ چیز قابل بازگشت نیست؟ کمی دیر نشده؟ صدای زمزمه ای آرام در فضای اتاق پیچید و در گوشش نشست:

"متاسفم!"

آرام چشم باز کرد و زل زد به آن چشمان کشیده که فرمی خشن و ترسناک داشتند. ثانیه ای کوتاه خیره اش شد و بعد چشم گکرفت و محو زمین زیر پایش شد.

آرام سری برای تمامی آنچه که از دست داده بود تکان داد که ناخودآگاه قطره ای درشت و بلوری از چشمانش پایین چکید و روی گونه ی سرد و یخ زده اش لغزید. با فرو ریختن آن قطرهانگاری که مجوز اشک های بعدی تایید شد. چشمانش از حجم قطرات پرشد و دیدش را تار کرد. هیچ چیز از پشت آن قرنیه ی از آب پر شده واضح نبود. لب از هم گشود و پربغض گفت:

"با تاسف تو زندگی و بیرون شده ی من درست می شه؟"

نگاهش را آرام به او دوخت که او هم سری به نشانه ی نفی تکان داد . در ادامه ی جمله اش گفت:

"با پشیمونی تو دردی که من کشیدم ، زجری که تحمل کردم ، شبایی که از کابوس حالم بهم میخورد ، تصویری

وحشتناکی که مدام جلوی چشمام رژه می رفتن فراموش میشن و از یادم میرن؟"

باز هم تکرار همان حرکت . دستانش مشت شد ، لب گزید و پر از حرص و غیظ گفت:

"پس خفه شو!"

نگاه آمین را روی خود حس کرد و ثانیه ای بعد او از جا برخاست و روبه روی او که با بی حالی به کنایه تکیه زده بود

ایستاد و خیره در چشمان گیسو که از نفرت و انزجار پر شده بود گفت:

"گیسو ، من خیلی متاسفم ، ولی تو نمی فهمی خواهرت شاید قربانی شد ولی اگر من اینکارو نمی کردم یکی دیگه

انجامش میداد ، الان هزار تا دختر و پسر از بین می رفتن . فکر میکنی واسه امثال من آسونه ؟ نه ... به خدا قسم که

نیست! آسون نیست ، ولی چاره ای هم نیست اگه ده ها نفر قربانی بشن در عوضش هزار تا یا شایدم بیشتر از آدما

سالم می مونن! کار ما اسمش روشه ، نفوذی ، نفوذ و غلبه به دشمن حالا به هر راه و روشی که شده . من متاسفم که

تو این بازی خواهر تو بود که قربانی شد ولی اینو بدون که نمی شه با سرنوشت و تقدیر آدما جنگید . خواهرت" ...

آرام ولی پر حرص لب باز کرد و جمله ی او را ناتمام گذاشت:

"دهنتو ببند ، آمین"

آمین لبخندی تلخ نثارش کرد و سری تکان داد و نرم گفت:

"تو نمی فهمی ، تو معنی پلیس بودن و نفوذی بودن و نمی فهمی ، نمی فهمی این دوتا کلمه یعنی امینی یه کشور ،

امنیت یه ملت . این دوتا کلمه یعنی باید از خیلی چیزا بگذری تا خیلیا الکی جون ندن و نمیرن ، تا خیلیا راحت بخوابن و

زندگی کنن ، تا خیلی راحت باهمسر و بچه هاشون به زندگیشون برسن ! فقط تویی که باید تنها بری تو دل خطر ،

جونتو بزاری کف دستتو بری واسه امنیت یه مردم ف تو اینارو نمی فهمی" ...!

پوزخندی به آن همه خودباوری زد . حالش از آدم هایی که همیشه خود را خاص و تک و محق می دانستند بهم میخورد!

تلخ و گزنده گفت:

"تو چی می فهمی ؟ این که تمام آیندتو ، جوونتو ، عمرتو ، جسمتو ، قلبتو بزاری پای خانوادت و بری تو دنیایی که

هیچی ازش نمی دونی و می فهمی؟ این که به خاطر خانوادت تمام اونچه که بودی و داشتی و بزاری زیر پات و خودت و بفروشی واسه آسایش اونار و می فهمی؟ میفهمی چه دردی داره که تمام چیزایی رو که به خاطرشون جون کندی و از خودت و تمام رویاهات گذشتیو تو یه لحظه، با دیدن یه عکس یه فیلم از دست بدی و جلوت پرپر بشن؟ می فهمی وقتی خواهر نوجونتو در حال جون دادن تو بغل یه مرد کچه پر از لذت می خنده ببینی و نتونی هیچ غلطی بکنی چه زجری داره؟ نه نمی فهمی. این تویی که هیچ نمی فهمی!"

چشمانش را وحشیانه در چشمان او دوخت و جدی و محکم گفت:

"من نفوذی بودن و خیلی بهتر از تو میفهمم، 6 سالی میشه که تمام زندگیمو پای اینکار گذاشتم!"

از جا برخاست و در مقابل نگاه ناباور و شگفت زده ی آمین که بر روی صورتش خشک شده بود دستگیره ی فلزی و سرد را گرفت و در حالی که پایین می کشیدش لحظه ای مکث کرد و گفت:

"پلیس بودن یا حتی نفوذی بودن بهانه ی خوبی برای لاپوشونی اشتباها و کارایی که کردی نیست! وقی کارت اینه

بهش احترام بزار و صرفا برای حرف نشنیدن از این و اون شغلتو سپر بلات نکن، چون اثر کار خوب و خیرخواهانت و از بین میبره!"

نیشخندی به چهره ی ماتش زد و از در بیرون رفت.

قدم هایش را محکم بر روی زمین سنگ شده ی سالن کوباند و به سمت اتاقی که با سیاه به آنجا رفته بود حرکت کرد. تک ضربه ای حواله ی در قهوه ای سوخته کرد و با صدای گیرای "بفرمایید" سیاه در را گشود که چشمش به او که پشت میز مستطیل شکل بزرگی جاگیر شده بود خورد.

نگاه تیز و نفوذ گر سیاه تمام صورتش را کاوید و در آخر به چشمانش رسید. در را بست و آن قدری جلو رفت تا به یک قدمی میز او رسید. سیاه به صندلی چرخ دارش تکیه زد و کمی جابه جا شد و همانطور که خیره ی او بود گفت:

"بهش گفتی؟"

پوزخندی زد، دست به سینه شد و پر طعنه گفت:

"خب دیدم خیلی ظلم اگه تو خیریت خودش دست و پا بزنه واسه همین بهش لطف کردم و وظیفه ی شما رو به جا آوردم ..."

سکوت سیاه که طولانی شد به سمت صندلی های چرم تکیه زده به دیوار رفت و خود را روی یکی از آنها رها کرد و محکم و مصمم گفت:

"می خوام ازش شکایت کنم".

سیاه تنه اش را به جخلو خم کرد و آرنج دست هایش را که در میان آن فرم سبز پوشیده شده بود را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره زد و چانه اش را روی آن ها گذاشت و پرسشگرانه گفت:
"بابت؟"

ابرویی بالا پراند ، او وقعا نمی فهمید یا آنکه خودش را به خیریت و نفهمی می زد ؟ چشمانش را تیز و برنده در چشمان او دوخت و پر تمسخر گفت:
"یعنی تو نمی دونی؟"

سیاه گره دستانش را از هم گشود و همزمان با شروع جمله اش تکانی به آنها داد:

"ببین گیسو ، می فهمم که داری چه دردی و می کشی اما توام اینو درک کن که تو این شرایط من و یا حتی بالادستیم نمی تونیم کاری در این مورد برات می کنیم . الان آمین درگیر کارای پرونده ی جمشید و بانده حتی اگر شکایت کنی رئیس رؤسا قبول نمی کنن که آمین درگیر این چیزا بشه !"

کامی عمیق از هوای درون اتاق گرفت و پر حرص بیرون فوتش کرد ، با تخری و خیره سری در چشمان او زل زد و تند گفت:

"اینش دیگه به من ربطی نداره . من کارمو می کنم حتی اگه 10 سال دیگه پیگیریش کنن".

سیامک سری به نشانه ی تاسف تماک داد و با لحنی ناامید گفت:

"گیسو مثل اینکه قانونای افسرا رو فراموش کردی ... اون اگر حکمش بیاد مثل یه آدم عادی نیست ، اون تو حیطة ی وظیفش همچین عملی و مرتکب شده پس حکمش با یه آدم معمولی خیلی فرق داره . از من می پرسی می گم بی خیالش شو . فقط وقتتو تلف می کنی . بگذر ازش تو که از خیلی چیزا گذشتی از اینم بگذر ..."

آهی سوزنده از بن سینه اش برخاست ، سری تکان داد و بی رمق گفت:

"آسون نیست سیاه ، اونقدری که ساده و آسون ازش حرف می زنی ، آسون نیست ..."

سیاه آرام نگاهش کرد و لب روی هم فشرد . نگاه خسته و بی امید گیسو قلبش را آتش زد . نا امید یعنی خود مرگ است ! دوس داشت او را از این حال در بیاورد ولی از طرفی هم دلش راضی نمی شد که امیدوارش کند و به او دلگرمی الکی و قلابی بدهد.

"گیسو؟"

سربالا آورد و در چشمان شکلاتی رنگش خیره شد سکوت کرد تا سیاه ادامه دهد.

"نمی خوام بهت امید واهی و الکی بدم که بعد از کلی دوندگی به هخیچی نرسی و تف و لعنتم کنی . گوش کردن یا نکردنش پایه خودتو من فقط وظیفه ارم آگاهت کنم . پیش نرو ... به هیچی نمی رسی . پرونده ی باند بزرگ تر و مهم تر از اون چیزی که پرونده ی تجاوز خواهرت توش گمه . تنها کاری که میتونی انجام بدی صبر کردنه ، صبر کن تا این بازی پروندش بسته بشه . بعد برو واسه مجاکمه ی آمین . ولی بازم امید زیادی نداشته باش ته تهش میرسه به یهئ جریمه نقدی و حداکثر 1 سال حبس " .

سیاه خود را کمی جلوتر کشید و با لحنی تاثیر گزار گفت:

"با زندانی شدن اون چیزی دستتو می گیره ؟ نه ! عاقل باش گیسو دنبال شر نرو . خودتو علاف و معطل این چیزا نکن . برو برس به زندگیت . برو از نو بسازش ... پرونده ی دایان تمومه ، اونقدری ازش مدرک دارن که اگه اعدام نشه حبس ابد رو شاخشه " !

قلبش به لرز افتاد . نگاه ناباورش را در صورت او چرخاند . اعدام می کردند ؟ پدر جنینش را ، کسی که سال ها همبسترش بوده را اعدام می کردند ؟ هینی بلند از تصویری که لحظه ا از جلوی چشمانش گذشت کشید . لبش را به دندان گرفت و چهره اش درهم شد فکرش هم وحشتناک بود . دایان هرچه کرده بود بازهم شوهرش بود ! لب هایش به لرز نشست . لب هایی که شاهد تمامی ب*و*س*ه های عاشقانه ی او بودند . هنوز هم نوازش دست های بزرگ و مردانه ی دایان را بر روی تار تار موهایش به خاطر داشت . واضح واضح . غم تمام وجودش را در بر گرفت . دلش تنگ تمامی روزهایی که به سادگی گذشتند و به خاطره ای دور تبدیل شدند و در اخر به آرزو و رویاها پیوستند ، بود .

چشمانش از حجم قطرات اشک پر و خالی می شدند مقاومتی برای پس زدنشان نشان نداد . اشک هایش راه گرفتند و گونه ی سرخ و یخ زده اش را نمدار کردند .

سرش را خم کرد و دست هایش را روی صورتش گذاشت و با درد و حزن گفت:

"سیاه هیچ وقت فکر نمی کردم که معمولی ترین خاطراتمون بشن آرزومون ! دلم تنگه روزای با آنا بودنه ، دلم تنگه دردودلای دخترنمونه ، دلم تنگه روزایی که دایان در گوشم می خندید و حرفای عاشقونه میزده ، دلم تگه شوخیای خرکی خودمون دوتاعه . دلم تنگه خیلی چیزاست، چرا این زندگی لعنتی دکمه ی تکرارنداره ؟

صدای نفس بلند و آه مانند سیاه در تمامی فضای اتاق سوت و کور پیچید . صدای محکم سیاهکه مخاطبش او بود بلند شد:

"گیسو افسوس خوردن دیگه فایده ای نداره ، زمان قابل بازگشت نیست ، خوتو واسه ی چیزی که نه عوض میشه نه فراموش عذاب نده . بسپرش به زمان ، اون خودش حلش میکنه !" !
اشک هایش را آرام با دست پس زد و نرم غمناک گفت:

"با گذشتن زمان نه چیزی تغییر می کنه نه از یاد آدما میره فقط اونقدری تو دردای جدیدت غرق میشی که فرصت فکر کردن به گذشتتو نخواهی داشت . متنفرم از هر مسئله ای که راه حلش گذر زمانه !" !
سیاه آرام از جا برخاست و به سمتش آمد . مابل پاهای او زانو زد دستان سرد او را دردستانش گرفت و نرم و ملایم گفت:

"منم همینطور" ...

نگاه خیسش را به چشمان پر از مهربانی او دوخت و لبخندی تلخ بر لب نشاند . گرمی دستان حمایتگر سیاه روی دستان سرد و بی روح او هیجان انگیز و لذت بخش بود . صدای خوش طنین سیاه در گوشش پیچید:
"گیسو ، میخوای چند ساعتی استراحت کنی ؟"

نرم و آرام سری تکان داد . سیاه از جا برخاست و به همراهش دستان او را هم کشید و بلندش کرد و آرام گفت:
"خوبه ، امشب و استراحت کن . چون فردا صبح که سرهنگ رضایی بیاد اینجا خیلی باهات کار داره !" !
چشمانش از شنیدن نام رضایی دودویی زد . اومسئول پرونده ی باند بود . او کسی بود که تمام تست و آزمایشات ورودی او را گرفته بود . او همانی بود که گیسو و خانواده اش را کنار زد و چشم روی آنها بست تا به درجه ی بالاتری برسد ...
خشم تمام وجودش را پر کرد . او هم حرف ها داشت با این جناب . اخمی میان ابروان هلالی اش نقش بست . پر حرص لب زد:

"مشتاقانه منتظر فردام" .

سیاه نگاه کوتاهی حواله اش کرد و بی حرف او را به سمت اتاق دیگری راهنمایی کرد . در اتاق را که گشود فضایی معمولی و ساده جلو چشمانش را زد . اتاقی با رنگ بندی سیاه و سفید و چیزی برای خوابیدن یا استراحت کردن درونش نداشت جز کاناپه ای 4 نفره به رنگ سیاه . سیامک کناری ایستاد تا اول او وارد اتاق شود . پا که درون اتاق گذاشت

سرشش را به سمت او برگرداند و نگاهش کرد ، سیاه هم سری تکان داد و آرام گفت:

"شب خوش . فردا می بینمت " .

نفسی عمیق و آرام کشید و گفت:

"شب توهم بخیر " .

با خروج سیاه از اتاق به سمت کانپه ی قول پیکر رفت و تن خسته و بی جانیش را روی آن رها کرد و گذاشت تا کمی آرامش درون جانیش تزریق شود . چشمانش روی هم افتاده بودند و داشتند گرم می شدند که با صدای قیژ در اتاق وحشت زده ساعد دستانش را از روی چشمانش کنار زد و سرش را به آن سمت برگرداند که هیكل عضيم الچته آمين را در حال بستن در دید . آمين که متوجه نگاه او به خود شده بود آرام گفت:

"می توهم پیام تو؟"

پوزخندی تحقیر آمیز حواله اش کرد و تنش را از حال ذدراز کش به حالت نشستن تغییر داد و چر طعنه گفت:

"تو شهرستان شما اول میان تو بعد اجازه میگیرن؟"

وقتی صدایی از او نشنید پوفی بلند کشید و بی حوصله گفت:

"کاری داری زودتر بگو ، بعد شرتو کم کن!"

با اتمام جمله اش نگاهی به چشمان او انداخت . چشمان آمین در تاریکی اتاق برق میزد . چشمان دایان در خاطرش زنده شد . به راستی که چشمانش دنیایی بودند . درشت و تیره رنگ با مژگانی پر و برگشت خورده . شب سیاه چشمان او دلش را زیر و رو کرد .

آمین به میان اتاق خزید و قدم های محکمش را آرام روی زمین کوباند . سرفه ای خشک و خشن کرد تا شاید صدای گرفته اش کمی صاف نرم شود . صدای بم و گیرای در گوشش نواخته شد .

"من هنوزم سر حرفم هستما!"

بی آنکه لحظه ای به حرف او فکر کند گفت:

"کدوم حرفت؟"

آمین یک تای ابروانش را بالا پراند محکم گفت:

"پیشنهاد دوستی و ازدواجم!"

پوزخندی عصبی روی لب هایش سبز شد . پر تمسخر سری از روی تاسف برای او تکان داد و در دل گفت:
"آخه مرتیکه بی شعور من تا یه ربع پیش داشتم نقشه ی محاکمتو می کشیدم . داشتم از فکر طناب انداختن دوره
گردنت غرق لذت می شدم . تو دیگه تو چه توهمات و خیالاتی سیر می کردی پسر؟"
با صدایی که عمق سرمایی وجودش را به رخ امین می کشید گفت:
"چی باعث شده که فکر کنی اونقدری لیاقت داری که حتی بخوای به همچین چیزی فکر کنی ؟ چه برسه که عنوانشم
کنی " !

امین قمی به سمتش آمد . نگاه به خشم نشسته اش تیز او را نشانه رفت که او کمی تنه اش را به سوی او خم کرد و
هیكل درشتش روی تن نحیف او سایه ی انداخت . پشیمان گفت:
"گیسو ، آروم باش و فقط گوش کن . من بابت خواهرت متاسفم . واقعا متاسفم ... اصلا من یه آدم کلاش عوضی بی
شرف ... ولی من ... من "
نگاهش را آرام در چشمان او که داشت حسی ناشناخته را فریاد می زد دوخت که امین آرام همانطور که خیره اش بود
گفت:

"ولی من دوست دارم " ...

نیشخندی مهمانش کرد و تلخ و گزنده گفت:

"اشتباه گرفتی جناب . نه من دیگه اون گیسو تو باندم که بخوای بهش نفوذ کنی و از زیر زبونش حرف بکشی نه اونقدر
احمق و ابلهه که نفهمم واسه چی سراغم اومدی " ...
نگاه پر از کینه اش را از او گرفت که صدایش بلند شد:

"دوست داشتم . مرموز بودی ! یه دختر کم حرف با چشمایی که ناامیدی و داد میزد وهی ازم فرار میکرد . جذبت شدم ،
برام جالب می اومدی . به سرهنگ قضیت و گفتم اونم تایید کرد که پیام سمتت تا ازت اطلاعات بگیرم منم از خدا
خواسته اومدم جلو ، هرچی می شدم کردم هرچی شد گفتم ولی اطلاعاتی ازت گرفتم ؟ نه ، خدایی چیزی از زیر زبونت
بیرون کشیدم ؟ اونقدری که تو کشف کردنت غرق شده بودم حتی یادم رفت واسه چی اومدم سمتت " ...
با به اتمام رسیدم جمله اش سکوت کرد . چشمانش را درمیان تارتار موهای بلند او کهپسرانه زده شده بود چرخاند و
سکوت کرد.

آمین آرام نگاهش کرد و گفت:

"دوست دارم گیسو، باورم کن!"

آرام سری تکان داد و پر غم گفت:

"چیزی برای باور کردن وجود نداره آمین. من یه دختر خام و بی تجربه و مجرد نیستم که تو داری به راحتی بهش ابراز احساسات می کنی. من هر آشغالیم که باشم. هرچه قدرم عوضی باشم هنوز اونقدری حیون نشدم که وقتی شوهر دارم حتی تو خیالم به یکی دیگه فکر کنم و بهش خ**ی*ا*ن*ت کنم. در ثانی، تو چه انتظاری داری از من؟ این که با قاتل خواهر من، با متجاوز خواهرم بریزم روهم و ازدواج کنم؟ احمقانست... چطور میتونی انقدر راحت همه چیزو نادیده بگیری چشم روشن ببندی؟ واقعا کار سختی به نظر میاد."

نگاهش که پر خشم در چشمان به رنگ شب او چرخ خورد حسرتی بی پایان درون چشمانش غوغا می کرد. آمین نفسی آرام و محزون کشید و گفت:

"دیگه دایانی وجود نداره، دیگه شوهری نمونده، چی اون تبهکار اون قدر جذابه اونقدر برات ارزش داره که حاضر نیستی از دستش بدی؟ من دوست دارم. چرا میخوای خودتو به نفهمی بزنی؟"

چشمان وحشیش جویری خیره ی او شد که آمین دست و پایش را جمع کرد. پر حرص از جا برخاست و به سمت او رفت و غرید:

"نفهم تویی و هفت جد و آبادت. نفهم تویی که فکر کردی با یه زن بدکاره که تن و بدنشو و به این و اون حراج میده طرفی. حاله ازت به هم میخوره. موقعی که تو باند بودم اخ و پیف بودم. حالا که دراومد نفوذیم شدم خانم خوب و زن زندگی؟ نفرت انگیزی. نفرت انگیز!"

با اتمام جمله اش هیبت او روبه رویش قد علم کرد. یک سرو گردنی کوتاه تر می زد. سر بالا گرفت که دریایی خروشان در چشمان به رنگ شبش دید. سر او که پایین تر آمد و درست چشمانش مماس با چشمان او شد نفس در سینه اش حبس شد. گاهی یک آدم چه قدر می تواند ترسناک و رعب آور باشد! آب های جمع شده درون دهنش را با سرو صدا قورت داد که سیب گلویش به لرز نشست.

صدایی بم و کلف شده ی او که هخشم درونش می جوشید بلند شد:

"گیسو و داری حاله و با این حرفات به هم میزنی. یه کلام گفتیم سر پیشنهادم هستم. توهمات و خیالات خودتو تو

دهن من جا نده . بدم میاد جحای من فکر میکنی و حرف میزنی . پیشنهادهام بهت . دایان دیگه وجود خارجی هم نداره . تو یه زن تنهایی . من هر غلطی کرده باشم الان دیگه پشیمونم . به فکر خودت باش تو بعد از اعدام دایان یه زن مطلقه به حساب میای تازه مطلقه هم نه یه زن صیغه شده . یه کم به فکر خودت باش . فکر میکنی تا کی میتونی تو این لجنزار دووم بیاری ؟ "از حرص دندان روی هم میسایید . لگدی هر چند کم به زیر شکمش اثبات کرد . چهره اش از درد درهم مچاله شد . کودکش بی تابی میکرد انگاری او هم از این وضعیت ناراضی بود . چشم که باز کرد لب های او در نیم سانتی لب هایش قرار داشت . چشمانش از تعجب گشا شد . نفس های گرم او که به پوست یخ زده اش خورد حس بده گ*ن*ا*ه درون ریشه و پی تنش نشست .

لب هایش از فشار حس حقارتی که حس میکرد به لرز افتادند . آمین خیره در چشمانش نرم جلو آمد و خواست ب*و*س*ه بر لب هایش بزند که به آنی سرعقب کشید و کشیده ای کوبنده حواله ی گونه های ته ریش دار او کرد و پر درد گفت:

"لعنت بهت بیاد مرد . لعنت بهت آمین . تو از همه ی اون آشغالا کثافت تری اگه یکی با زن خودت همچین کاری میکرد ، باهات چیکار میکردی ؟ فکر کردی اب کی طرفی ؟ یه هر*زه ؟ تف تو روت که یه جو شرف تو وجودت نیست " . تن عقب کشید تا خود را از آن فضای منجر کننده دور کند که دستان گرم و پر حرارت آن مردک دور میچ دستانش حلقه شد و مانع فرارش شد . با نفرت در چشمانش خیره شد و تکان تکان خورد تا بتواند دستالش را از حصار دستان او که حکم دسپتان سوزنده ی شیطان را داشت نجات دهد که صدای تهدید آمیز او بلند شد:

"انقدر جفتک نداز گیسو ! مشکلت چجیه الان ؟ اون مرتیکس ؟ خیلی راحت تزر از اون چیزی که فکرش و بکنی همیشه صیغه رو فسخ کرد . شرایط توام که خاصه این کار راحت تر میشه . اونوقت همه چی حله ؟ .

نالخه ای زد . درد داشت . حرفش درد داشت . مهم نبود که علاقه ای به او نداشت یا که چیزی بین آنها نبود ، ولی این خواسته شدن از روی ه*و*س*ه برای رفع نیاز و سرکوب کردن غ*ر*ی*ز*ه ای مردانه درد داشت . دردی که همچو زخم معده ، تو را نه از بیرون بلکه از تو متلاشی می کرد آنهم نه در یک لحظه بلکه به تدریج ! سری از روی تاسف تکان داد و متاسف گفت:

"لعنت به دنیایی که آدم خوبی داستانش انقدر کتیف و پلیدن ! گمشو اونور حمال ، کثافت . توی بی پدر غلط میکنی به من امر و نهی می کنی ! همونز اونقدر بدبختا نشدم که بیام آویزون توی ولگرد بشم " .

پر حرص تنه ای به او که با ناباوری نگاهش میکرد کوباند و به سمت در رفت که صدای او بازهم بلند شد:
"چی از اون مرد برات مونده که انقدر خاطرش و میخوای؟"

نرم ایستاد . نیم رخش را به سمت او کمرد و همانطور که خیره زمین بود لب باز کرد . میتوانست جوابی به این سوال نده ولی ترجیح میداد که این قائله همین جا ختم شود پس کوبنده گفت:
"من ازش ..."

خیره ی چشمان کنجکاو او شد . با نیشخندی زهر آگین گفت:
"یه جنین 4 ماهه دارم !"

رخ برگرداند و بی توجه به او بی که خشک شده در وسط اتاق ایستاده بود خود را به در رساند ان را از هم گشود پر غیظ گفت:

"حالا که فهمیدی هری بیرون ."

با زدن این حرف نگاهی تیز به او بی که آرام آرام به سمتش می آمد انداخت . و او با نگاهی خیره و شگفت زده از کنارش گذشت و از اتاق بیرون زد .

دمی عمیق گرفت و در را به هم کوباند . به سمت کاناپه ی سیاه رنگ رفت . دایان بر روی آن با لبخندی نرم و زیبا که چهره اش را از هم باز کرده بود نظاره گرش بود . نگاهش روی موهایی که آنقدر سفیدیشان زیاد بود که به خاکستری میزد نشست و او آرام با همان لبخند برایش آغوش گشود .

لبخندی تلخ به این توهم زیبا زد . گاهی اوقات با آنکه میدانی هرچه که در اطرافت است وهم و خیالی بیش نیست ولی ابزهم چشم می بندی روی خیالی بودنش چشم می بندی و تمامی سعیت را فرا میگیری تا لحظه ای هرچند کوتاه از رویایی که در ذهنت پروراندی لذت ببری ! به سویش رفت . لبخندی روی لب های صورتی رنگش جاخوش کرد . در بغل او جای میگیرد واو را در آغوش می کشد که در یک لحظه از خیال بیرون می آید . نگاهشش به کوسنی سفید رنگ افتاد که او مشتاقانه داشت نگاهش میکرد . لبخندی درد آلود روی لب هایش نشست و آن را تنگ تر از پیش به خود فشرد و در آخر ب**و**س**ه ای به روکش نرم و لطیف آن زد و با فکر به او و کوسن در بغل به خوابی عمیق فرو رفت...

چشمانش در میان چهره ی آشنای روبه رویش دودویی زد . ریش هایش انگاری تارهای سفید میانشان بیشتر از پیش در میان آن صورت گندمگون به چشم می آمد.

لب های او بی محابا تکان تکان میخورد و او خیره در چشمان حيله گر و تیزش بودند . صورت مهربانی نداشت درست مثل ذات و خلق و خویش ! اما نمی دانست چه اصراری برای فرو رفتن در جلد ادمی مهربان و انسان دوست و علاقه مند به خدمتگزاری دارد . صدای بم و مردانه اش که تمی از شوخ طبعی مصنوعی و ظاهری به خود گرفته بود بلند شد :

"به به گیسو جان ! مشتاق دیدار . خوش حالم که دوباره می بینمت " .

زل زل نگاهش کرد و پوزخندی حواله اش کرد که ابروان پر و تیره رنگ مرد بالا جهید و با تعجب گفت :

"چی شده دختر ؟ به چی این قدر بد پوزخند میزنی ؟"

سری تکان داد و نیشخندی روی لبانش نشانید و گفت :

"هیچی فقط خیلی از جمله ی قبلیتون مطمئن نیستم !"

سرهنگ میانسال چشمی تنگ کرد و نصیحت گونه گفت :

"گیسو چرا دنبال جنگی ؟ قرار نیست همه ی موقعیتا و فضاهای زندگی تو میدون جنگ فرض بکنیا ! اینو همون 10 ماه

پیشم بهت گفته بود . یادت میاد ؟"

با حرص و محکم می گوید :

"آره ، خوبه خوب یادمه ! البته اینو هم یادمه که گفتی هیچ کاری نمی تونی واسه خانوادم بکنی . این یکیم خوب یادمه که من با دستور تو شدم یه مهره ی سوخته وسط این بازی ... آره جناب سرهنگ من اینا ، با خیلی چیزای دیگه رو خوب تر از اونی که فکرش و بکنی تو خاطرتم هست . کی و داری از چی میترسونی ؟ آدمی که چیزی و واسه تغییر و از دست دادن نداره رو نصیحتم می کنی ؟ به نظر خودت کار مسخره و بی خودی نیست ؟"

صدای محکم و هشدار دهنده مرد باعث می شود تا نگاهش چرخی میان صورت به اخم نشسته ی او بزند و نیشخندی نثارش کند .

"چته دختر ؟ چه یه کاره داری من و به گلوله میبندی ! من هرچی گفتم واسه خاطر خودت بود . اگر گفتم دیگه تو گروه فعالیت نکن چون میدونستم جمشید بهت یه بوهایی برده . خدا شاهده من نمی تونستم کاری واسه خانوادت بکنم !"

با فریادی گوش خراش گفت :

"می تونستی ... توی لعنتی میتونستی ولی عقب کشیدی . چون جرعتشو نداشتی . چون ترسیدی جمشید بفهمه که خانوادمو مخفی کردی " ...

نفس که کم آورد سکوتی طولانی بر فضا حاکم شد . بعد از دقایقی صدای سرهنگ بلند شد:
"آره تو راست میگی . من ترسیدم ولی نه برای خودم . ترسیدم ، واسه اونایی که سالها شب و روزشونو دادن پای این پرونده واسه اونایی که سال ها به عشق پیروزی این پرونده از خانواده هاشون از زن و بچه هاشون شب به شب ، صبح به صبح دل کندنو از خواب و خوراکشون زدن ... مگه فقط بحث من این وسط بود ؟ یه گردان پشت این داستان خوابیده بود .

گیسو ، تو دختری هستی که از هر لحاظ واسه من ثابت شدی . چه از نظر فکری چه از نظر عملی پس کاری نکن که به انتخاب خودم شک بکنم . حرفای الانتم میذارم پای تمام ماجراهای این چند وقتی که داشتی ... حالا فقط ازت یه چیزی میخوام ، این که چند وقتی بری یه ویلای کنترل شده حوالی لاهیجان تا کاره ما تموم بشه اونوقت اگه دوست داشتی می تونی برگردی یا همونجا موندگار بشی ولی تا قبل از عملیات هرچی دور تر باشی واسه خودت بهتره" !
چشم ریز کرد و با لحنی کنکاش گرانه گفت:
"عملیات ؟ عملیات و کی شروع میکنید ؟"

سرهنگ تکیه ای به صدلش داد و خیره در چشمان براق و تیز او گفت:
"فردا شب" .

لب روی هم فشرد و مشکوک گفت:

"جمشید و به چه بهانه ای میخوای بکشی توی بازی ؟"

"بچه ها می خوان به بهانه ی اینکه سیامک بره جنسای معامله شده رو بده ، توی محل باهش قرار بزارن . طبق گزارش بچه ها فقط جمشید و یه همراه دیگش میان برای بازرسی جنسا بقیه افراد باند پراکندن . سیامک و آمین و یه سری دیگه میرن سراغ جمشید ، یه سری دیگه ام می رن دنبال بقیشون" ...
حرصی پوزخندی به روی لب هایش سبز شد و با غیظ گفت:

"منم مثل موش می چپم تو یه سوراخ سنبه ای دیگه . آره ؟ درست میگم ؟"

سرهنگ کلافه بر میخیزد و قدمی به سمتش می آید و حرصی میگوید:

"چرا انقدر جبهه میگیری ؟ گیسو ، آخه تو چه کاری میتونی توی اون عملیات بکنی ؟"

عصیان زده از جا برخاست که زیر دلش از این نابه هنگام برخاستن تیری خفیف کشید . بی توجه انگشت اشاره اش را

جلوی صورت او بالا آورد و با نگاهی تهدید آمیز ان را تکان داد و گفت:

"اشتباه کردی اگه فکر کردی من عقب می کشم جناب سرهنگ ... 6 سال خون دل نخوردم و زجر نکشیدم که تو بهترین موقعیت همه چیزو ول کنم و برم بچم یه جایی که کیلومترها با این جهنم دره فاصله داره یه کاری و شروع کردم تا آخره آخرشم میرم بعدشم خودم انتخاب می کنم که با کی کجا میرم . فهمیدی؟؟؟"

با هواری که کشید تند ضربه هایی به در خورد و بعد بی آنکه اجازه ای صادر شود سر سیامک داخل شد و روبه آن دو که ستیز گرانه به می نگریستند گفت:

"چه خبره اینجا؟"

نگاهش را از چشمان پر تعجب او به آمین که به زحمت پرونده هایی قطور را در دست گرفته بود و از پشت سر او داخل شد تغییر داد . اخمش پر رنگ تر از لحظاتی پیش میان ابروانش سایه انداخت . آمین بعد از آنکه پوشه ها را دسته به دسته روی میز قرار داد روبه سرهنگ کرد و پرسید:

"چه اتفاقی افتاده؟"

سرهنگ بی آنکه جوابی به آنها بدهد خصمانه نگاهشان کرد و توبیخ گرانه گفت:

"مگه اینجا طویلست که همین طوری میان و میرین؟"

با نیشخندی عصبی خیره ی آمینی شد که با کف دست نم عرق را از روی پیشانی اش گرفت و گفت:

"متاسفم ، حواسم نبود" .

سرهنگ سری تکان داد و نگاه خشمگینش را از او به سیاهی دوخت که داشت پرو و تخسانه نگاهش میکرد . سیاه هم لبخندی به او زد و گفت:

"بابا فرزند تو اتاق اومدن که دیگه اینهمه مقدمه چینی نمی خواد . سلام نظامی که واسه بچه هاست" ...

لبخند روی صورتش با دیدن ابروان به هم پیوند شده ی سرهنگ روی لبانش خشکید . آرام گفت:

"دیگه تکرار نمیشه" .

بی حوصله با صدایی که کمی از کنترل خارج شده بود گفت:

"این مزخرفاتو تمومش کنید" .

بعد روبه سرهنگ که عصبی نگاهش می کرد کرد و گفت:

"فکر اینکه بخوای من و دور بزنی و بنداز دور ... می دونی که من قاطی کنم خیلی حرفا واسه گفتن به خلیا دارم . به قول خودت اونقدری میشناسیم که میدونی یه چی بگم تا آخرش میرم . اینم می دونی که اگه بزنی به سیم آخر دیگه چیزی برای منصرف کردنم وجود نداره !"

سیاه بازهم مداخله ای کرد:

"میشه یکی به مام بگه اینجا چه خبره؟"

سرهنگ با تاسف سری تکان داد و به سرجایش بازگشت و گفت:

"هیچی سرکار الیه بیخ ریش من و گرفته میگه من میخوام تو عملیات فردا باشم ...هه، دختره ی گیج منم تهدید میکنه !"

نگاهی سرد و خشک حواله اش کرد . حتم داشت که راضی میشود ، او از کله خرابی های گیسو خبر داشت . آمین و سیاه یکه خورده نگاهش کردند و گفتند:

"چی؟"

بی حال از جا برخاست . او حرف هایش را زده بود و اتمان حجتش را هم کرده بود . دیگر کاری باقی نمانده بود بی حرف به سمت در اتاق روانه شد که صدای آرام ولی پر از غیظ آمین بلند شد:

"ولی تو حامله ای!"

لحظه ای مات شد ... از این حرف غیر منتظره برافروخت . عصبی به سمت اوپی که متفکر و خشمگین به صورتش نگاه میکرد رفت و گفت:

"تو این وسط چیکاره حسنی؟"

"من فقط نگرانتم ."

پوزخندی به روی او زد و تن گفت:

"نباش ... من نه به نگرانی توی احمق نه به نگرانی هیچکس دیگه نیازی ندارم . من اونکار که دلم بخواد و م کنم دخلیم به هیشکی نداره !"

سیاه پا پیش گذاشت و همانطور که شانه ههای او را در میان دست هایش می شرد گفت:

"گیسو ، حقیقت داره؟"

چشمانش را به نگاه نا باور او می دوزد و آرام سری تکان می دهد نگاه سیاه به غم می نشیند . دوست ندارد سیاه فکر

کند در حد غریبه ایست برای او برای همین آرام می گوید:
"میخواستم بهت بگم باور کن وقت نشد".

لب های سیاه که به لبخندی هرچند بی رنگ باز می شنید خیالش راحت تر از پیش می شود.
"می دونم گیسو . مطمئنم که همینطوره".

سری تکان می هد و شانه هایش را از حصار دستان او بیرون می کشد و با نگاهی که از نفرت و خشم پر است همانطور که خیره ی آمین است از اتاق بیرون می زند.

از راه روی پر پیچ و خم گذر کرد و به سمت اتاقی که در اختیارش بود روانه شد . در را که گشود حجم خالی اتاق بدجوری توی ذوقش کوباند . نگاهش روی کوله ای که روزها بود دست نخورده در گوشه ای از اتاق تکیه خورده بر دیوار رها شده بود لرزید . پاهایش بی آنکه در کنترلش باشند با بی حالی به سمت آن کشیده شد . دستش که پارچه ی نرم و لطیف آن را لمس کرد ، بی آنکه زحمتی برای گشت درون آن را به خود بدهد آن را سر و ته کرد که با صدای بدی وسایل درونش بیرون پاشیده شد .

کوله را از چنگ خود رها کرد و در میان تمامی آن وسایل نشست . نگاهش چرخی میان آن ها خورد . کیفه پولی تقریباً خالی شده از هر اسکناسی ... لباس هایی که در هم چپانده و چروک شده بودند ... اسپری مردانه و به نصف رسیده با رایحه ای مست کننده که مطعلق به دایان بود ... آینه ای کوچک که در سمت چپش شکافی بزرگ دیده می شد . و در آخر عکسی دو نفره از او مردی که سال ها با او زندگی کرد !

لبخندی نرم و گرم روی لب های خشک شده اش نشست . دستی به کاغذ گلاسه مانند آن کشید و آن را مقابل صورتش گرفت . شاید 3 سالی از عمر آن می گذشت ... او و دایان نشسته بر تکه سنگی بزرگ بودند . هردو لبخند به لب داشتند ... هردو با هیجان به لنز دوربین که به دست فردی ناشناس بود خیره شده بودند .

عکس را که پششت و رو کرد با خطی خوش که صد در صد برای دایان بود نوشته شده بود:
"جمشیدیه ، سال 1392"

با لبخند به صورت جوان و گندم گونش خیره شد . به موهایی که ان زمان ها کمتر از حال رد سپیدی ، میانشان غوغا می کرد . به هیبت پر و مردانه اش که شانه های ظریف او را در بر خود گرفته بود . قطره اشکی بی آنکه حواسش باشد از چشمانش فرو چکید شوکه سر انگشانش را به روی آن کشید و لبخندی تلخ مهمان لب هایش شد . شاید بعد از اتمام

عملیات آن موقع که جمشید مرگ را پیش رویش می دید به سراغش می رفت . زمانی که نصفی از حس نفرت و انزجارش از بین رفته بود به دنبال او می رفت و پیدایش می کرد.

پایان این داستان را می خواست اینگونه رقم بزند . بازهم چشم می بست روی هرآنچه شد نه به خاطر آنکه مجبور بود . نه ! برای آنکه نیاز بود . نیاز بود تا باری دیگر ببخشد آن مرد را تا زندگی بازهم زیبا شود.

پدر کودک 4 ماهه اش را می بخشید تا آنکه آن کودک همچو او در تب داغ بی پدری نسوزد و به هیچ نرسد ...

با اشک هایی که روی صورتش روانه بودند خیره ی چهره ی خندان او بود . با لب هایی که طعم شوری اشک می دادن لبخند زد و با تمامی آن حسی که داشت زیر لب خواند:

"باید تو رو پیدا کنم ، شاید هنوزم دیر نیست
تو ساده دل کندی ولی ، تقدیر بی تقصیر نیست
با اینکه بی تابه منی ، بازم من و خط میزنی
باید تو رو پیدا کنم ، تو با خودت هم دشمنی"

خنده ای تلخ به صدای بغض آلودش که می لرزید ولی غم و دلداگی را فریاد می زد زد.

"کی بایه جمله مثل من ، می تونه آرومت کنه
اون لحظه های آخر از ، رفتن پشیمونت کنه
دلگیرم از این شهر سرد ، از کوچه های بی عبور
وقتی به من فکر می کنی ، حس می کنم از راه دور"

با درد چشم فرو بست روی این غم بی پایان . دانه اشکی از زیر پلک های بسته شده اش بیرون ریخت و تا پایین چانه اش رها شد.

"آخر یه شب این گریه ها ، سوی چشمامو می بره
عطر تنت از پیرهنی که جا گذاشتی می پره
باید تو رو پیدا کنم ، هر روز تنها تر نشی
راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی
پیدات کنم حتی اگه ، پروازمو پر پر کنی"

محکم بگیرم دستتو ، احساسمو باور کنی
باید تو رو پیدا کنم ، شاید هنوزم دیر نیست
تو ساده دل کندی ولی ، تقدیر بی تقصیر نیست
باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی
راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی

صدای قیزی آرام نواخته شد و به دنبال آن نوری بس عظیم به اتاق تاریک تابیده شد و آن را روشن کرد . اخمی کمرنگ از پاشیده شدن نور در صورتش روی پیشانی اش خط انداخت . صدای گام هایی که هر لحظه نزدیک تر و بلند تر می شدند به گوش می رسید . تمامی این ها را حس می کرد اما جانی برای آنکه از جا برخیزد و نگاهی به فرد متجاوز روبه رویش بندازد نداشت .

فرقی هم نداشت که ه کسی باشد . سیاه ، سرهنگ و یا آمین ! او از انجام هر عملی بی بهره بود . با تماس دستی با شانه هایش پلک های به هم چسبیده اش را تا نتیمه از هم گشود . بازهم آن نور که منبعی ناشناخته شد تاخته شد و درون چشمان گیجش نفوذ کرد و چشمش را زد . با صدایی گرفته و بم شده که خواب را فریاد میزد گفت :
"کیه؟"

صدای گیرای مردی بلند شد :
"سیاهم ..."

دستی روی مژگانش که رد اشک روی آنها باقی مانده و چسبناک شده بود کشید و تکانی به تن خورد و به هم کوفته اش داد و بی حوصله گفت :
"چی میخوای سیاه؟"

"بلند شو ، می خوام باهات حرف بزنم"

بازهم سعی دوباره برای از هم باز کردن چشمانش کرد که این بار موفق تر از پیش بود . گرفته گفت :
"ساعت چنده؟"

و او نگاهی به ساعت مچی استیلش انداخت و گفت :

" 9:15 "

اخم روی پیشانیش جان گرفت و با غر گفت:

"آخه 9:15 صبح چه حرفی می تونی با من داشته باشی؟ می مردی یه ساعت دیگه می اومدی؟ تازه خوابم برده بود".
سیاه با بدجنسی ابرویی بالا پراند و چشم ریز کرد و به مسخره گفت:

"باشه اگه خوابت میاد که هیچی میرم ولی فکر می کردم دوست داشته باشی از عملیات امشب و جزئیاتش با خبر باشی ... ولی مثل اینکه اشتباه می کردم . راحت باش به خوابت برس!"
با آمدن اسم عملیات ناگهان هشیار شد و تند گفت:

"چی میخواستی بگی سیاه؟"

صدای پوزخند او که بلند شد نفسی از حرص کشید:

"تو که خوابت می اومد؟"

کلافه از مسخره بازی های او اخمی کرد و لب روی هم فشرد و با صدایی دورگه شده در اثر خواب گفت:

"الان وقت این بی مزه بازی نیست سیاه ... چی میخواستی بگی؟"

نگاه شکلاتی سیاه که رنگ جدیت به خود گرفت اطمینان یافت که وارد بحث اصلی شدند ، بنابر این خواب را کنار زد و تمام سعیش را به کار گرفت تا بادقت و هشیاری به حرف هایش گوش فرا دهد و حرف هایش را تجزیه و تحلیل کند .
"از اومدت به عملیات مطمئنی؟"

چشمی ریز کرد:

"منظور؟"

سیاه سری تکان داد و گفت:

"من به عنوان مسئول عملیات امشب جون صدها آدم تو دستامه نمی تونم صرفا به خاطر یه نفر که از قضا یکی از مهم ترین آدمای زندگیم هستش از اون جون صد نفر بگذرم!"

پر حرص لبی تر کرد و با غیظ نگاهی به او افکند . متنفر بود که کسی حرف و منظورش را در جمله های قلبه سلمبه و نیش و کنایه بیان کند! ...

تند و عصبی گفت:

"سیاه ، هی اون لقمه ی بی صاحبو دور سرت نچرخون . راست حسینی بگو به چی میخوای بررسی با این حرفات؟"

سیاه ابرویی بالا تاباند و به کنایه گفت:

"یعنی تو نمی فهمی من چی میگم؟"

خشمگین از این ادا اطوارهای اول صبحی او غرید:

"نه نمی فهمم، فرض کن با یه موجود نفهم طرفی. حالا آقای فهمیده و باهوش لطف کن هجی کن که منظورت از این دریا چییه؟"

سیاه طلبکارانه گفت:

"یعنی یه وقت ه*و*س نکنی خودتو از بچه ها جدا کنی و تنهایی و سرخود بلند شی بری سراغ جمشید. که دراون صورت با حکمی که دارم برت می گردونم و می ندازمت تو بازداشگاه!"

شگفت زده او را خواند:

"سیاه؟"

"چییه؟ حساب عزیزبودنت و خواهر و برادریمون جداست و حساب جون آدمایی که دست منه هم جداست. چه ناراحت بشی چه نشی من به عنوان فرمانده عملیات باید جون افرادمو تضمین کنم. می فهمی یا نه گیسو؟"

تند از جا برخاست و با پاهایی بی حس که در خواب رفته و ذوق ذوق می کردند به سمت او رفت با چشمانی تیز و درنده پر حرص گفت:

"یعنی به نظرت اونقدری بی فکر و بی شعورم که با سرخود بازایام جون بقیه رو به خطر بندازم؟ خب اگه نظرت اینه من چپیدن تو اون بازداشگاه و به اومدن ترجیح می دم."

و بلند تر از پیش گفت:

"از بی اعتمادی بیزارم ... بیزار!"

و او چشم در کاسه ی سر چرخاند و برای رفع و رجوع حرفش لب از هم گشود:

"من نمی گم به تو شک دارم گیسو! هرکسی هم جای تو بود با اون اتفاق و این بغض و کینه و نفرتی که به دل گرفتی تنهایی می افتاد دنبال انتقام تا تقاص چیزایی رو که از دست داده رو پس بگیره! حرف من اینه، تو بهتر از هرکس خودتو، ذاتو، اخلاق و روحیاتت و می شناسی اگه میدونی پات برسه اونجا حالت خراب میشه و عصبی میشه از همین الان بکش کنار و کار و به ما بسپار ... هم برای خودت بهتره هم اون بچه ی بدبختی که توی شکمت داره رشد میکنه!"

حجم غمی که به یکباره به وجودش تزریق شد سنتگین و طاقت فرسا بود! بغض خشکیده میان راه گلویش همانند آن بود که با پاشنه ی کفش روی گردن کسی بروی و راه نفسش را بند کنی . با چشمانی پر درد که اندوه و غم سایه ای سیاه روی روشنای اش کشیده بود خیره ی او شد .

نرم سری تکان داد و لب از هم گشود و پر بغض گفت:

"اگه اونقدر بی وجدان بودم که واسه دل خودم جون چند صد نفر آدم و به آتیش بکشم و عین خیالمم نباشه الان اینجا ، تو این وضع کثافت کنار تو چیکار می کردم ؟ اگه درد خودمو به دردی بقیه ترجیح می دادم الان چرا باید انقدر پشیمون و بدبخت و تنها باشم؟! سیاه ، من هرچی کشیدم از نادیده گرفتن خودمو و دلم کشیدم ... نگران نباش جناب سرگرد جون افراد تو به خطر نمی ندازم ... خیره سر بازی در نمی آرم ! اگه می خواستم تنهایی دنبال انتقام باشم همون روزای اولی که برگشتم ویلا کلک جمشید و می کندم ! "سرسیاه که پایین افکنده شد تلخ خندی روی لبانش جا خوش کرد . صدای بم شده ی سیاه بلند شد:

"متاسفم گیسو ولی چیزی بود که باید گفته می شد" ...

او که عزم رفتن کرد همانطور که چشمتش به او بود و چشمانش محو زمین زیر پایش پوزخندی پر صدا زد و گفت:

"ببخشی جناب سرگرد قصد جسارت ندارم ولی یه سوال دارم که چسبیده بیخ گلوم . اجازه هست بپرسم ؟ "

و رویش را به عقب برگرداند که سیاهی را دید که با اخمی پر رنگ نظاره گرش بود و از لحن طعنه آمیز و کنایه بارش شاکی ! سکوت طولانی اش را که دید نیشخندی به چشمان خیره اش زد و با غیظ گفت:

"شمایی که داری من و به خاطر اینکه شاید با بچه بازیام چون صد نفر از آدماتو بگیرم بی دلیل محاکمه می کنی هیچ فکر کردی به این که همه کارت مسخره و بی نتیجس ؟ جمشید و باندش مگه چی بودن ؟ هیچی ، یه مشت دزد که مواد و دارو و از گنده تراش می دزدید و توسط ساقیاش می فروخت . اون فقط یه خرده فروش بود . اونقدری کله گنده توی این تهران به لجن نشسته هست که جمشید و باندش توش گمن ! یکیشون اون فخر الدین بی شرف که بعد زابسته شدن پرونده جمشید خیلی راحت تر میره سراغ گند کاریاش . اینو بدون اگه من سر او صدا رو به باد ندم شماها با این نقشه های چپ و بی ارزشتون هلشون می دین به طرف یه مرگ الکی و فق خونشونو به هدر میدین ! از جمشید بکشید بیرون خیلی گنده تراش تو این شهر هستن که اگه کسیم سرشون بمیره ، مرگش می ارزه ! "

سکوت کرد تا بتواند تاثیر حرف هایش را روی او ببیند که باحرفی که از میان لب های او بیرون زد خشکید:

"فخرالدین مرده" ...

از شک آن جمله که بیرون آمد . لبان خشک و ترک خورده اش را تکان داد و لب زد:
"چطوری؟"

دستان بزرگ و مردانه ی سیاه میان موهای کوتاهش کشیده شد و آرام جواب داد:

"دقیق نمی دونم . اونطور که من فهمیدم سر یه مسئله ی شخصی با یکی از زیر دستاش که از همه بهش نزدیک تر بوده به مشکل برمی خوره و پسره ام نصفه شبی ریخته سرش و خفش کرده . طبق گفته ی پزشک قانونی در اثر بی هوایی و خفگی مرده . حالا سر پیشو نمی دونم!"

جرقه ای که درون ذهنش زده شد وحشتی بی پایان را به قلبش که وحشیانه به قفسه ی سینه اش می کوبید، تزریق کرد . آب های جمع شده میان دهانش را پایین فرو داد و پر شک و تردید پرسید:
"اسمش چی بود؟"

سیاه خیره نگاهش کرد . انگاری که دنبال چیزی در چشمان ترسان و سرگردان او باشد . مصمم تر از قبل نگاهش کرد که او دست از کنکاش چشمانش برداشت و گفت:
"اسم و فامیل واقعیشو هنوز نمی دونیم ولی لقبش تو باند کوروش بوده" .

نگاه نابورش در صورت اصلاح شده و مردانه ی او چرخ خورد . می دانست ! حدسش را میزد که او بوده باشد . آخر او برای چه باید فخر الدین را کشته باشد ؟ برای آنا ؟ این غیر ممکن است . این بی عقلی ها از او به دور است . حال فخر الدین به درک واصل شده و کوروش دوست چندین ساله اش در ناکجا آبادی پنهان شده بود . مسخره بود . اتفاقات به طور سیل آسایی داشتند بر سرش فرو می ریختند . بی آنکه مجالی برای نفس کشیدن به او بدهند!
صدای بلند سیاه رشته ی پوسیده ی افکارش را از هم گسست . به چشمان او زل زد که نگاه نگران و جدی او را دید لب هایش تکان خورد و گفت:

"کاری داری همین الان انجامش بده . زمان زود تر از اونیه که فکرشو بکنی سپری میشه!"

و بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون زد . با صدای برهم کوبیده شدن در چشم فرو بست و خود را روی کاناپه ی نرم و گرم رها کرد . این داستان هرکجایش که درد آور و غیر قابل تحمل بود تنها یک سود داشت ، آن هم این بود که کوروش خودش را نشان داد .

او فهماند که مرد تر و عاشق تر از آن حرف ها بود که از خیر کسی که مانع خوشبختی اش شده بود بگذرد ولی حیف که انگار در سرنوشت هیچ عاشقی وصالی وجود ندارد!

«تنها 10 ثانیه فرصت باقیست» ...

نگاه سرد و تهی شده از هر حسی اش را به روبه رویش که منظره ای از تاریکی و شبی پر ستاره را به نمایش گذاشته بود ، دوخته بود.

دست سرد و لرزانش را بالا آورد روی پیشانی گرم و تب دارش نشان داد و آن را نوازش کرد.

کمی روی صندلی ماشینی که مطعلق به پاسگاه بود جا به جا شد . چشمش دودو زنش را به سیامکی که با آن سوییشرت کلاه دارو شلوار جین تیره رنگش هیچ شباهتی به آن سرگرد جدی و خشن پیش نداشت ، دوخت . او درست در وسط زمینی سر پوشیده از خاک و خل بود و آن ها به همراه چند ماشین دیگر در زیر پلی بزرگ که در هاله ای از تاریکی قرار داشت بودند.

به ناگاه ضربه ای سفت و نفس گیر به زیر شکمش اصابت کرد که آهی از میان لب هایش با درد خارج شد .

آمین از آینه تند نگاهی به او انداخت و با هول به سمتش برگشت و نگاهش را به شکم کمی بر آمده ی او دوخت و با لحنی خشن و طلبکار گفت:

"بهت گفتم نیا . دختره ی بی خود لجباز" !

چشمانش که از شدت درد ضربات کودکش ریز شده بود با دیدن ورود هیوندایی تیره رنگ از هم باز و گشاد شد . قلبش لحظه ای نزد ! کودکش هم انگاری اوضاع را درک کرده بود که دیگر حرکتی نکرد . در ماشینی سیاه رنگ باز شد و جمشید از در سمت شاگرد خارج شد و به سمت سیامکی که تکیه بر ماشینش زده بود رفت و دستانش رزا به نشانه ی سلام درون دستان او فرو برد و فشردشان .

صدای پوزخند صدا دار آمین بلند شد . بی توجه به او با همان نگاه ترسان و نگرانش که داشت به تازی می زد خیره ی بحث و گفت و گوی میان آن دو بود . لب های به خون افتاده از خشکی اش را با زبان تر کرد که در یک لحظه کلت سیاه و بزرگ جمشید روی پیشانی سیامک جا خوش کرد . با دیدن این صحنه نفسش بند رفت .

صدای داد و فریاد های جمشید نشان از آن بود که موضوع را فهمیده ! تهدید کنان از سیاه می خواست که نیرو هایش را عقب براند به او و همراهش اجازه ی خروج دهند .

با چشمانی ترسان و گرد شده از ترس و صورتی رنگ پریده و دستانی یخ بسته تمکاشا گر این صحنه بود که صدای
خش داری از درون بیسیمی متصل به دستگاه ماشین بلند شد:

"آمین؟ آمین صدامو می شنوی پسر؟"

نگاهش در پی بی سیم کوچک که به سمت لب های آمین نزدیک شد، بود:

"بله گوشم با شماست سرهنگ".

"موقعیت و فهمیدم، بهشون حمله کنید! فقط سیاه صدمه ای نبینه. حواستون باشه!"

صدای خشمگین آمین در ماشین پیچید:

"بله سرهنگ"

و با گفتن این حرف به راننده نگاهی کرد و او هم با تکان دادن سر به بقیه نیروها خبر داد. آمین سر به سمت او خم کرد

و با نگاهی تهدید گر نگاهش کرد و گفت:

"گیسو، خوب گوش کن. تحت هیچ شرایط از این ماشین بیرون نیمای، اگه دیدی خیلی اوضاع خرابه سوار ماشین

میشی و یه راست میری پاسگاه. جمشید ریسک نمی کنه که تنهایی بیاد سر قرار صد در صد الان افرادی تو راهن پس

یعنی اینجا میشه منیدون جنگ نه خونه ی خاله! اینجا فرصت هیچ اشتباهی نیست. فهمیدی؟"

تند سری تکان داد و باز هم نگاهش را به سیامکی که شجاعانه بی هیچ ترسی روبه روی جمشید ایستاده بود و داشت به

حرف ها و تهدید های او گوش میکرد، داد.

دقیقه ای بعد تمامی نیروهای پلیس از ماشین هایی که در جای جای ان برهوت در تاریکی ها پنهان شده بودند بیرون

زدند و با سلاح های دفاعیشان به جمشید و ماتشین سیاه نزدیک شدند.

جمشید که چشمانش از تعداد زیاد نیروها درشت و ترسان شده بود سیاه را به طرفی هولاداد و قصد رفتن به سمت

ماشین را کرد که در میانه ی راه تیری که از ساچمه ی کلت آمین رها شده بود سینه اش را از هم شکافت...

با بیرون پاشیدن خون قرمز و غلیظ او تمام آنچه درون معده اش بود تا سر زبانش بالا آمد و به پایین برگشت. در سمت

راننده ی آن ماشین تیره رنگ از هم باز شد وهیبتی بزرگ آشکار شد. چیزی از صورتش که در میان تاریکی فرو رفته بود

مشخص نبود. خواست به سمت جمشید قم بردارد که با داد جمشید و بیرون زدن کلمه ی "بروووو" از میان لب های او

نگاهی کوتاه حواله اش کرد و با سرعت خواست سوار ماشین بشود که تیری به یکی از بازوانش اصابت کرد و او در آخر

با سرعت خود را به داخل ماشین کشاند.

وحشیانه از میان فضای خالی میان دوصندلی خود را به جلو پرت کرد و پشت رل نشست. باید می فهمید آن مرد کیست! با فرار آن ماشین از صحنه ی نبرد، پا روی گاز فشرد و با سرعت از میان مامورانی که گنگ و گیج نگاهش می کردند گذر کرد به دنبال آن ماشین که دیوانه وار می راند روانه شد.

نه سلاحی به همراه خود داشت نه نیرویی نمی دانست باید با چه چیز با آن مرد مبارزه کند. با دیدن تابلویی سبز رنگ در کنار جاده فهمید که یک کیلو متری از آنجاست دور شده بود.

بیشتر پا روی گاز فشرد و ناشیانه از میان ماشین ها سبقت گرفت. ماشین سیاه که در یک جاده ی خاکی پیچید او هم به دنبالش راند. در اواسط راه ماشین تیره رنگ در کناری ایستاد و آن مرد با لباسی رنگین شده از خون از ماشین پیاده شد و تفنگ به دست به سمت کنار جاده دوید. انگاری که اصلا متوجه او نشده بود.

ماشین را تند در کناری پارک کرد و GPS آن را فعال کرد که اگر آنچه او فکر می کرد نشد و اتفاق نیفتاد حداقل نیروها جنازه اش را بتوانند پیدا کنند.

مرد را در میان تاریکی شب گم کرد. آرام به حرکت خود در آن سمت جاده ادامه داد و گوشی قدیمی اش را از جیب مانتویش بیرون کشید.

نور ضعیف و کم سوی گوشی جواب گوی آن حجم از تاریکی نبود ولی به حتم بهتر از هیچ بود.

با دیدن قطرات تازه و روان خون بر روی زمین خاکی پر امید به دنبال آن ها روانه شد. سر که بالا آورد، خرابه ای نیمه کاره روبه رویش قد علم کرده و خودنمایی میکرد. با وحشتی که تنش را به لرز انداخته بود همانطور خیره ی ساختمان بود...

با قدم هایی سست و بی جان وارد آن خرابه که انگاری سالیان پیش روزی ملکی چند طبقه بود، شد. چشمانش در آن سیاهی و تاریکی محض یاریش نمی کردند. با همان نور ضعیف که منشاش گوشی همراهش بود نگاهی به آن حوالی انداخت. هیچ چیز عجیب و زنده ای به چشم نمی خورد.

چشمانش به میله ای فلزی و بلند خورد. کمر خم کرد و آن را در دست گرفت. نرم و آهسته از پله ها بالا رفت. طبقه ای دیگر از آن ساختمان جلوی دیدش آمد. خواست که از درگاه در بگذرد که بویی آشنا و دلپذیر در بینش پیچید و او را مست کرد!

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی!
تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی!
اندوه بزرگیست زمانیکه نباشی.
اندوه— بزرگیست زمانیکه نباشی.

کامی عمیق از هوا گرفت که سردی و فشار جسمی فلزی را به شقیقه اش حس کرد . از درون یخ بست . در جا خشک شد و نگاهش تنها تصویری از گچ و سیمان های تلنبار شده کنج اتاق را می دید . صدایی گرم و گیرا و پر از خش و ناصافی ، صدایی آشنا، صدای به آشنایی شش سال زندگی ، صدایی به آشنایی تبش های قلب آن جنین چهار ماهه ی درون وجودش که صدایی ازش در نمی آمد و نشانی ازش دیده نمی شد بر خاست:
"کی هستی؟"

نفس گرمش صورت یخ زده ی او را نوازشی گرم مهمان کرد . رویش را به سمت گرمای نفس او گرداند.
آه از نفس پاک تو و صبح نیشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی!
چشمان روشنش از اشک برقی زدند و انگاری همان برق روشن کار را تمام کرد.
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
نگاه او ناباور و شگفت زده شد . مبهوت و آرام لب زد:
"گیسو" ...

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگیست چه باشی چه نباشی!

نسیمی نرم و بهاری از میان پنجره های ل*خ*ت و عریان خرابه داخل شد تا به تار موهای پخش شده روی صورتش
را به بازی گرفت!

ای باد سبکسار ، ای باد سبکسار
مرا بگذر و بگذار ، مرا بگذر و بگذار

و او نرم و آرام ، ناباور و مات ، بی حرف و شک زده ، با چشمانی که خشم و حسرت و منگی را فریاد می زد قدمی به عقب برداشت و گیسو تنه اش را به آرامی به سمت او گرداند که صدای مات و مبهوتش بلند شد:

"تو از کجا پیدات شد؟"

دقایقی طولانی سکوت بر آن فضا حاکم شد . چیزی میان گلوش راه بسته بود و مانع خروج صدا از میان حنجره ی ی زخمی اش می شد ... انگاری که جرقه ای در ذهنش نواخته شد که با وحشت به او نگاه کرد و منگ سری به نشانه ی نفی تکان داد و ناامید نالید:

"گیسو ، تو یه پلیسی ؟" جوابی برای پاسخ گفتن به این سوال را نداشت . بازوانش در میان دستان قدرتمند و خونی او اسیر شد و تکانی به شدت به تنش وارد شد و صدای فریاد او بلند شد:

"جوابمو بده لعنتی !!"

آرام نگاه گرفته اش را به او دوخت و آهسته و نرم لب زد:

"آره" ...

چیزی درون شب سیاه چشمانش فروریخت و شکست !

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار

فیروزه و الماس به آفاق بپاشی

و او بازهم چیزی برای گفتن به نگاه ناامید و شکست خورده ی او نداشت . صدای غمگین و حزن آلود مرد دلش را مچاله و قلبش را تکه پاره کرد.

"یعنی بازم بازی خوردم؟"

نگاه بی حالش را دتر چشمان او دوخت و گفت:

"آره گیسو ؟ بازیم دادی ؟ من احمق و منی و که دوست داشتیم و بازی دادی ؟"

چشم فرو بست و قطره ای سرد و یخ زده از میان پلک هایش فرو چکید . لبان شور شده از اشک های روانش را باز کرد و گفت:

"متاسفم" !

انگاری داغ دل او بیشتر از این ها سوزش داشت . انگاری که خراش روی قلبش ژرفایی بیشتر از اینها داشت که با همان

صدای همیشه پر صلابت و نامهربانش فریاد زد:

"متاسفمی؟ به نظرت تاسفت به درد میخوره؟ این همه سال خریت و اعتماد من نسبت بهت که حالا شکسته شده با تاسف تو برمیگرده؟ این سینه ای که داره از شدت درد از هم میشکافه با تاسف تو از درداش کم میشه؟ جواب بده لعنتی!"

از داد او درخود مچاله شد ولی هنوز هم ساکت و مسکوت خیره ی جریان خونی بود که پیراهن روشن او را گلگون کرده بود. بی آنکه جوابی به داد و فریاد او بدهد دست بلند کرد و بازوان خراش دیده ی او را به نوازش گرم دستانش سپرد که او پرغیظو پر حرص دستش را پس زد. بغض خشکیده میان گلویش با این کار او بیش از پیش شد. دستانش را که رد خون روی انها باقی مانده بود را عقب کشید و پر درد به او نگریست تا شاید این بازی کثیف را به پایان برساند و تن و وجود او را بیشتر از این به آتش نکشد!

اما او مثل آنکه آتش درونش شعله ور تر از این حرف ها بود. دایان با تاسفی بی پایان سری برای او تکان داد و او ناباور و شگفت زده سرش را به نشانه ی نه به چپ و راست تکان داد.

زل زد در چشمان سیاهش. غم و حسرت آشکار ترین حسی بود که می توانست از نگاه تیره و بی حسش، حس کند! انگاری که کسی ناخن های بلند و پوسیده اش را در میان قلبش فرو کند و با تمام توان بفشاردش. کلت کوچک از میان دستان دایان پرتاب می شود و به ساق پاهایش برخورد می کند صدای اصابتش با زمین درون خرابه می پیچد.

پر تعجب به آن شیء سیاه می نگرد که صدای شکسته و بی روح ولی خشن او بلند می شود:

"برش دار!"

گیج نگاهش می کند که او خشمگین اشاره ای به تفنگ می کند و می گوید:

"برش دار و یه تیر حروم کن!"

ماتم زده در حالی که در جای خود خشکیده بود با صدایی که از شدت بهت و ناباوری می لرزید گفت:

"چی میگی دایان؟ منظورت چیه؟"

دایان با حالی خراب شتاب زده به سمتش می آید که او از ترس قدمی به عقب می گذارد، که دستش در میان دستان او فشرده می شود. خم ماب شود و کلت سیاه رنگ را از زمین بلند می کند و با نگاهی پوچ و تهی آن را میان دستان گیسو جای میدهد و پر حرص می گوید:

محکم بگیرش و یه شلیک! بلدی که چطور شلیک کنی؟ معلومه که بلدی؟ اولین آموزشی که هر پلیسی می بیند اینه! بین انگشتات فشارش بده و بعد از 10 ثانیه ای که شمردم ماشه رو بکش!"

با به پایان رسیدن این حرف قدم هایش را به سمت عقب برداشت و به سر جای قبلیش باز می گردد و او، گریان و ماتم زده می گوید:

"چی میگی دایان؟ دیوونه شدی؟ نیازی به اینکار نیست! ما می تونیم دوباره شروع کنیم و از و بسازیم این زندگی لعنتیو! من نمی ذارم تو زندان بمونی. تورو خدا..."

جمله اش با بلند شدن صدای حسرت زده و نا امید او ناتمام ماند.

"چیزی برای ساختن وجود نداره گیسو! همه چیز تخریب شده... همه چیز به آتیش کشیده شده... همه چیز به فنا رفته! نه تو می تونی کاری بکنی و نه من می تونم در کنار زنی که به حسم، اعتمادم، قلبم، عشقم به همه چیزم خ*ی*ان*ت* کرده زندگی کنم! بهت گفته بودم نذار شیشه ی اعتمادم بشکنه که دیگه قابل بخشش نیست ولی مثل اینکه تو انتخابتو به زندگی در کنار من ترجیح دادی! اشکالی نداره ناراحت نباش تو انتخاب خودتو کردی، این حقته ولی بدون این وضعیتی که توش گیر کردی تاوان انتخاب خودته! تاوان پشت کردن به من و تمامی اون حسی که نسبت بهت اشتهم. دیگه جایی برای بخشیدن وجود نداره..."

تو نمی تونی روی خرابه های احساس من زندگی کنی و اونو بسازیش پس این زندگی چه اول و چه آخرش مرگه! تو رو نمی دونم ولی من مرگ و به نبودن اون حس پاک و قشنگی که بهت داشتم ترجیح می دم!"

چشمان زیبا و پرشده از مژه اش را به چشمان غم زده ی او بند کرد و تلخ خندی مهمانش کرد.

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم

اندوه بزرگیست چه باشی چه نباشی!

منگ نگاهش را میان صورت زیبا و گیرای او چرخاند. او چه می گفت؟ بکشد؟ پدر کودکش را؟ همبستر تمامی این شش سال زندگانش را؟ مرد تمامی زندگیش را؟ نا امید و بی جان همانطور که خیره ی چشمان جدی او بود گفت:

"نمی دونستم انقدر ترسو و بزدلی دایان! انقدری که تاوان کاری و که با میلیون ها آدم کردی و میترسی بدی! ولی با همه ی اینا من دوست دارم. می سازمش... رو خرابه های بی اعتمادیت می سازمش! نمیذارم تو زندون بمونی، بهت قول میدم. لعنتی من نمی تونم اینکارو بکنم!!"

صدای پرغیظ و گرفته ی او که هنوز هم به همان گیرایی گذشته بود بلند شد:

"گیسو، تموم شد. فرصت این زندگی تموم شد. تنها مونده که اون ماشه رو بکشی و خلاص! آره من می ترسم. نه از زندان! از اینکه سالیان سال تو یه سلول سه در چهار بی تو، بی عشق تو، بدون دیدن صورت تو بگذروم و آخرشم بمیرم می ترسم! اون لعنتی و بکش که اگه پام به زندان باز بشه درجا خودمی خلاص می کنم. میدونی که جدی میگم!" پر بغض نگاهش می کند و فاتحه ای برای پایان این داستان می خواند. کلت را میان دستانش می فشارد و با چشمانی که تاری در برشان گرفته است، سرلوله را به سمت او نشانه می رود...

از خود متنفر است بابت این کار ولی نمی تواند او را مجبور به زندگی کند! او راست می گوید نه گیسو می تواند روی آن زندگی که تمام پاییه هایش فرو ریخته است زندگی کند و نه دایان می تواند از دست اعدام و داد گاه و زندان رهایی یابد. شاید در فرصتی او هم بعد از دایان می مرد!

با نشانه گرفتن قفسه سینه ی او در حالی که دستانش دچار تشنجی بدخیم شده اند صدای پرحسرت و پر از حرص او در گوشش میپیچد:

"آفرین گیسو... آفرین دختر! درستش همینه، مثل همیشه عاقلانه و منتطقی تصمیم گرفتی! آفرین که شوهرت و به اون کار احمقانه فروختی... مطمئنم که همه تشویقت می کنن و ازت تقدیر به عمل میارن که چی؟ که تو، یه خانم پلیس جوان زد سردسته ی یه باند مواد مخدر تنهایی زد نفله کرد و کشت!"
مبهوت خیره ی چشمان او که آتش از میانشان زبانه می کشید شد. خواست دهن باز کند دفاعی از خود کند که صدای او کلمات را در میان گلویش خفه کرد.

"دیگه تموم شد، وقتی رسیدم به ده ماشه رو بکش!"

"1... 2... 3... 1"

با شروع شمارش معکوس پر درد با دلی که انگاری داشتند ریش ریشش می کردند. چشم روی آن هیبت بزرگ و دلنشین که روزگاری مامن آرامش و آسایش او بود فرو بست و سرش را به سمت دیگر برگرداند و سعی کرد تا تمامی آنچه تا به امروز با او گذرانیده بود را به فراموشی محض برساند. با بلند شدن صدای او که انگاری مرگ را فرا می خواند پلک هایش را بیشتر روی هم فشرد. قطره اشکی سرد و یخ زده از میان پلک هایش فرو چکید.

"8... 9... 10"

صدای "نه" بلند و مردانه او در صدای جیغ تیری که از کلت رها شده بود گم شد!

چشمانش تا آنجا که توان داشتند گشاد و درشت شده بودند . نفسش بند رفت . با دو کاسه زانو هایش روی زمین فرود آمد . صدایی نا آشنا درون اتاقک پیچید و در گوشش اکو وارانه تکرار شد:

"دایان خان سالمین؟"

بدنش هر لحظه سرد تر و یخ زده تر از پیش می شد . نخاعش از اصابت تیر شلیک شده درون کمرش تیر میکشید و وحشیانه می سوخت...

چشمان مات او تنها نظاره گر مردی بود که دیوانه وار به سمتش هجوم می آورد . هنگامی که تن پر درد او را در اغوش کشید دیگر جانی برای آه کشیدن باقی نمانده بود ! این اغوش هرچه قدر گرم و پر محبت ولی مرهم آن درد جانکاه نبود . شاید تنها چیزی که می توانست حس کند خونی بود که از مهره های کمرش راه گرفته و روان شده بودند و یا شاید ... صدای قطرات درشت و کوبنده ی باران که به دیوار های بتنی آن خرابه می خورد . آری درست می شنید باران می بارید . وحشیانه ، دیوانه وار ، رگبارانه می بارید ... همانند همان روز نحس مرگ عزیزانش ، بازهم هوا دلگیری شده بود!

در خیالش آرام بود که صدای محزون او در گوشش نجواگونه نواخته شد:

"گیسو ... بلند شو ، تو رو به همون خدایی که می پرستی بلند شو ... تو رو قسم به تمام اون روزای خوبی که داشتیم ... غلط کردم ، مگه من می تونم ازت دل بکنم ؟ برگرد لعنتی دارم سخته میکنم!!"

جوابش به چشمان سرخ و ناباور او تنها تلخ خندی دردناک بود و بس . دیگر برگشتن یا نگشتنش دست خود نبود ! این بار هم بخشید اما دیگر فرصتی برای بازگشتن نبود ! این داستان باید یک جایی به پایان میرسید و شاید این بهترین پایان برای سرفصل زندگانی بیست و پنج سال زندگی اش بود...

پردرد و بی حال دستش را بالا آورد و روی ته ریش زبرش گذاشت و نوازش وارانه دستی به آنها کشید . نامفهوم و بی حال ولی پر عشق گفت:

"م...من...و...دخ...ترت...من...منتظرت...می...مونیم!"

دستش از میان آن حجم زبر و پر مو پایین افتاد . چشمانش دیگر تاب باز ماندن نداشتند . چشمانش به رنگ شبش که دلدادگی را فریاد میزد تنها تصویری بود که در ذهنش ثبت شد و باقی ماند!

سرش که روی سینه یخ زده و سرد او افتاد فریادی به هوا برخواست

"گیسو" ...

و روح او به آسمان پرواز کرد...

انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه، ابر پاره پاره

شرشر باروون ، داره میباره

حالا تو رفتی و من

تنها ترین ، عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی ، فقط همین

حالا تو رفتی و من

تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین...

گفتی برو تنها بمون

"پایان"

سخن پایانی نویسنده:

سلام به تمامی دوستان و همراهان عزیزم!

در آغاز باید تشکر کنم از همراهی و سپاس هاتون که بالاترین انرژی هارو به من منتقل کرد و دومباید عرض کنم که این

داستان پایان خوشی نداشت و من شرمنده تمام اون دوستانی شدم که انتظار یه پایان شیرین و خوش رو از این رمان

داشتند ، این که انسان همیشه به دنبال پایانی خوب و خوش باشه عالیه ! ولی دوستان بیاید به دید دیگه به داستان ها نگاه کنیم.

من خودم آدمی هستم که از داستان هایی با پایان باز و یا ناخوش بیزارم و در آغاز این رمان هم سعی کردم که پایانی خوش رو ارائه بدم ولی بعد ها در اواسط رمان که بهش فکر کردم باخودم گفتن که چی ؟ من چیزو بنویسم که قبولش ندارم ؟ فقط صرفا برای اینکه بعضی از خواننده ها بیشتر احساس رضایت کنند و خوششون بیاد ؟ من این داستان و واسه دل خودم و کسب تجربه نوشتم . من از دردی یه دختر حرف زدم ، از دید منفیش نسبت به همه چیز و همه کس ! ازدختری که خانوادش به فجیع ترین شکل ممکن از دست داد. این دختر از نظر منطقی دیگه آدم سابق نخواهد شد ! پس چرا من باید رمان و با یک پایان باور ناپذیر تموم کنم ؟

فرض کنید تمام اونچه که گیسو کشید و دور از جونتون لمس کنید و براتون اتفاق بیفته ! چی از شما باقی خواهد موند ؟ درسته که در پس هر ناامیدی همیشه امید هست اما تا یه جایی ! تا یه شرایط مشخصی ! هیچ آدمی نمی تونه هر آنچه که رد گذشته برایش اتفاق افتاده رو فراموش کنه و چشم روش ببنده و به امید اینکه شاید آینده بهتر باشه جلو بره . کی میدونه ؟ شاید آینده صد برابر ترسناک تر و بدتر از گذشته باشه !

گیسوی داستان من دیگه طاقت خیلی چیزا رو نداشت پس من نمی تونستم اونو محکوم به زندگی کنم ، چون به حتم در کنار دایان به خوشبختی کاملی نخواهد رسید ! پس برای پایان منفی که داشتم سرزنشم نکنید. این رو بدونید که زندگی مثل رمان نیست ! مثل اون قشنگ و روی نظم و روبه راه نیست . پس فکر نکنید چون بیشتر رمان ها زیبا و رویایی و دلپذیر هستن زندگی هم باید همینطور باشه !

رمانم اونطور که باید و شاید قوی و مورد قبول نبود ولی من ازش راضی بودم ، چون هر حسی که داشتم و بدون بزرگ نمایی و رویا بافی و تبلیغ بیان کردم . به داستان جوری پر و بال ندادم که دور از ذهن بشه و این تمام خواسته ی من نه به عنوان یه نویسنده بلکه به عنوان یه خوانندس !

اینکه با نوشتن بعضی رمان ها و داستان ها به شعور خواننده ها توهین نکنید ! توی همه ی داستان های امروزی بهترین شرایط و بهترین موقعیتا ، برای بهترین و خاص ترین افراد جوهره . حتی اگه طرف اول داستان بدبخت باشه آخرش به کمال خوشبختی میرسه.

کسی به ما یاد نمیده که سازگار باشیم ، که شرایط و درک کنیم ، فقط به ما میگن که همه ی ادما باید تو بهترین شرایط

ممکن زندگی کنن ، این عالیه ولی فقط یه رویاست ! مطمئنا تمامی چند میلیارد آدم توی این کره خاکی نمی تونن تو یه شرایط و یه موقعیت زندگی کنند!

پس خواهش می کنم نرید سراغ داستان هایی که چیزی به شما یاد نمی ده برید سراغ چیزی که بهتون بفهمونه باید سازگار بود . باید گاهی از خودت بگذری و گاهی بی توجه به همه باشی و تنها به فکر خوت باشی ، گاهی آدما رو ببخشی و گاهی یه سره محاکمشون کنی جوری که دیگه هیچ راه برگشتی باقی نمونه...

در آخر:

مرسی از همه ی اونایی که با بد قولی و دیر و زود کردنای من کنار اومن و ترکم نکردن واقعا از صمیم قلب ازشون متشکرم!

نوشتن این رمان به حتم تجربه فوق العاده ای بود و خوش حالم که شانسمو تو این عرصه امتحان کردم اگه داستان راضیتون کرد که خوش حالم ولی اگه راضی نبودید من شرمنده شمام که قلمم اونقدری توانا نبود که بتونه خواستتونو اجابت کنه!

هرکی از قلمم خوشش اومد باید بگم که رمان بعدیم با نام سیگار صورتی شروع میشه که کمی طول میکشه چون می خوام اول کاملا بنویسمش بعد برم برای تایپش چون واقعا سر این رمان اذیت شدم و خواننده هارو هم اذیت کردم! مرسی از همگی پیشاپیش عید و بهتون تبریک می گم و امیدوارم سال خوبی و در پیش داشته باشید!

«هستی کیانی»

۲۸/۱۲/۹۵

ساعت ۳:۵۴ دقیقه ی عصر